

اریش ماریا رمارک

بازگشت

THE ROAD BACK

ترجمه جمشید صادق پور



سازمان کتابهای صبی

کتابخانه رستار
@ArtLibrary

چاپ اول
سازمان کتابهای جیبی

حق طبع محفوظ و مخصوص سازمان کتابهای جیبی است

چاپ اول

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

This is an authorized translation of

THE ROAD BACK

by Erich Maria Remarque.

Copyright 1959, by Erich Maria Remarque.

Published by Avon Books, New York, New York.

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست بطبع رسید.

تهران - ۱۳۴۴

سرآغاز

باقیمانده سربازان دسته دوم ، در سنگرهای ویران پشت جبهه مستقر شده بودند و اغلب چرت میزدند . «یوپ»^۱ ناگهان گفت : «گوله مضحکيه...»

«فردیناند کوزول»^۲ از جا برخاست و پرسید : «چی گفتی؟»
یوپ پاسخ داد : «گوشاتو واکن»

کوزول دستی بدور گوش حلقه کرد و براق شد . مانیز در تاریکی از او تبعیت کردیم . اما صدائی جز شلیك گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها نشنیدیم . از سمت راست صدای رگبار مسلسل گاه همراه فریاد بگوش می‌رسید . باین صداها سالها بود که خو گرفته بودیم و برای ما تازگی نداشت . کوزول نگاهی پر از بدگمانی به یوپ افکند . یوپ نظیر کسی که مایل بدفاع از خود باشد گفت : «البته دیکه حالا ازش خبری نیس»

۱- Jupp

۲- Ferdinand Kosole

كوزول يكبار ديگر سراپای یوپ را برانداز كرد . یوپ هم بدون كوچكترین تنییری همانگونه نشست. كوزول عاقبت سرش را برگرداند و غرغرکنان گفت:

«صدای گوله‌هائی كه میگی شنیدی، صدای غرغر شكم‌گشته خودته. از همه چیز بهتر برات یه چشم خوابه!»

كوزول بالشی از خاك زیر سرش درست كرد و دراز كشید. بدنش را طوری جابجا كرد كه پوتین پایش بداخل بركه آب نیفتد. همچنانكه چشم‌هایش برهم بود زمزمه كنان گفت:

«الان زنم تو خونه پایه تختخواب دو نفره تنهاس!»

یوپ از گوشه‌ای كه نشسته بود گفت:

«میتونم بجرأت بگم كه الان جای تو یكی دیكه كنارش

خوابیده.»

كوزول يك چشمش را گشود و نگاه تندی به یوپ افكند. يك آن بنظر رسید كه قصد برخاستن از زمین را دارد.

«احمق‌جون، اینقدر خوشمزگی نكن.»

هنوز جمله‌اش را تمام نكرده بود كه صدای خرخرش با آسمان بلند شد. یوپ اشاره كرد كه بنزدش بخزم. از روی پاهای «آدولف بتكه»^۱ گذشتم و كنار یوپ نشستم. زیر چشمی نگاهی به كوزول كه صدای خرخرش بلند بود افكند و به تلخی گفت:

«آدمائی مٹ این بوئی از تربیت‌نبردن.»

یوپ قبل از جنگ منشی یكی از وكلاي «كولونی»^۲ بود. با وجوديكه از دوره خدمت سربازی او بیش از سه سال میگذشت هنوز خود را برتر از دیگران میدانست و برای ادب و تربیت حتی در میدان جنگ هم ارزش فراوانی قائل بود. البته شخص خود او قادر بدرك مفهوم كامل گفته‌اش نبود. فقط لغت تربیت بیش ازهرچیز دیگر روزهای گذشته در خاطر او باقی مانده بود و نظیر غریقی كه در دریا به پاره تخته‌ای می‌آویزد دودستی به آن چسبیده بود. هر كسی كم و بیش حالتی

چون او داشت. این يك به همسرش دیگری به شغل و کارش، سومی به پوتین‌هایش «والانتین لاهر»^۱ به بطر عرقش و «تیادن»^۲ به خوراك باقلا و گوشت خوك می‌اندید. از طرف دیگر مسئله‌ای چون ادب و تربیت که موجب نگرانی خاطر کوزول شود وجود خارجی نداشت و همیشه آنرا به نحوی از انحاء به طبقه خاصی می‌چسباند و این نکته برای اقناع طبع او کافی بود. و حتی در عالم خواب هم روی او بی اثر نبود و گفت:

«ملا نقطی لعنتی!»

یوپ مایوسانه سری از روی رحم و شفقت جنباند. مدتی هر دو ساکت و خاموش کنار هم نشستیم تا یکدیگر را گرم کنیم. شب بارانی و سردی بود. پاره ابرها بر فراز سر ما شناور بودند گه-گاهکاه دانه‌های باران را بر سر ما فرو میریختند. ما نیز بارانی‌های خود را از زیر پا بر داشتیم و در مدتی که باران می‌بارید، بالای سر خود نگاه داشتیم. برق شلیك گلوله‌ها در کرانه افق به چشم میرسید و این احساس به انسان دست میداد که باید آنجا کمی گرم‌تر و راحت‌تر از اینجا باشد. انفجار موشك‌ها بر فراز شلیك آتشبار توپخانه‌ها بسان گلهای رنگین و نقره فام بود و طبق سرخ رنگ ماه در آسمان نمناك و بارانی شب از فراز ویرانه‌های مزرعه‌ای بآرامی می‌گذشت. یوپ نجواکنان پرسید:

«فکر میکنی که بخونه برگردیم؟»

شانه‌هایم را بالا افکندم و گفتم:

«شایعه‌که....»

یوپ آه عمیقی کشید و گفت:

«به اطاق گرم و یه نیم تخت.... شب‌زنده‌داری... تصور شو میتونی

بکنی؟»

متفکرانه گفتم:

«آخرین دفعه که مرخصی رفتم لباسای شخصیمو برای امتحان

تنم کردم و مطمئنم که تا حالادیکه برام تنگ شده باید بعضی چیزارو از سر نو بخرم.»

این گفته‌ها، لباسهای شخصی و یک‌نیم تخت، شب‌زنده‌داری که در اینجا دل انگیز بنظر می‌آمد و افکار شکفت‌انگیزی درخاطر انسان برمی‌انگیخت، نظیر قهوه سیاهی که انسان گاه با سرفه دوباره آن را بالا می‌آورد، گرم و خفه‌کننده بود و بیش از اندازه طعم‌زنگ یقلاوی حلبی را میداد. یوپ بی خیال انگشتش را داخل بینی کرد و گفت:

«آخ پسر جان، ویت‌ترین مغازه‌ها... کافه‌ها... زنا...»
دست‌های سرمازده‌ام را با دهنم‌گرم کردم و گفتم،
«آخ مرتیکه، برو شکر کن که اینجا جایی و مدتی از گند جبهه راحتی!»
یوپ بارانی را روی شانه‌های لاغر و خمیده خود کشید و گفت:

«راست می‌گی. وقتی جنگ عموم بشه چه می‌کنی؟»
خنده‌کنان گفتم:
«من! بنظرم دوباره باید بمدرسه برم. ویلی و آلبرت و من حتی لودویگ که اینجا س باید بمدرسه بریم.»
یوپ متعجبانه گفت:
«خدای من! حتماً شوخی می‌کنی، نه؟»
بدون هیچ‌گونه علتی احساس خشم کرده پاسخ دادم:
«نمیدونم، ولی شاید مجبور بشم.»

پالتوها حرکت کرد. صورتی‌رنگ پریده و لاغر از زیر آن‌ها بیرون آمد و ناله سر میداد. ستوان لودویگ بریرا فرمانده‌دسته ما و هم‌کلاسی سابق من بود که هفته‌ها مبتلا به اسهال شده بود برای معالجه به‌چوجه حاضر به بستری شدن در بیمارستان نبود. بودن با ما را ترجیح میداد چون میتوانستیم بدون معطلی او را همراه خود

ببریم . همه منتظر عقد قرارداد صلح بودیم . بیمارستان‌ها بیش از حد ظرفیت خود بیمار بستری کرده بودند و قادر به پرستاری کامل از آنها نبودند ، هر بیماری که در آنجا بستری میشد با مرگ چندان فاصله‌ای نداشت و عده زیادی در آنجا جان می‌سپردند . مرگ‌های پیایی و تنهائی محیط آن روی اعصاب چنان اثری داشت که طولی نمیکشید که بیمار نیز به جمع مردگان می‌پیوست .

«ماکس ویل»^۱ مأمور تخت روان مایعی چون دوغ آب گچ به حلق لودویگ ریخت که شاید بدینوسیله جدار روده‌ها و معده‌اش را سم‌نت‌کاری کند و از شدت اسهال بکاهد ولی برغم داروی مزبور روزی بیست الی سی دفعه مجبور میشد که شلوارش را پائین بکشد . اکنون هم می‌خواست بیرون برود . او را کمک کردم و بگوشه‌ای بردم . او چمپانمه نشست ... یوپ بمن اشاره کرد و گفت :

«گوش بده دوباره شروع شدا»

«چی ؟»

«همون گوله‌هایی که راجع بهش قبلا گفتم.»

کوزول تکانی خورده خمیازه‌ای کشید . از جا برخاست و با نگاه معنی داری مشت هایش را برانداز کرد و سپس به یوپ نگاه خیره‌ای افکنده گفت :

«خوب پسر جون، اگه قصدت اینه که دوباره دستمون بندازی بدون که پشت سرش باید استخواناتو توکیسه خالی شلغم بریزی و هدیه واسه نه‌نه جوننت بفرستی!»

همگی گوش دادیم . صدای نا آشنا و خشن و گرفته‌ای که برایم تازگی داشت و از شنیدن آن مو بر اندامم راست شده بود تق‌تق گلوله‌ها و صفیر خمپاره‌های نا مرئی را قطع می‌کرد . ویلی ناگهان از جا پرید و فریاد زد :

«گاز خفه کننده !»

خواب از چشم همگی ما پرید . بادقت بگوش کردن پرداختیم .

« وسلینگك » اشاره به آسمان كرد و گفت،

« اونجارو ، اونارو اغازای وحشی رو ! »

در سایه روشن ابرهای خاکستری ، سه گوش تیره رنگی که
رأس آن متوجه قرص ماه بود پرواز می کرد و از زیر طبق قرمز رنگ
ماه گذشت . محو شدن سایه های سیاه که سه گوش از بالهای متعدد
و ستونی از جیغ ها و فریاد های وحشی و نا آشنا بود در افق
دور دست بخوبی دیده می شد .

« بر پدرشان لعنت ! رفتن . اگه ماهم دوتا بال مٹ اوناداشتیم

می تونستیم درریم ، اگه دوتا بال داشتیم در میرفتم . »

وسلینگك که با چشمهایش آن ها را تعقیب می کرد گفت ،

« زمستون اومدا »

وسلینگك زارع بود این گونه مسائل را خوب درك می کرد .

بریر ناتوان و بیحال به سنگر تکیه داد و گفت،

« اولین باره که یه همچه چیزی رومی بینم . »

کوزول که ناگهان سر حال آمده بود وسلینگك را وادار کرد

تا در باره غاز های وحشی اطلاعاتی باو بدهد و بخصوص میخواست

بداند که غازهای وحشی به چاقی غازهای اهلی هستند یا نه .

وسلینگك پاسخ داد ،

« کم و بیش هستن . »

کوزول که از فرط هیجان آرواره اش به حرکت در آمده بود

گفت ،

« شکم بیچاره من باید گشنگی بخوره در حالیکه اینجادارن

ده پونزده تا غاز کبابی پرواز می کنن و در میرن ! »

صدای بهم خورد بالها و فریاد های گرفته و عمیق آنها را که

تا زرفنای قلوب مافرومی رفت دوباره بر فراز سر خود شنیدیم . برهم

خوردن بالها ، فریادهای کشیده و عمیق ، زوزه بادی که شروع شده بود

همگی باهم متحد شدند و نشانه تند و سوزانی از آزادی و حیات

گشتند . صدای شلیك گلوله ای برخاست . کوزول سرتفنگش را پائین

آورد و بادیدگانی آزمند و گرسنه به صفحه آسمان نگریست . به میان

توده غازها شلیک کرده بود . تیادن هم کنار او ایستاده بود حاضر بود در صورت اصابت تیر به هدف چون توله سگ شکاری بدنبال آن بدود، اما غازها به پرواز خود ادامه دادند. بتکه گفت،

« چه بد شانسى ! اگر این تیر به هدف می خورد شاید اولین گلوله عاقلانه و بجائی بود که در این جنگ کثیف لعنتی شلیک شده بود ! »

کوزول با اوقاتی تلخ تفنگش را بزمین افکند و گفت،

« اگه فشنگ شیکاری داشتم ! »

سپس با قیافه‌ای گرفته و عبوس نشست و در عالم خیال به نتایج حاصله از شکار غاز اندیشید و آرواره‌اش بلا اراده به حرکت درآمد . یوپ که او را نگاه می کرد افکارش را خوانده گفت ،

« آره ، بخصوص بارب سیب و سیب زمینی پخته عالی می شد،

نه ؟ »

کوزول نگاه مرگباری باو افکند و گفت ،

« خفه شو . ملا نقطی لعنتی ! »

یوپ تبسم کرد و گفت :

« تو می بایست خلبان بشی ، اونوقت میتونستی با تور شیکار

پروانه دنبالشون بری و شیکارشون کنی . »

« درتو بذار ! »

کوزول دراز کشید و یکبار دیگر آماده خواب شد، کاری که

کرد برای همه بهتر از هر کاری بود. ریزش باران شدت یافت. پشت-

های خود را بهم تکیه دادیم و بارانی ها راروی سر کشیدیم و در آنجا،

در سنگرهای محقر خرد چون توده هائی تیره و خاکی رنگ متشکل

از لباسهای متحدالشکل و خاك و كمی زندگى چمباتمه زدیم .

زمزمه خشنی بیدارم کرد « به پیش ! ... به پیش ! »

من که مست خواب بودم پرسیدم :

« چرا مکه چی شده ؟ »

کوزول به جمع آوری اثاثه اش پرداخت و لندلندکنان گفت،

« باید به جبهه بریم . »

حیران و مبهوت گفتم ،

« ولی ما همین تازگیها از اونجا اومدیم ! »

صدای لمن و نفرین و سلینگ بگوشتم رسید ،

« لعنت به این بد بیاری ، مکه جنگ لعنتی تموم نشده ؟ »

« برپا ! به پیش ! »

این بار صدای « هیل » فرمانده گروهان ما بوده که شخصاً
ما را به بیرون میراند . با بی صبری در طول سنگر می دوید .
لودویگ بریر برپا خاست و با حالتی تسلیم آمیز چند ناله جنگ برداشت
و گفت :

« چاره ای نیست . مجبوریم که بریم . »

آدولف بتکه باو نکریست و گفت ،

« لودویگ تو باید اینجا بمونی . با این اسهالت که

نمیتونی ... »

بریر سرش را تکان داد ، صدای کشیده شدن قلاب کمر بند ها
و برخورد تفنگها بگوشت رسید و بوی ناخوش مرگ ناگهان برای بار
دیگر از زمین بلند شد و فضا را دربر گرفت . بوئی که تصور می کردیم
از جنگال آن برای همیشه گریخته ایم . اندیشه صلح با اینکه بواقع
هنوز به آن ایمان نداشتیم و قادر بدرك مفهوم آن نبودیم بسان
موشکی در برابر ما سر به آسمان کشیده بود . امید خشک و خالی
شایعه مزبور که انتشارش بیش از چند دقیقه وقت نگرفت برای تغییر
حالت و روحیه ما مؤثرتر از بیست ماه قبل بود . سالهای جنگ تا آن
لحظه ، سالیانی مملو از یأس و ناامیدی بودند و یکی پس از دیگری
بسرعت دنبال هم می آمدند و جایگزین یکدیگر می شدند . چون
انسان به محاسبه می پرداخت متوجه می شد که برخلاف تصور آن چنان
که گمان می کرد طولانی نبوده . فقط گذشت هر ساعت هزاران بار سنگین تر
از ساعت ما قبل خود شده و تحمل ماندن هر دقیقه زیر آتشبار مشکلتر
و سخت تر از همه اوقات سپری شده در جبهه جنگ گردیده است .
باد ولوله کنان و زوزه کشان میان باقیمانده سنگرها و جان-

پناه ها بدور ما می چرخید . ابر ها ، بسرعت از برابر قرص ماه می گذشتند و روشنائی و تاریکی را پی در پی جایگزین یکدیگر می کردند . همه کنار هم بجلو خزیدیم . توده سایه ای بیش نبودیم . . . توده سایه ای غم انگیز از دسته دوم که تعدادشان از شماره انگشتان دست تجاوز نمی کرد . تعداد نفرات گروهان هم به اندازه يك دسته معمولی نبود ، اما آن چند نفر باقی مانده هم ، سربازان از غربال گذشته و ورزیده ای بودند . از ته مانده سال ۱۹۱۴ هنوز عده ای چون بتکه ، وسلینگ و کوزول وجود داشتند که بر هر چیز کاملاً مسلط بودند و از ماههای نخستین جنگ ، اغلب چنان سخن میراندند که گوئی وقایع آن زمان ، مربوط به دوره اساطیر و دلاوران عهد باستان بود .

در مواضع جدید هر يك بدنبال یافتن گوشه و کناری برخاستیم . جز صدای شليك مسلسلها و برق انفجار گلوله ها و فعالیت موشها چیز دیگری نبود . ویلی موشی را با دقت هدف قرار داد و آنر بانوک پوتین بهوا پرتاب کرد و با يك ضربه بیل بدو نیم کرد . تفنگهاتك و توك بصدا درآمدند . از مسافتی دور از جناح چپ ، صدای انفجار بمب های دستی بگوش میرسید . وسلینگ گفت :

« بیا دعا کنیم که اینجا آروم بمونه ! »

ویلی سرش را تکان داد و گفت ، « یه همچی وقتی مردن دیکه کار مسخره ئیه ! »

والانتین ناله کنان گفت ، « بدبختی که باز آید ، بادگاه نماز آید . »

لودویگ بروی بارانی اش دراز کشید . او با علم اینکه میتواند در عقب جبهه بماند با ما آمده بود . ویلی دو عدد قرص به او داد ، والانتین کوشید او را وادار بنوشیدن جرعه ای عرق کند . لدرهوز به هرزه گوئی پرداخت اما به گفته های او کسی توجهی نکرد . هر يك در گوشه ای دراز کشیدیم . زمان بجلو می خزید .

ناگهان از جا پریدم و سرم را بلند کردم . بتکه را نیز نشسته یافتم . حتی تیادن هم گوش بزنگ بود . غریزه قدیمی چند

ساله ما وقوع حادثه‌ای را که از ماهیت آن بی‌خبر بودیم بماطلاع داده بود و شکی نبود که واقعه شکفت‌انگیزی در شرف وقوع بود . سرها را با ترس و احتیاط بلندکردیم و گوش فرا دادیم . چنان حدقه‌های چشمها را تنگ کردیم که مژه‌ها با هم تماس یافتند . میکوشیدیم که پرده تاریکی را از هم بدریم همه بیدار شده بودند . اعصاب ما به‌منتهی درجه حساس شده بود و سراپای وجود ما آماده استیصال از این خطر نا شناخته و ناشناس بود . ویلی زبردست‌ترین نارنجك اندازما ، پسان کرم بنای خزیدن بجلو را گذارد و نارنجك های دستی او روی زمین کشیده میشد . نظیر گربه‌ای کمین‌کرده محکم خود را به زمین فشرديم . لودیگ بریر را کنار خود یافتم . چهره جدی او در آن لحظه اثری و نشانه‌ای از بیماری نداشت به رخساره‌اش همان خطوط سرد و مرگبار قیافه‌های فرد فردما ، قیافه‌های جنگجویان خط‌آتش ، نقش بسته بود و بیحانی و حشیانه آن را بر چهره‌ها منجمد کرده بود . تأثیر آن بر ما آن چنان شکفت‌انگیز بود که شعور نابخود آگاهمان قبل از تشخیص قوه ادراک ما ، آن را دریافته بود .

پرده‌مه شکفته شد و ناگهان چیزی را که موجب خوف و وحشت ماشده بود دریافتیم . سکوتی مطلق بر فضا مستولی شده بود . نه شلیك مسلسلی ، نه صدای تیر تفنگی ، نه انفجار گلوله‌ای ، نه خمپاره‌ای و نه فریاد انسانی خلاصه هیچ صدائی بگوش نمیرسید . فقط سکوت و آرامش مطلق حکمفرما بود .

به یکدیگر نگاه کردیم . قدرت درك مفهوم آن را نداشتیم . از زمانی که به جبهه آمده بودیم - این نخستین باری بود که سکوت و آرامش بدینسان حاکم بر هر چیز شده بود . هوارا بوئیدیم و سعی کردیم که علت این سکوت غیر مترقبه را دریابیم . آیا انبوهی از گاز سمی بود که بسوی ما میخزید ؟ اما وزش باد در جهت موافق نبود که آن را بسوی ما براند بلکه باد بطرف دشمن میوزید . آیا دشمن قصد حمله داشت ؟ اگر قصد دشمن این بود سکوت و خاموشی راز آن‌ها را فاش می‌کرد . پس این سکوت ناشی از چه بود ؟ بر اثر هیجان و اضطراب نارنجکی که در مشتم بود از عرق دستم خیس شده بود . قدرت

تحمل اعصاب ما به نهایت حد خود رسیده بود . پنج دقیقه ... ده دقیقه بهمین منوال سپری شد . عاقبت لاهر فریاد زد ، «یه ربع دیکه هم گذشت!»

طنین صدای لاهر در پرده مه خفه بود . گوئی از قمرگور بیرون آمد . با وجود این هیچگونه اتفاقی نیفتاد . نه حمله‌ای شد و نه سایه‌هائی بطور غیر مترقبه جست و خیزکنان ظاهر گشت . مشت‌ها سست شد و دوباره محکم تراز اول‌گروه گردید . تحمل يك چنین وضعی برای ما غیر ممکن بود . آن چنان به آشوب و غوغای جنگ عادت کرده بودیم که اکنون که سنگینی آن به یکباره از دوش ما برداشته شده بود احساس کردیم که ذرات وجود ما در حال از هم پاشیدن است و نزدیک است همانند بالونی به پهنای آسمان صعود کنیم . ناگهان ویلی گفت :

« معلومه که صلح شده ! »

گفته ویلی در بین ما اثری چون انفجار بمب داشت . چهره‌ها آرام و حرکات بی‌هدف و تردید آمیز شد . صلح ؟ نگاهی ناشی از نا باوری بهم افکندیم . صلح ؟ نارنجك از دستم بر زمین غلتید . صلح ؟ لودویگ به آرامی روی بارانی‌اش دراز کشید . دیدگان بته که چنان حالتی بخود گرفت که گوئی سیمایش اکنون از هم خواهد پاشید . صلح ؟ وسلینگ نظیر درختی بر جایش بی‌حرکت ایستاد . هنگامیکه پشت به میدان جنگ و رو بیا کرد چنین بنظر آمد که قصد دارد از همانجا یکسر وارد خانه‌اش شود . در بحبوحه هیجانی که ما را در برگرفته بود بزحمت متوجه پایان خاموشی شدیم . یکبار دیگر شلیک تهدید آمیز توپ‌ها بگوش رسید و صدای رگبار مسلسل‌ها در آن دودها نظیر برخورد منقار دارکوب بر تنه درخت در فضا طنین افکند . همه آرامش خود را باز یافتیم و خوشحال بودیم که یکبار دیگر نواهای آشنا و اطمینان بخش مرگ را شنیدیم .

روز به آرامی سپری شد . شب هنگام که خواستیم بعبادت مألوف استراحت کنیم حریفان آن سوی میدان رفتاری بر خلاف ما پیش گرفتند . دست به حمله زدند . قبل از آنکه آماده دفاع شویم

آتشبار سنگین آنها ما را بباد گلوله گرفت . و چشمه های سوزانی از آتش در تیرگی شب فوران زد . در وضع فعلی هنوز نقطه ای که ما بودیم آرام بود . ویلی و تیادین قوطی گوشتی را باز کردند و بلافاصله کلکش را کردند . بقیه افراد روی زمین دراز کشیدند و منتظر ماندند . گذشت ماه های طولانی ما را در خود تحلیل برده بود و جز در مرحله دفاع از خود نسبت به همه چیز سرد و بی اعتنا شده بودیم .

هیل فرمانده گروهان ما ، بداخل سنگر خزید و در بین غوغای کرکننده جبهه پرسید :

« همه چیز دارین؟ »

بتکه فریاد زد :

« مهمات من کمه . »

هیل شانه هایش را بالا افکند و از روی دوش بتکه سیگاری باو داد . بتکه بدون آنکه بمقرب نگاه کند سرش را تکان داد . هیل دوباره فریاد زد :

« باید با همینائی که دارین بهر نحوی که هست بسازین . »
بداخل گودال مجاور که در اثر انفجار خمپاره بوجود آمده بود پرید . او مطمئن بود که با همین مهمات کم هم باندازه کافی از پس دشمن برمی آیند و هر يك از این کهنه سربازان ، فرمانده گروهان لایقی چون او هستند . هوا بتاریکی گرائید و آتشبار دشمن متوجه ما شد . در عمل هیچگونه سنگر و جان پناهی نداشتیم . برای حفظ سرخود از خطر با پنکال و بیلچه در گودال ها به حفر زمین پرداختیم . به این ترتیب دراز کشیدیم و بزمین چسبیدیم ، آلبرت و بتکه هم کنار من دراز کشیدند . گلوله تویی تقریباً در بیست یاردی ما منفجر شد . جانور مزبور نیز صغیر زنان آمد و ما هنگام آمدن آن برای حفظ پرده های گوش از آسیب آن دهانهای خود را گشودیم . ولی با وجود این تقریباً همه نیمه کر شدیم و چشم های ما از کثافت و لجن انباشته شد و مشام ما مملو از باروت و گوگرد گردید . باران آهن بر سرما باریدن گرفت . از قرار معلوم گلوله توپ به کسی اصابت کرده بود . چون همراه با پاره آهنی دود آلود دستی بریده بر سر بتکه فرود آمد .

هیل خود را بداخل گودال ما افکند . شعله و برق انفجار گلوله‌ها قیافه او را که از فرط خشم چون گچ سفید شده بود روشن کرد . نفس زنان فریاد زد :

«براندت نابود شد . چیزی ازش نمونه .»

گلوله دیگری منفجر شد و ذرات و تکه‌های آن باطراف منفجر گردید . گلوله نمره کشید و باران گل و آهن بر زمین بارید . آسمان بغرش وزمین بناله درآمد . شبکه آتش روی متوجه عقب سرما شد . همزمان با آن مردانی سیاه شده از لجن و دود باروت از زمین برخاستند و نارنجك ها را در دست گرفتند و آماده شدند . هیل فریاد زد :

«آروم عقب نشینی کنین !»

حمله متوجه جناح چپ ما شده بود . هدف از آن دست یابی به مسلسل بود که در گودال مستقر شده بود . مسلسل عوعو میکرد و برق انفجار نارنجك ها فضا را میلرزاند . مسلسل ها ناگهان از شلیك باز ماندند و مکتی حاصل شد و بلافاصله از پهلوی ما به آشیان مسلسل حمله کردند . هیل متوجه حمله شد و بالای سنگر رفت و گفت : «لعنت بهشون ! به پیش !» مهمات آماده شد و بدنبال آن همگی حمله کردیم . طولی نکشید که ویلی و بتکه و هیل بفاصله مناسب برای پرتاب نارنجك رسیدند . هیل دوباره از جا پرید . در اینگونه مواقع دیوانه محض ... شیطان مجسم می شد . حمله موفقیت آمیز بود . گروه مسلسل جان تازه ای یافتند و مسلسل بصدا درآمد و ارتباط برقرار شد . همگی با هم به آشیان بتون آرمه پشت سر خود بازگشتیم . چنان با سرعت عمل کردیم که انگلیسها متوجه تخلیه پست مزبور نشدند . انفجار گلوله ها روی سنگر خالی ادامه داشت . بتدریج از شدت آتش کاست . در باره لودویگ نگران بودم . اما او آنجا بود . بتکه بداخل خزید .

«وسلینگ کو ؟»

«وسلینگ سرش کجا مشغوله ؟ وسلینگ کو ؟»

فریادهای پرسش آمیز ناگهان بر غرش مبهم شلیك توپهای دور - دست غلبه گرفت .

«وسلینگ ... وسلینگ.»

هیل سر رسید و پرسید :

«چه خبره؟»

«وسلینگ مفقود شده!»

هنگامیکه فرمان عقب نشینی صادر شد تیادن کنار او بود بعد

از آن دیگر او را ندید . کوزول پرسید :

«کجا بود؟»

«تیادن با دست نقطه مزبور را نشان داد. «لعنت بر شیطان!»

کوزول به بتکه و بتکه باو نگریست. هردوی آنها میدانستند که شاید

این آخرین جنگ آنها است ولی با وجود این تردید نکردند .

بتکه غرید :

«حاضر م.»

کوزول خرخر کنان گفت :

«بریم.»

هر دو در تاریکی ناپدید شدند . هتل هم بدنبال آنها رفت .

لودویگ به همه آماده باش داد تا در صورت حمله به رفا بلا تأمل دست به

حمله متقابل بزنند. دقایق اولیه در سکوت سپری شد سپس ناگهان

برق انفجار بمبها در فضا درخشید و صدای شلیک گلوله رولور در

بین انفجار بمبها بگوش رسید . بلافاصله حرکت کردیم. لودویگ ما

را رهبری کرد. طولی نکشید صورت های عرق کرده بتکه و کوزول

آشکار شد که شیئی را میان بارانی حمل میکردند. وسلینگ مینالید.

هیل کجاست؟ هیل عقب مانده بود و او بود که با شلیک گلوله دشمن را

از تعقیب باز داشته بود . تقریباً او نیز بلافاصله پیدایش شد و فریاد

زد :

«همه شونو تورا خ بمب توله انداختم و دو تا شونم بارولور کشتم.»

سپس خم شده وسلینگ را نگاه کرد،

«خوب بگو ببینم چطوری؟»

ولی وسلینگ خاموش ماند. شکم او نظیر پیشخوان قصابی از هم باز و

عمق زخم غیر قابل تشخیص بود . زخم های او را تا حد امکان به نحو

خوبی پانسمان کردیم . وسلینگ ناله‌کنان آب طلبید . اما آبی باو ندادند . به‌کسانی که از ناحیه شکم مجروح میشوند نباید آب داد . چون خون فراوانی ازدست‌داده بود احساس سرما کرد و پتو خواست . یکی از امربرها فرمان عقب‌نشینی مجدد را ابلاغ کرد . تفنگ‌های خود را از داخل بارانی گذرانیدیم و وسلینگ را میان آن گذاردیم و همراه خود حمل کردیم تا تخت روانی بیابیم . میان تاریکی چون کورها پی یکدیگر براه افتادیم . هوا بتدریج روشن می‌شد . روی بوته‌ها را مه نقره‌فامی پوشانده بود . ما در حال خروج از منطقه جنگ بودیم و تصور میکردیم که جنگ خاتمه یافته است . ناگهان صدای صفیر گلوله‌ای را شنیدیم که هوا را بنرمی برید و به نقطه‌ای صابت کرد . لودویگ خاموش و آرام آستین لباسش را بالا زد . گلوله با او اصابت کرده بود . ماکس ویل زخمش را پانسمان کرد .
ما بازگشتیم و باز هم عقب‌تر رفتیم .

* * *

هوا بسان شراب سکر آور بود . دیگر ماه نو امبر نبود بلکه ماه مارس ، ماه بهار بود . آسمان صاف و برنگ آبی روشن بود . آب روشن بود ، آب برگه‌ها و استخرهای کنار جاده نور آفتاب را چون آینه منعکس میکرد . از میان جاده‌ای که دو طرف آن درختان سپیدار بود گذشتیم . درختان دوسوی جاده باستانی يك یا دوتائی که اینجا و آنجا کنده شده بود تقریباً دست نخورده و آسیب ندیده باقی مانده بودند . این ناحیه باندازه کافی از جبهه دور بود و چون نواحی مشابه خود کیلومترها جلوتر که هر روز متر به متر آن را ازدست‌داده بودیم ویران نشده بود . نور خورشید روی بارانی‌های قهوه‌ای رنگ می‌تابید و در امتداد جاده زرد رنگی که پیش میرفتیم برگها روی جاده می‌لغزیدند و می‌چرخیدند و چند تائی نیز بروی آن می‌افتادند .

در بخش پانسمان جای خالی وجود نداشت . بسیاری از مجروحین را بیرون بیمارستان روی زمین خوابانده بودند وسلینگ را موقتاً کنار آنها خوابانیدیم . عده زیادی از سربازان با دستهای مجروح

پانسمان شده برای خروج از بیمارستان بخط شدند . دکتري باطراف میدوید و جراحت مجروحین تازه وارد را بررسی میکرد . یکی از مجروحین را که پایش از قیك زانو برگشته بود و آویزان بود دستور داد فوراً به اطاق عمل ببرند . و سلینگ را پانسمان کرد و او را بحال خود گذارد . و سلینگ از حالت کمرختی و گیجی بیرون آمد و برفتن دکتر نگاه کرد و پرسید:

« چرا ولم کرد و رفت؟ »

گفتم:

« تا به ديقه ديگه برمیگرده! »

ناگهان به هیجان آمد و دستش را بطرف نوارهای شکمش برد

و گفت :

« ولی باید برم تا باید عملم کنن! اینجا رو باید فوراً بخیه بزنن! »

کوشیدیم او را آرام کنیم . ولی او که صورتش از فرط وحشت

سبز رنگ و غرق عرق شده بود گفت:

« آدولف بدودنبالش! باید سروقتم بیا! »

بتكه لحظه‌ای مردد ماند . با وجودیكه میدانست هرگونه

كوششی بی نتیجه است ولی در زیر نگاه آتشبار و سلینگ چاره‌ای جز

اجرای دستورش ندید . او را دیدم كه با دكتر بصحبت پرداخت

و سلینگ تا آنجائی كه امکان داشت او را با چشمهایش تعقیب كرد .

كوششی كه برای برگرداندن سرش بكار برد حالت وحشتناکی باوداد .

بتكه هنگام بازگشت نیم دایره‌ای زد كه و سلینگ او را نبیند . سرش

را تكان داد با دست عدد يك را نشان داد و لهایش حالت غیر محسوسی

بخود گرفت و گفت:

« يك ساعت ديگه . »

همگی قیافه‌های شادی بخود گرفتیم . ولی چه کسی قادر بفریب

دهقان محتضری بود . هنگامیكه بتكه بتوضیح پرداخت كه باید قبل

از عمل كمی زخم‌هایش التیام پذیرد و بعداً عمل خواهد شد قبل از اتمام

توضیح او متوجه جریان شد . لحظه‌ای ساكت ماند و سپس فریاد زنان

گفت :

«بله، شما همگی اینجا سالم و ایساده... و دارین بخونه هاتون
بر میگردین... ولی من... چهار سالو بگذرونم و بعد اینطور بشم...
چهار سالو بگذرونم و بعد اینطور بشم...»
بتکه برای آرام کردن او گفت:
«هاینریش تورو باطاق عمل میبرن!»
اما او آرام نشد و گفت:
«ولم کن!»

بعد از آن چندان صحبت نکرد و با رفتن بداخل بیمارستان
مخالفت کرد و بماندن در صحرا تمایل نشان داد. بیمارستان در دامنه
تپه‌ای که شیب ملایمی داشت قرار گرفته بود. از آنجا می‌شد تا مسافت
زیادی از جاده‌ای را که طی کرده بودیم دید. همه‌جا نشاط خیز و در
پوشی زرقام پیچیده شده بود. زمین زیر دامنه آرام و خاموش و
اطمینان بخش بود. شیارهای کوچک و قهوه‌ای رنگ مزارع نزدیک
بیمارستان دیده میشد. هر بار که وزش باد بوی گند خون و تعفن اعضای
بریده شده را می‌پراکند انسان قادر باستشمام بوی زمین تازه شخم خورده
می‌شد.

مناظر دور دست بعلت بعد مسافت از جبهه جنگ در پرده آبی
رنگی محو شده بود و صلح و آرامش همه‌جا را در بر گرفته بود.
وسلینگ آرام بود و همه چیز را با دقت خاصی تماشا می‌کرد.
دیدگانش صاف و گوش بزنگ بود. او که يك دهقانزاده و دهقان بود و با دشت
و صحرا آشنا بود بهتر از همه، قدرت درك آن‌ها را داشت. چون می‌دانست
که باید از آن‌ها جدا شود. لذا لحظه‌ای از مناظر مقابل دیده بر نمی‌داشت
تا چیزی را ندیده باقی نگذارد. رنگش دقیقه بدقیقه پریده‌تر می‌شد.
عاقبت تکانی بخود داد و آهسته صدا زد:
«ارنست...»

سر مرا نزدیک دهانش بردم گفت:
«اثاثمو در آر.»

«برای اینجور کارا تا بخوای وقت هست هاینریش.»
«نه، نه... هر چی می‌کم بکن!»

اثاثه‌اش را مقابل او چیدم . دفترچه بنگلی با جلد چلواری رنگ ورورفته ، چاقو ، ساعت ، پول انسان خواه نا خواه با اینگونه مسائل آشنائی داشت . عکس همسرش میان کتابچه بود . گفت :

«عكسشو بهم نشون بده»

عکس را برداشته مقابل او طوری نگاهداشتم که بتواند به- بیند . صورت روشن وگندمگونی بود . بادقت به آن نگریست پس از چندلحظه بالبانی لرزان زمزمه‌کنان گفت : «اینهم عاقبت هموم شد.» سرش را از مقابل تصویرگرداند وگفت : «نیگارش دار.» منظور او را از این گفته درك نکردم ولی توضیحی هم از او نخواستم و تصویر همسرش را درجیب‌گذاردم . باشیائی که مقابلش چیده بودم نگریست و گفت :

«اینارو ببر بهش بده...»

سرم را تکان دادم .

«... و بهش بگو...»

با نگاه عجیبی بمن خیره شد و بنجوا پرداخت . سرش را جنبانید و نالید . کوششی مایوسانه برای درك سخنانش بکار بردم . ولی او دیگر خرخر می‌کرد و بخود می‌پیچید . تنفسش سنگین‌تر شد و آهسته‌تر نفس می‌کشید و هر آن فاصله تنفس او زیادتر و ضعیف‌تر میشد . عاقبت آهی عمیق کشید و چشمهایش ناگهان چنان حالتی بنخود گرفت که گوئی از روز ازل کور بوده است و جان به جهان آفرین تسلیم کرد .

صبح روز بعد برای آخرین بار به خطوط جبهه رفتیم بندرت گلوله‌ای شلیك می‌شد جنگ پایان یافته بود . تا ساعتی بعد می‌بایست سنگرها را ترك کنیم . دیگر نیازی ببازگشت به آنجا پیدا نمی‌کردیم . ازهرجا که میرفتیم برای همیشه میرفتیم . آنچه را که می‌بایست ویران کنیم خراب می‌کردیم . برای ویران کردن هم چیزی باقی نمانده بود فقط دوسنگر برجها بود . عاقبت فرمان عقب نشینی صادر شد .

لحظه شکست انگیزی بود . همه کنار یکدیگر ایستادیم و به جبهه

جنگ نگاه کردیم. مه سبکی روی زمین موج میزد. خطوط سنگرها و حفره‌های انفجار گلوله‌های خمپاره و توپ بخوبی دیده میشد. خطوط مزبور که در واقع سنگر نیروی ذخیره بود و آخرین استحکامات جبهه محسوب میشد در تیررس آتش توپخانه قرار داشت. چه بسیار اوقات که چون بداخل گودال‌ها و نقب‌ها میرفتیم گروه ما بسیار بودند و چه بسا هنگامی که چون باز می‌گشتیم تعداد ما انگشت شمار چشم‌انداز یکنواخت مقابل ما ... چندکنده درخت باقیمانده جنگل دور دست ویرانه‌های يك دهکده که در وسط آن فقط يك دیوار بلند برپا بود، تا دامنه خاکستری رنگ افق امتداد می‌یافت. بتکه متفکرانه گفت:

«آره، چهار ساله، چهار ساله که مقیم اینجا هستیم.»

کوزول سرش را تکان داد و گفت:

«آره، مرده شور اینو وضعو ببره، دیگه حالا همه چی

زه زده ا»

ویلی بدیواره سنگر تکیه داد و گفت:

«خوبه، خوبه، حالا دیگه اوضاع مضحکه، هان؟»

همه ایستادیم، به خانه دهقانی، آثار باقیمانده جنگل، تپه‌ها و تل‌ها، سنگرهای کرانه افق دور دست نگاه کردیم. دنیای وحشتناکی بود و بار زندگی بردوش ما سنگینی میکرد. ولی اکنون همه چیز به پایان رسیده بود. همه این چیزها در اینجا باقی میماند و چون قصد عزیمت میکردیم با هر قدم از ما دور میشد و پس از گذشت ساعتی آن چنان دور میشد که گوئی هرگز از روزازل چنان چیزهائی وجود خارجی نداشت. چه کسی قادر به تشخیص چنین وضعی میشد.

در آنجا ایستاده بودیم و بجای آنکه خنده شادی سردهیم و فریادهای شغف برکشیم نظیر کسی که لقمه گلوگیری فرو داده و میخواهد آنرا بالا بیاورد در اعماق معده خود احساس دردناکی داشتیم. هیچ يك نمی‌دانستیم چه بکوئیم. لودویگ بریر خسته و فرسوده به بدنه سنگر تکیه داد و يك دستش را بمانند آنکه بخواهد برای اشخاصی در آن دورها تکان دهد بلند کرد. هیل ظاهر شد و پرسید:

«نمی‌خواه این دل از اینجا بکنی، هان؟ دیگه باید بطرف قسمت

گندیده‌ش بریم »

لدرهوز متعجبانه اورانگریست وگفت :

«منظورت بطرف صلحه؟»

«آره ، منظورم همینه ، قسمت‌گندش .»

سپس نظیرکسی‌که مادرش تازه مرده دور شد.

لدرهوز برسبیل توضیح گفت :

«علت اصلی ناراحتیش اینه‌که چرا مدال لیاقت بهش ندادن.»

آلبرت فریاد زد .

«آخ، درتوبندارا»

بتکه گفت :

«خوب ، راه بیفتیم .»

ولی خود اواز جایش تکان نخورد . لودویگ گفت :

«خیلی از ماها اینجا خوابیدن .»

«آره ... »براندت« ، »موللر« ، »کلت« ، »هایه« ، »بومر«

»برتینک« ... »

»ساندکوهل« ، »مایندرز« ، برادران »تربروگن« ، »هوگو« ،

»برنهارد« ... »

»ترا بخوداساكت شو ، مرد ا«

تاآن لحظه درباره تعداد افراد بیشماری‌که در آنجا بخواب‌ابدی

رفته بودند بدینسان نیاندیشیده بودیم، همیشه‌کنار هم بودیم، آنها در

گور و مادرسنگر ، فقط چند مشت خاک ما را از هم جدا میکرد، آنها

فقط از ماکمی جلوتر بودند . روزبروز از تعداد ماکسته میشد و بر

جمع آنها افزوده میگشت چه بسا اوقات که خود نیز قادر به تشخیص

نبودیم‌که آیا جزء جمع آنان هستیم یا نه . گه‌گاهی نیز انفجارخیمپاره‌ها

وگلوله‌ها ، آنان را به میان ما باز میگردانید و باصدای‌کوبش انفجار

گلوله‌ها ، استخوان‌های خرده شده ، پاره لباسهای نظامی ، دستهای

گندیده‌که بخاك شدن آنها چیزی نمانده بود ازگورهای خودسربیرون

آورده‌به‌میدان‌جنگ‌باز میگشتند . مشاهده عودت آنها برای‌ما وحشت-

انگیز وهراس‌آور نبود . چون بدانها نزدیک بودیم . اما اکنون ما

بسوی زندگی باز می‌گشتیم در حالیکه آنها ، محکوم بماندن در آنجا بودند .

لودویگ که پسر عمویش در همین ناحیه شرنک مرگ نوشیده بود بینی‌اش را میان انگشت گرفت و خالی کرد و سپس عقب‌گرد کرد . ما نیز به آهستگی از او تبعیت کردیم ولی هر چند گام يك بار توقف کرده باطراف نگاه میکردیم . دوباره همه ایستادیم و ناگهان متوجه شدیم که آنچه در آن طرف آن جهنم وحشت‌زا ، آن گوشه متروک بمباران شده ، قرار دارد سراسر قلب ما را اشغال کرده است . آری لعنت بر ' . . ' که چنین بی‌سروته بنظر میرسید ! و بنظر می‌آمد که این زادگاه ترس و وحشت و مملو از عذاب که بدون هیچ گفتگوئی بدان متعلق بودیم برای ما عزیز و پرارزش شده است .

سرهای خود را جنبانیدیم . . . نمیدانستیم این بخاطر سالیان از دست‌رفته مدفون در آنجا یا بدبختیها و نکبت‌های حاکم بر این سرزمین بود که این چنین غم‌واندوه تا من استخوان ما نفوذ کرده بود و میخواستیم ناله و ندبه سر دهیم . با چنین وضع و حالتی از آنجا دور شدیم .

بخش یکم

۱

جاده‌ها تا کرانه افق امتداد می‌یافتند . دهات در آغوش بستری از نوری خاکستری غنوده بودند . درختان در اهتزاز و جنبش بودند و برگهای درختان فرو میریختند و بر زمین می‌غلتیدند .

ستون‌های خاکستری سربازان در لباسهای متحدالشکل پاره ورنک ورو رفته قدم به قدم در امتداد جاده پیش میرفتند . صورت‌های اصلاح‌نشده ، زیرکلاه‌خودهای پولادین ، چشم‌هائی افسرده و بی‌نور از گرسنگی و خطرات طولانی داشتند که از مشاهده ترس و وحشت ، شجاعت و مرگ ضعیف و چروکیده شده بودند . گسروه درسکوت و خاموشی ، بسختی راه می‌پیمودند . با همان خاموشی و سکوتی که جاده‌های زیادی را زیر پا گذاشته بودند و در کامیون‌های بسیاری نشسته بودند و درنقب و گودال‌های بیشماري چمبانمه زده بودند و فقط با رد و بدل

کردن مختصر حرفی در حفره‌های ناشی از انفجار خمپاره‌ها به‌کمین نشسته بودند. اکنون نیز در همان وضع و حال، در سکوت و خاموشی در امتداد جاده به‌میهن خود، بسوی صلح و آرامش، بدون آنکه در این باره چندان گفتگوئی کنند باز می‌گشتند.

مردان سالخورده با ریشه‌های انبوه با نوجوانان باریک اندام و لاغر که سن آنها به سختی به بیست می‌رسید بدون احساس اختلاف سن دوست و همقطار بودند. در کنار آنها افسرانی که سن آنها کمی بیشتر از یک به‌جه بود و رهبری حملات و شبیخون‌های شبانه بیشماری را بر عهده گرفته بودند، گام بر میداشتند. بدنبال آنها ارتشی از قربانیان جنگ رهسپار بودند. با گام‌هایی سنگین، نیمه‌گرسنه و بیمار، بدون مهمات در دسته‌های کم و معدود، با دیدگانی که هنوز قادر بذكر آن نبودند که از دنیای دیگری باز می‌کردند و اکنون بسوی زندگی جلو می‌روند به پیش می‌رفتند.

گروهان آهسته و سنگین گام بر میداشت. چون همگی خسته بودیم و تعداد زیادی مجروح همراه داشتیم. ناحیه‌ای که ما بودیم پر از پستی و بلندی بود. وقتی که جاده سربالائی میشد ما میتوانستیم از فراز تپه آخرین افراد خود را که در مقابل ما عقب می‌نشستند و در پشت سر ما ستون‌های انبوه و بی پایان ما را تعقیب می‌کردند، ببینیم. آنها آمریکائی‌ها بودند که از بین صفوف درختان نظیر نهرهای وسیع و پهناوری سرازیر بودند و انعکاس و درخشش اسلحه‌های مواج روی آنها بازی میکرد. ولی مزارع اطراف آنها آرام بودند و درختان که سرهایشان رنگ‌های تابستانی بن‌خود گرفته بود، خونسرد و بی اعتنا روی این سیل جاری خیمه زده بودند.

شب را در دهکده کوچکی سرگردیم. در پشت خانه‌ای که شب را ما بیتوته کرده بودیم نهر آبی از بین دو ردیف درختان بید عبور میکرد و جاده باریکی کنار آن امتداد داشت. یکی در پی دیگری در آن پیش رفتیم، کوزول در جلو بود. در پشت او «ولف» برکت گروهان ما در حرکت بود و بینی‌اش را با کیسه آذوقه‌اش پاك کرد.

ناگهان فردیناند در محل تقاطع جاده فرعی با اصلی خیزی
بعقب برداشت و فریاد زد .
« مواظب باشین ! »

در يك لحظه تفنگ‌ها را بر سر دست گرفته و متفرق شدیم .
کوزول در گودال کنار جاده کمین کرد و آماده تیر اندازی شد .
یوپ و تروسکه نیز خود را بزمین افکندند و پشت تسوده‌ای از
بوته‌های رازدار سر بلند کردند و به پائیدن اطراف مشغول شدند .
« ویلی هومیر »^۱ با نارنجك‌هائی که بکمرش آویخته بود بازی میکرد .
حتی مجروحین نیز آماده جنگ و کارزار شده بودند .

در امتداد جاده عده‌ای آمریکائی جلو آمدند، باهم بخنده و
گفتگو مشغول بودند . آنها دسته‌ای از پیشقراولان بودند که از ما
جلو افتاده بودند. تنها فردی که برجایش خونسرد و آرام ایستاده بود
آدولف بتکه بود. چند قدمی جلوتر رفت و کاملاً در معرض دید
قرار گرفت. کوزول نیز از جایش برخاست. بقیه ما نیز خونسردی
خود را باز یافتیم. باقیافه‌ای شرمنده و مضطرب کمر بندها و بند
تفنگ‌های خود را مرتب کردیم. چون بخاطر ما آمد چند روزی است
که جنگ و نزاع پایان یافته است.

آمریکائی‌ها بمجرد مشاهده ما ناگهان توقف کردند. همگی
سکوت کردند و آهسته براه افتادند همه ماطوری ایستادیم که پشت
ما محفوظ باشد و منتظر ماندیم و مجروحین را در وسط قرار دادیم.
پس از دقیقه‌ای سکوت، آمریکائی بلند قدی از بین سایرین
بیرون آمد در حالیکه دستش را تکان میداد بما سلام کرد و گفت:
« سلام رفیق ! »

آدولف بتکه نیز بتقلید دو دستش را بلند کرد و گفت:
« سلام رفیق ! »

آن وضع خفقان آور برطرف شد. آمریکائی‌ها براه افتادند.
هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که همگی آنها ما را در میان گرفتند .

تا آن هنگام آنها را جز در مواقعی که باسیری میکردیم و یا کشته شده بودند بدین نزدیکی ندیده بودیم .

لحظه شکفت انگیزی بود. ساکت و خاموش بآنها که نیم دایره ای تشکیل داده بودند خیره شدیم. افرادی نیرومند و خوش قیافه بودند و بخوبی آشکار بود که غذا همیشه باندازه کافی داشته اند. همه آنها جوان بودند سن هیچ يك حتی به آدولف هیتلر و فردیناند کوزول که مسن تر از همه ما محسوب می شدند نمی رسید و از آلبرت تروسکه و «کارل بروگر»^۱ هم که جوانتر از همه ما بودند کم سن تر نبودند.

لباسهای نظامی و پالتوهای آنها نو بود. پوتین هایی رطوبت ناپذیر و باندازه بر پا داشتند. تفنگ های آنها همه خوب و بی نقص و و فشنگدان هایشان مملو از فشنگ و خودشان تازه نفس و نیرویشان دست نخورده بود.

در مقام مقایسه با آنان کاملاً شبیه دسته راهزنان بودیم . گل و کثافات چند ساله، باران «آرگون»^۲، گجهای شامپانی^۳ آب بانلاقهای «فلاندرز»^۴ بالباسهای ما عجین شده بود. پالتوهای ما که در اثر تماس با سیمهای خار دار ، اصابت تکه پارهای خمپاره و نارنجك پاره شده بود وصله های درشت و بد قواره آن را زینت میداد و در اثر گل و گاه خون سفت و خشکیده بود. کفش های ما پاره و تفنگهایمان سائیده و مهماتمان تقریباً به ته رسیده بود. همه ما بدون استثناء خسته فرسوده و کثیف بودیم. عفریت جنگ بسان غلتکی در زیر چرخهای سنگین خود ما را درهم کوبیده بود.

* * *

بتدریج بر تعداد آنها افزوده میشد و عده ای حیرت زده ما را می نگریدند. ما در گوشه ای بدور مجروحین خود حلقه زدیم. اینکار ما بخاطر ترس و وحشت نبود بلکه چون همه ما وابسته بهم و از آن هم بودیم بدور هم جمع شده بودیم . آمریکائی ها با آرنج بهم زده

۱ - Karl Bröger

۲ - Argonnes

۳ - Champagne

۴ - Flanders

وسائل و ابزار فرسوده ما را بهم نشان میدادند. یکی از آنها تکه نان سفیدی به هومیر تعارف کرد. ویلی با وجودیکه از چشمهایش گرسنگی می بارید، آنرا نگرفت.

ناگهان یکی از آنها ندای حیرتی برکشید و با دست نوار زخمی‌ها را نشان داد. نوارهای مزبور را از کاغذکشی، کاغذ مخصوص گلسازی، درست کرده بودند و نخ پرك بدور آنها پیچیده بودند. همگی جلو آمدند و نگاهی به نوارها افکندند و سپس سر جایشان باز گشتند و به نجوا پرداختند. چهره‌های دوستانه آنها از مشاهده اینکه حتی برای پانسمان جراحات خود پارچه ملول نداریم مملو از رحم و شفقت شد.

مردی که نخستین بار ما را مورد خطاب قرار داده بود دستش را روی شانه بتکه گذارد و گفت،

«آلمان‌ها سربازان خوبی هستن سربازان شجاعی ان ..»

دیگران با سر حرفهای او را تأیید کردند. ما پاسخی ندادیم و قادر به ادای پاسخی نبودیم. هفته‌های آخر جنگ بطرز تلخی ما را خسته کرده بود بارها مجبور شدیم که به جبهه جنگ باز گردیم. و بدون داشتن هدف خاصی افراد خود را از دست بدهیم با وجود این هیچگونه اعتراضی نمی‌کردیم و رفتار ما چون سابق بود. در نتیجه از ازگروهان دوستانه‌ای ما فقط سی و دونفر باقی ماند. ما بدین ترتیب از جنگ چون همیشه بدون هیچگونه اندیشه و احساسی جز اینکه با نهایت وفاداری وظیفه‌ای را که بعهده ما گذارده‌اند به انجام رسانده‌ایم باز گشتیم.

اما در آن لحظه، در زیر نگاه‌های مشفقانه و مملو از دلسوزی دانستیم که کوششهای ما چه بیهوده بوده است. منظره ستونهای مجهز و تمام نشدن آنها بخوبی ثابت میکرد در برابر چه نیروی شگرف انسانی و جنگی ما توانسته ایم مقاومت کنیم.

لبهای خود را گزیدیم و بهم نگر بستیم. بتکه شانه‌اش را از زیر دست آمریکائی بیرون کشید. کوزول به جلو خیره شد. لودویگ بریر

اندامش را راست کرد و ماتفنگ‌های خود را محکمتر در دستهای خود فشردیم و زانوی خود را بهم چسبانیدیم. نگاه‌های ما تند و خیره و بی حرکت شد، یکبار دیگر بعقب به سر زمینی که از آنجا آمده بودیم نظر افکندیم. چهره‌های ما از اختفای احساسات سر پوش‌گذارده مادرهم شد. یکبار دیگر خاطرات بیروح گذشته، آنچه کرده بودیم رنجهایی که متحمل شده بودیم و آنچه را که از دست داده و در پشت سر گذارده بودیم در ما احیاء شد.

قادر بدرک حالت خود نبودیم ولی همینقدر میدانستیم که اگر کوچکترین زخم زبانی بمازده میشد طوفانی از خشم و غضب در ما بر می‌انگیخت، خواه‌ناخواه دیوانه وار و بی اختیار چون حیواناتی درنده و سبع دست به یورش میزدیم و برغم هر چیزی دوباره آتش جنگ را بر می‌افروختیم.

گروهبانی تنومند و سرخ چهره با فشار آرنج راهش را بسوی ما باز کرد و چون به‌کوزول که از همه باو نزدیکتر بود رسید بارانی از جملات آلمانی بر سرش بارید. فردیناند از فرط تعجب چندین بار چشم‌برهم زد و رو به بتکه کرد و گفت:

«اینهم که مٲ ما داره حرف میزنه! عقیدت راجع به این موضوع

چیه؟»

گروهبان آلمانی را حتی فصیح‌تر و روان‌تر از خود کوزول صحبت می‌کرد. او توضیح داد که قبل از جنگ ساکن «درسدن»^۱ بوده است و در آنجا دوستان فراوانی دارد. کوزول که از گفته او بیشتر تعجب شده بود پرسید:

«در درسدن؟ خود منهم به وقتی دوسالی آنجا بودم ...»

سرگروهبان که گوئی با این جمله دیگر شناخته شده است متبسم شد. و نام خیابانی که ساکن آنجا بود ذکر کرد. فردیناند با هیجان گفت:

«فاصلش که با مال من همش پنج دقیقه راه بوده! تعجبه که هیچ همدیگرو ندیدیم! شاید بیوه پل را که نبش خیابون «جوهانیس»^۱ بود، میشناختی؟ یه زن پیر چاق موسیاه. اون صاب خونم بود.»

ولی سرگروهیان او را نمی شناخت در مقابل او نشانی منشی خزانہ داری بنام «زاندِر» را داد که کوزول هم او را نتوانست بجای بیاورد. ولی با وجود این هر دو، الب و کاخ درسدن را بخاطر آوردند و از بیاد آوردن آن چشمهای آنها از شادی برقزد. فردیناند بازوی سرگروهیان را گرفت و گفت:

«خوب، داداش.. تو که آلمانی رومث یه آلمانی حرفمیزنی! درسدن هم که بودی؟ داداش بگو ببینم پس ما دو تا بخاطر چی باهم می جنگیدیم؟»

سرگروهیان خندید. او هم علت آنرا نمی دانست. پاکتی سیکار در آورد به کوزول تعارف کرد. اوهم با وضع خاصی سیکاری برداشت. در بین ما کسی نبود که حاضر نباشد بخاطر بسته سیکاری خوب جان ندهد. سیکارهای ما از علف خشك و آتش ساخته شده بودند. تازه این نوع نسبتاً خوش بود. والانتین که خبره اینگونه چیزها بود میگفت که سیکارهای معمولی را از خزہ دریا و پهن اسب میسازند. کوزول دود سیکار را بالذت و تانی بیرون داد و ما با حسرت دود آنرا بو کردیم. لاهر که رنگ برنگ میشد و پره های بینی اش میلرزید با لحنی ملتمسانه گفت:

«یه پك هم بمانده.»

ولی قبل از آنکه سیکار را بگیرد يك آمریکائی دیگر يك بسته سیکار ویرجینیا باوداد. والانتین نکاهی حاکی از ناباوری باو افکند آنرا گرفت و بوئید. صورتش باز شد. سپس با بی میلی بسته سیکار را به سرباز آمریکائی پس داد. ولی اواز گرفتن آن امتناع کرد و با حرارت به نشان کلاه او که از دهانه پشتی سربازی اش بیرون زده بود، اشاره کرد. والانتین منظور او را در نیافت. گـروهیان اهل درسدن بتوضیح پرداخت و گفت:

«می خواد بسته توتونشو بانشون عوض کنه ...»

ولی لاهر این بار مشکل‌تر از بار سابق قادر بذكر منظور آنها شد و متعجبانه گفت :

« یه نشون حلبی بعوض این بسته توتون عالی ! حتماً این مرد خیلی سادس ! »

والانتین حاضر نبود پاکت توتون را حتی با مقام و کالت عوض کند . او کلاه نشان و کوله پشتی را با همه محتویات آن به سرباز آمریکائی تعارف کرد و سپس با دستهای لرزان حریصانه نخستین پیپ خود را از توتون مزبور پر کرد .

متوجه منظور و انتظار آنها از خود شدیم . قصدشان معامله پایاپای بود . بخوبی معلوم بود که در جبهه جنگ مدت زیادی نبوده‌اند و در نتیجه هنوز مشغول جمع‌آوری یادگارهایی از سردوشی ، نشان کلاه ، قلاب‌کمر ، مدال و تکه لباسهای نظامی هستند . در مقابل مانیز کوله پشتی خود را مملو از صابون ، سیگار ، شکلات و گوشت کنسرو می‌کنیم . حتی حاضر به پرداخت مبلغ‌گزافی برای سگ ما شدند ولی در اینجا ما دیگر حدودی برای آنها قائل شدیم و بهیچ نحو حاضر بفروش سگ نشدیم . اما مجروحین در مقابل درهای بخت و اقبال را برای ما گشودند . یکی از سربازان آمریکائی که دندانهایش چنان باطلا پوشیده بود که صورتش شبیه دکان‌زرگ‌ها شده بود بی‌نهایت اظهار تمایل بداشتن تکه خون‌آلودی از نوار مجروحین کرد تا آنها در وطنش بدوستان و آشنایان نشان بدهد که ببینند نوار پانسمان ما در واقع کاغذکشی بوده است . در عوض بیسکویت درجه اول و از آن بالاتر یک‌دسته نوار زخم‌بندی واقعی داد . سپس بارضایت خاطر کامل و دقت زیادی نوارهای زنده زخم‌بندی ،، بخصوص آنها را که متعلق به لودویگ بریر بود بملت آنکه بخون افسری آلوده شده بود ، در کیف بغلی خود گذارد . لودویگ می‌بایست روی آن بامداد اسم و آدرس و نام‌گروهان خود را بنویسد تا در آمریکا وقتی آنها دیدند بدانند که نوار مزبور يك چیز بی‌اساسی نیست . نخست بی‌میل بود ولی در اثر اصرار ویلی و احتیاج شدید ما به نوار زخم‌بندی قبول کرد . بخصوص ، بیسکویت‌های التفاتی برای اسهال او مانده‌ای آسمانی محسوب میشد .

اما آرتور لدرهوز بهترین معامله را انجام داد . جعبه‌ای مملو از صلیب آهن را که در يك اطاق متروك افسر نگهبانی یافته بود بمعرض فروش گذارد . یکی آمریکائی ها که دست کمی از او نداشت و چون او چهره زرد رنگی داشت ، خواست همه آنها را یکجا بخرد . ولی لدرهوز در پاسخ ، با چشمهای احوالش نگاه يكور و عمیقی حساکی از درك منظورش باو افکند . حریف ، نگاه او را بانگاهی تألم ناپذیر و بظاهر آرام جواب داد . انسان ناگهان تشابه مشترك و نزديك آنها را که گوئی هر دو باهم برادرند و از يك خانواده اند درمی یافت . در بین آن دو چیزی که در آتش جنگ و مرگ هم دست نخورده و بکرمانده بود . . روح تجارت و معامله گری بیدار شد .

رقيب لدرهوز زود متوجه شد که از او طرفی نخواهد بست . آرتور که کسی نبود که گول بخورد و تشخیص داد که نفعش در خرده فروشی است . لذا به دادوستد پرداخت و صلیب ها را يك يك داد تا عاقبت جعبه خالی شد و در عوض بتدریج بدور او توده ای از اجناس مختلف ، حتی کره ، ابریشم ، تخم مرغ ، پیراهن و زیرشلواری و پول انباشته شد . تا اینکه عاقبت روی آن پاهای جنبی اش بسان انبار متحرك فروشگاهی بنظر رسید .

براه افتادیم . آمریکائی ها برای وداع با ما دستهای خود را تکان دادند . از همه بیشتر آن گروه بان آمریکائی بطرز خستگی ناپذیری دست تکان می داد . حتی کوزول هم تحت تأثیر قرار گرفت . او نیز چند کلامه بعنوان وداع ادا کرد و دستهایش را تکان داد ولی هنوز همه اینها حالتی تهدید آمیز در خود داشتند . عاقبت رو به بتکه کرد و گفت ،

«واقعا مردمون خوبین ، نه؟»

آدولف سرش را تکان داد . درسکوت و خاموشی راه افتادیم . فردیناند سرش خمیده و متفکر بود . او عادت بتفکر نداشت ولی وقتی هم که دچار غم و اندوهی میشد تا مدتی طولانی تحت تأثیر آن قرار می گرفت . نمی توانست گروه بان اهل درسدن را فراموش کند .

اهالی دهات با نگاه‌های خود مارا مشایعت می‌کردند. درپنج‌جره اطاق نگهبان محل تقاطع خطوط آهن‌گل گذارده شده بود. زنی با پستانهای مملو از شیر طفلی را شیر می‌داد، لباسی آبی رنگ بر تن داشت. سکه‌ها بدنبال ما پارس می‌کردند و گرگ‌ها با زوزه، بدانها پاسخ می‌دادند. در صررا. خروسی را دیدیم که سوار مرغی شده بود و ما با بیخیالی سیکار و بیپ و دود می‌کردیم.

* * *

پیش می‌رفتیم و گام بجلو بر می‌داشتیم. عاقبت به ایستگاه آمبولانس-های صحرائی و انبارهای آذوقه رسیدیم. ناحیه مزبور یارک پهناوری مملو از درختان چنار بود، مجروحین و تخت روان‌ها زیر درختها بودند برگهای درختان روی آنها فرو میریخت و بر بستر آنها پوششی ارغوانی و زرین می‌کشید، آنجا بیمارستان مسمومین گازهای سمی بود. بیمارانی را که وضع خطرناکی داشتند و غیر قابل حرکت بودند در آنجا بستری کرده بودند. مردانی محتضر، با چهره‌هایی نیلی و سبز رنگ گوئی مومیائی شده، دیدگانی بی‌روح که گاز آنها را بلعیده بود، نفس زنان و با سینه‌هایی که خس‌خس می‌کرد، در حال جان‌کندن بودند. همگی می‌خواستند از آنجا بروند و از اسیر شدن وحشت داشتند. گوئی متوجه بودند که هر جا بمیرند بلا تفاوت است. کوشیدیم با گفتن این مسئله که آمریکائی‌ها بهتر از آنها مواظبت خواهند کرد آنها را دلخوش کنیم ولی آنها بهیچوجه گوششان به حرف ما بدهکار نبود پی‌درپی از ما خواهش می‌کردند که آنها را همراه خود ببریم. ناله‌و زاری آنها وحشت‌آور بود. چهره‌های پریده رنگ آنها در فضای سرباز بنظر چون و هم و خیال می‌آمد. از همه وحشتناک‌تر قیافه‌های پر ریش و سبیل آنها بود. آنها برای خود عالمی داشتند و روی چانه‌های فرو افتاده مجروحین بسان قارچ سیاهی روئیده بودند و از اندام نحیف و ناتوان آنها تغذیه می‌کردند، از نیرویشان می‌کاستند تا خود بطرز وهم‌آوری رشد کنند و نیرو بگیرند.

معدودی که جراحاتشان خطرناک‌تر از دیگران بود، دست‌های خاکستری رنگ و نحیف خود را که به دست اطفال بیشتر شبیه بود دراز می‌کردند و بالحنی مملو از خواهش و تمنا می‌گفتند:

«همقطار، منم با خودت ببر! همقطار منم با خودت ببر!»
مردمك چشمهایشان در ژرفنای دیدگان آنها که سایه‌هائی عمیق و نا آشنا مدتها بر آنها مستولی شده بود چون غریقی پرتقلا و کوشش بسختی حرکت و جنبشی از خود نشان می‌داد. بقیه ساکت و خاموش بودند و بانگاه ما را تعقیب می‌کردند. ناله‌ها و فریادهای آنها بتدریج ضعیف‌تر شد.

هر يك از ما سوغاتی‌های فراوانی بخانه می‌بردیم. تکه ابر هادر آسمان شناور بودند. آفتاب بعد از ظهر سراز پشت ابر بیرون آورد و تصویر درختان غان را که برگگی چند بر شاخسارهای خود نداشتند در آبگیرهای مملو از آب باران منعکس کرد. در لابلای شاخه‌های درختان مه آبی رنگی موج میزد.

هنگامی که کوله‌پشتی بر پشت با سر خمیده، در امتداد جاده پیش می‌رفتیم انعکاس حریر مانند و شفاف درختان را در گودالهای آب باران می‌دیدم. جلوه آنها در این آینه‌های ساخته و پرداخته دست طبیعت، روشن‌تر از طبیعت واقع بود. آنها نور و رنگ دیگری داشتند. میان زمین قهوه‌ای رنگ آنجا پهنه‌ای در آسمان و درختان و درخشندگی و رنگی سیرتر هم آغوش شده بود. ناگهان لرزشی سراپایم را فرا گرفت. برای نخستین بار در طی سالیان دراز، دوباره متوجه شدم که هنوز چیز زیبایی وجود دارد و انعکاس این منظره در آبگیرها، با همه سادگی و بیغشی خود زیبا و دوست داشتنی است. با مشاهده آن قلبم به تپش در آمد و برای يك آن هر چه بود از خاطرم رخت بر بست و برای نخستین بار صلح را احساس کردم، دیدم و آن را کاملاً دریافتم. بار سنگینی که تا آن لحظه بهیچ وسیله سبك نشده بود عاقبت از دوشم برداشته شد و چیز شگرف و تازه‌ای، يك کبوتر، يك کبوتر سفید به پرواز درآمد. صلحی که ره آوردی از يك افق لرزان، از امیدها و انتظاراتی هراس-انگیز سرافرازی و بزرگواری، عظمت و آرامش قریب الوقوعی بود.

هراسی ناگهانی در من برانگیخته شد. باطراف نگریدم. در پشت سرم، روی برانکاردها همقطارانم خوابیده بودند و هنوز استغاثه

می‌کردند . برغم استیلاي صلح و آرامش آنها میبایست جان بجان آفرین
بسیارند . ولی من ، بدون هیچ شرم و آزر می ، از فرد شرف میلرزیدم .
چه وضع شکفت انگیزی بود !

دلیش روشن بود . چون هیچگاه کسی قادر نیست درد والم
دیگری را کاملاً درک کند . آیا همین خود دلیل بارزی بر وقوع مداوم جنگ
و نزاع‌ها نبود ؟

۲

بعد از ظهر آن روز در حیاط کارخانه آجوسازی نشسته بودیم . از
دفتر کارخانه فرمانده گروهان ما سروان هیل بیرون آمد فرمان جمع
داد . امریه‌ای دال برانتخاب نماینده‌ای از هر دسته واصل شده بود . همه
از فرط تعجب و حیرت بر سر جای خود خشک شده بودیم . تا بدان لحظه
هرگز يك چنین چیزی نشنیده بودیم . در این هنگام ماکس ویل در
محوطه حیاط پیدا شد و روزنامه‌ای را که در دست داشت تکان داد و
گفت :

«در برلین انقلاب شده !»

هیل چرخي زده بتندی گفت :

«مزخرف نگوا در برلین فقط اغتشاش شده .»

ویل که هنوز حرفش را تمام نکرده بود گفت :

«قیصر هم به هلند فرار کرده !»

خبر مزبور همه ما را تکان داد . هیل که از فرط خشم سرخ

شده بود غرش کنان گفت :

«دروغگوی ملعون !»

ویل روزنامه را باو داد . هیل آن را مچاله کرد و با دیدگانی

که آتش خشم از آن‌ها شعله می‌کشید باو خیره شد . او قادر بتحمل

حضور ویل نبود . چون ویل یهودی بود و برغم هیل که سراپا آتش

بودا سربازی آرام بود و در هر گوشه که می‌نشست بمطالعه مشغول میشد .

هیل بانگاهی مرگبار باو نگریست و غرید :

«همش حرفه ا»

ماكس تكمه نيمنه اش را گشود چاپ فوق العاده را بيرون آورد و بدست هيل داد . هيل نگاهي سريع بآن افكند و سپس تكه تكه اش كرد و به آسايشگاه خود بازگشت . ويل تكه هاي روزنامه را جمع كرد و كنار هم چيد و سپس مشغول خواندن اخبار آن براي ماشد . همكي ما چون مرغ بهت زده و حيران آنجا نشسته بوديم . خبر مزبور ماوراي حدود فهم و شعور ما بود . ويل گفت:

« براي اين فرار کرده كه نه نمی خواست جنگ داخلی راه بندازه .»

«چه مزخرفاتی ! فكرشو بكن كه اگه چند وقت پيش ما اين حرفو ميزديم چي ميشد، هان؟ لعنت بر شيطان . پس اينهمه مدت ما براي همين مي جنگيديم؟»

بتكه كه سرش را مي جنباند گفت:

«خوب به مشت تو پهلوم بزن ببينم خواب نمی بينم.»

يوپ طبق دستور او رفتار كرد . بتكه ادامه داد:

«پس حقيقت داره ديگه شك ندارم . ولي با وجود اين هنوز هضم اين موضوع مشكله . اگه يكي از ما به همچي كاري مي كرد فوراً پاي ديوار ميذاشتنش!»

كوزول مشت هایش را گره کرده وزيراب گفت:

« ديگه حالا بهتره راجع به و سلينگ و شرودر اصلاً فكر نكنيم و گر نه خون خواهم ريخت . شرودر بيچاره به بچه بيشر نبود ، وقتی كه مرد بدنش شبیه حلیم له شده بود . اونوقت مردی كه بخاطرش جون داد حالا ميذاره در ميره ، رذل كشيف.»

بغتلاً لكه محكي بريكي از بشكه هاي آبجو نواخت.

ويلي هومير اشاره ای حاكي بر تغيير موضوع كرد و گفت:

«بيان راجع به به چيز ديگه صحبت بكنيم منكه سهم خودم حسابم و بيارو تسويه كردم.»

ويل بتوضيح پرداخت كه چگونه درگروهان هاي ديگر شوراي سربازان تشكيل شده است و افسران ديگر كاره اي نيستند . حتی عده

زیادی از آنها سردوشیهای خود را کنده‌اند.
او کوشید که مارا نیز وادار به تشکیل شورای سربازان کند
ولی از پیشنهاد او کسی استقبال نکرد. هیچیک از ما دیگر تمایل
بایجاد چنین تازهای نداشتیم. تنها آرزوی ما بازگشت به خانه و
زندگی‌مان بود. با وضع فعلی بخوبی قادر بانجام این آرزوی خود بودیم.
ولی عاقبت ما نیز سه نفر نماینده انتخاب کردیم. نمایندگان
ما آدولف بتکه، ویل و لودویگ بریر بودند. ویل از لودویگ
خواست که سردوشیهایش را بکند. لودویگ دستی آهسته برپیشانی
کشید و گفت:

«من...»

بتکه مؤدبانه ویل را بمقب راند و گفت:
«لودویگ از خود مونه!»

بریر داوطلبانه به ارتش پیوسته بود. بعداً ارتقاء مقام یافت و
افسر شد. اونه تنها با تروسکه، هومیر، بروگر و من که همکلاسی-
های قدیمی‌اش بودیم خودمانی صحبت میکرد بلکه هر بار که افسران
دیگر حضور نداشتند او با همقطاران قدیم خود نیز رفتاری خودمانی داشت.
در نتیجه محبوبیت مافوق‌التصوری در بین همه ما یافته بود.
ویل دست از اصرار نکشید و گفت:

«پس هیل چطور؟»

فهم این مسئله آسان‌تر بود. چون هیل بارها ویل را دست
انداخته بود... اگر او مایل بلذت بردن از موفقیت خود شده بود
به هیچوجه تعجب نداشت. و ما خود متوجه بودیم که این مسئله
ربطی بمانند دارد.

گرچه این موضوع حقیقت داشت که هیل نسبتاً افسری خشن
بود ولی همیشه باستقبال خطر می‌رفت و هرکجا مشکلی پیش می‌آمد
بآنجا رو میکرد. همیشه سربازان برای يك چنین افسری احترام و
اعتبار خاصی قائل هستند.
بتکه گفت:

«خوب میتونی اینکارو ازش بخوای؟»

تیا دن پشت سرش فریاد زد،

«پس باخودت چند بسته نوار پانسمان هم ببر.»

ولی برخلاف تصور ما قضیه صورت دیگری بخود گرفت .
همزمان با ورود ویل بدفتر هیل از آن خارج شد . در دست چند
ورقه تلگراف داشت رو به ماکس کرد درحالیکه اشاره باوراق میکرد
گفت،

«حق باتو بود.»

ویل شروع بصحبت کرد . وقتی که به مسئله کندن سردوشی-
ها رسید هیل حرکت سریعی کرد. برای يك لحظه تصور کردیم که هم-
اکنون جنگ تن به تن خواهد شد ولی باکمال تعجب دیدیم که فرمانده
ماگفت،

«بسیار خوب!»

سپس متوجه لودویگ شد و دستی روی شانه اش گذارد و
گفت ،

« بریر شاید تو قادر بدرك این مسئله نیستی ؛ اونها میخوان
لباس سرباز ساده ای به تن کنیم. حال همه چیز تموم شده فقط همین
مونده .»

هیچکس حرفی نزد. اودیگر همان هیل همیشگی، مردیکه هنگام
گشت شبانه بجای اسلحه فقط چوب دستی بدست می گرفت و همه او را
مردی روئین تن می دانستند، نبود.
اکنون این مرد بسختی سرپا ایستاده بود و قادر بصحبت بود.

عصر آن روز بصدای نجوای همقطاران از خواب بیدار شدم .
صدای کوزول راشنیدم که می گفت،

«شوخی می کنی !»

ویلی بالحنی پراز اصرار گفت،

«عین حقیقه ، خودت بیابین.»

به عجله ازجا برخاستند و بحیاط رفتند . من نیز بدنبال آنها
براه افتادم - داخل دفتر فرمانده روشن بود و ما قادر بمشاهده داخل

آن بودیم . هیل پشت میز کارش نشسته بود . ژاکت آبی رنگ افسری لایتفکای، خود را روی میز گذارده بود و تماشایی کرد . سردوشی های آنها را کنده بودند. خود او لباس سربازی ساده ای برتن داشت. سرش را بین دستهایش گرفته بود و... نه امکان نداشت حقیقت داشته باشد.. کمی نزدیکتر رفتم . هیل گریه می کرد.

تبادن آهسته گفت،

«این دیگه چیه؟»

بتکه يك اردنکی باو زد و گفت،

«بزن بچاك.»

با حالتی متأثر و افکاری منشوش از آن محل دور شدیم. صبح روز بعد شنیدیم که سرگرد گروهان مجاور بمجرد اطلاع از فرار امپراتور خود را با گلوله کشته است. هیل پیدایش شد . از فرط بی خوابی چهره ای خاکستری رنگ و خسته داشت . پس از آنکه با آرامی دستوراتی صادر کرد بدفتر خود بازگشت. همگی احساس ناگوار و غیر قابل تحملی داشتیم. آخرین چیزی که برای ما باقی مانده بود از ما گرفته بودند . حتی زیر پای ما را نیز خالی کرده بودند.

کوزول با ترشروئی گفت ،

«خیانت شده، خیانتی آشکار و کامل، فقط بمانده.»

ستونی که آنروز تشکیل شد و با گام های نکبت بار و سنگین براه افتاد بکلی با ستون روزپیش فرق داشت . نظیر گروهانی گمشده از ارتشی فراموش شده بود . در هر گام وسائل و ابزار حفر سنکر بهم میخوردند و این آهنگ یکنواخت را بگوش میرساندند «بیهوده بود... بیهوده بود.»

در بین ما تنها لدرهوز بسان چکاوکی خوشحال و شادمان بود و گوشت قوطی و قندی را که از چپاول سربازان آمریکائی بدست آورده بود بما می فروخت .

عصر روز بعد بخاك آلمان رسیدیم. در آنجا وقتی که دیدیم دیگر لغات فرانسوی بگوش ما نمیرسد باور کردیم که بالاخره صلح

شده است. هر يك از ما آن لحظه انتظار داشتیم با صدور فرمانی دو-
 باره به جبهه جنگ باز گردیم و در سنگرهای خود موضع بگیریم.
 هر سربازی در اصل به صلح و آرامش اعتمادی ندارد. برای او
 آسان‌تر و بهتر بود که انتظاری خلاف ظاهر از اوضاع داشته باشد.
 بدهکده بزرگی وارد شدیم. چند حلقه گل خاک آلوده و پلاسیده در
 امتداد خیابان دهکده آویزان بود. دستجات ارتشی که از آن جا
 عبور کرده بودند آنقدر زیاد بود که دیگر کسی به عبورما که آخرین
 دسته این ارتش بودیم، اعتنا و توجهی نمی‌کرد. ناچار میبایست به
 چند پلاکارت رنگ و رورفته و باران خورده که برگهای بلوط کاغذی
 سبزرنگ دور آنها را زینت داده بودند قناعت کنیم. مردم به عبور
 سربازان آن چنان عادت کرده بودند که بزحمت برای گوشه نگاهی
 به‌اسر بلند میکردند. اما برای ما ورود به آنجا تازه و جالب توجه
 بود و همه ماه برغم بی‌اعتنائی و تظاهر خود باطناً تشنه نگاه محبت-
 باری بودیم. حد اقل دختران که میتوانند لحظه‌ای توقف کرده
 دستی بدان تکان بدهند. گه‌گاه نیادن و یوپ میکوشیدند که توجه
 یکی از آنها را جلب کنند ولی موفقیتی نصیب آنها نمی‌شد. شك
 نبود که بعلت وضع وحشت‌زای ما بود. بناچار دست از کوشش و
 فعالیت برداشتیم. فقط کودکان خرد سال پا بیای ما می‌آمدند. ما
 دست آنها را گرفته بودیم و آنها در کنار ما میدویدند. سهم کوچکی
 از شکلات‌هایی را که همراه داشتیم بعنوان سوقات کنار گذاردیم و
 همه باقیمانده را به آنها دادیم. آدولف بتکه دختر بچه کوچکی را
 بغل کرده بود. دخترك گوشه‌های سبیل او را چون افسار اسب بدست
 گرفته بود و میکشید و از شكلك هائی که بصورتش میداد از فرط
 شادی می‌خندید. دخترك با دستهای کوچکش صورت داورانوازش‌داد.
 آدولف یکی از دستهای او را گرفت تا ظرافت و کوچکی آنرا بمن
 نشان بدهد. طفلك که دیگر ادا و اصولی از او ندید بگریه افتاد. وقتی
 آدولف کوشید او را آرام کند او بر شدت گریه‌اش افزود بناچار او
 را بر زمین گذارد. کوزول با لحن شکایت آمیزی گفت:

«معلوم میشه درست بشکل یه غول درجه يك در اومده‌ایم.»

ولی بر طریق توضیح گفت،
«کیه که از این پشم و لباس که فقط توی جبهه ارزش داشته
اینجا نترسه . هر کی اینارو ببینه مٹ یه بزغاله تنش از ترس
بلرزه می افته.»

لودویگ بریر خسته و کسل گفت،
«علتش اینه که ما فقط بوی خون میدیم.»
یوب گفت،

«در اینصورت باید یه حموم حسابی بکنیم شاید همین باعث
بشه که دخترا گوشه چشمی بماندازن.»
لودویگ متفکرانه و افسرده گفت ،
«اگه با یه حموم کار تموم بشه ، موافقم.»

با بیحالی و سختی جلو میرفتیم . در جبهه ، در این سالیان
طولانی ، بازگشت خود را به نحوه دیگری تصور میکردیم . مافکر
کرده بودیم که مردم باستقبال ما خواهند آمد و بانتظار ورود ماصف
خواهند بست ولی اکنون میدیدیم که هر کس سرگرم مشکلات خویش
است . زندگی پیش میرفت و هنوز هم در حرکت بود و ما راکه گوئی
موجوداتی زائده هستیم، عقب میگذاشت . گرچه دهکده مزبور همه خاک
آلمان محسوب نمی شد ولی با وجود این پنجه یأس و ناامیدی حلقوم
ما را می فشرد . سایه سیاهی ما را در برگرفته بود و احساس عجیبی
از حادثه ای قریب الوقوع بماند دست داده بود.

ارابه ها با سر و صدا عبور میکردند . رانندگان آنها فریاد
میزدند . غابریل وقت عبور ما فقط يك لحظه نگاهمان میکردند و
سپس چشم بزمیر میافکندند و رشته افکارشان متوجه مشکلات و گرفتاریها
میشد. زنگ ساعت برج کلیسا ، گذشت زمان را اعلام کرد . نسیم
سرد و مرطوبی وزان بود و به ما میخورد . فقط پیر زنی که کلاهی
با روبان های بلند بر سر داشت با نیروئی خستگی ناپذیر در کنار صفوف
ما میدوید و با صدائی مرتعش و لرزان از شخصی بنام «ارهارداشمیت»^۱

سراغ میگرفت.

در حیاط طویله بزرگی اطراق کردیم . با وجود راه درازی که طی کرده بودیم هیچیک مایل به استراحت نبودیم . همگی به میخانه رفتیم . در آنجا زندگی با همه نیروی خود جلوه گری میکرد و شراب تازه همانسال که هنوز درد آن ته نشین نشده بود در گلوها سرازیر میشد . مزه‌ای دلپذیر و اثری نیرومند درپاها داشت . ما نیز نشستن را به رفتن از آنجا ترجیح دادیم . دود سیکار و پیپ در فضای میخانه موج میزد و از شراب‌ها بوی خاک و تابستان بلند بود . ما قوطی‌های گوشت‌کنسروها را بیرون آوردیم و قطعات بزرگی از آنها بریده روی نان‌هایی که مقدار زیادی کره مالیده بودیم گذاردیم و پس از آنکه کاردهای خود را درکنار خود روی میزهای چوبی عمودی فرو بردیم به خوردن آنها پرداختیم . انوار چراغ‌های نفتی بسان مادران مهربانی ما را در بر گرفته بودند . شب دنیا را زیبا و دوست داشتنی کرده بود . البته دنیای شبانه هنگام صلح این چنین زیبا میشد ولی در سنگرها و گودال‌های میدان جنگ رنگ دیگری داشت .

ما بعد از ظهر آن روز افسرده و دلخور بآنجا آمده بودیم ولی حال احساس میکردیم که زندگی در عروق و شرائین ما به حرکت درآمده است . طولی نکشید که از گروه ما عده‌ای بکمک دسته‌ارکستر كوچك گوشه سالن شتافت . در بین آنها تنها پیانیست و هنرمند ماهرى در سازدهنی بلکه نوازنده قانون از اهالی باواریا هم بود . ویلی هویمر هم خود را داخل آنها جا زد و با سرپوش‌های بزرگ دیگر و دیگرها برای خود جاز کامل و پرسر و صدائی برآه انداخت .

آنچه که بیش از شراب ما را تحت تأثیر قرار داده بود، وجود دخترها بود . آنها بکلی با دخترانی که آن روز بعد از ظهر دیده بودیم فرق داشتند . تبسم میکردند و خوشخو و مهربان بودند . شاید این‌ها همان‌هایی بودند که بعد از ظهر آنروز دیده بودیم . مدت مدیدی بود که چشم ما بزن نیفتاده بود . در مراحل نخست در عین اشتیاق، از نزدیک شدن به آنها خجالت می‌کشیدیم و بخود کاملاً اعتماد و اطمینان

نداشتیم و نمیدانستیم با آنها چگونه بایدکنار بیائیم . عاقبت فردیناند کوزول بازن جوان چاقی که سینه‌های درشت و گوشت آلودی داشت و سنگر خوبی برای او بود برقص پرداخت . طولی نکشیدکه همه از او پیروی کردند . نشئه شیرین و سنگین شراب در سرهای ما به تفتن مشغول شد . دختران میرقصیدند و میچرخیدند و ارکستر آهنگ می‌نواخت . همه بدور آدولف بتکه در گوشه‌ای نشسته بودیم . بتکه گفت :

«خوب ، بچه‌ها فردا یا پس فردا همه‌مون بخونه‌هامون میرسیم . آره ، زنم حالا ده‌ماست که ...»

روی میز خم شدم که با والانتین لاهر که با سردی و غرور بدختران نگاه میکرد صحبت کنم . بدخترك مو طلائی که کنارش نشسته بود چندان توجهی نداشت . چیزی که در جیب نیم تنه‌ام بود به لبه میز خورد و بسینه‌ام فشار آورد . دست بردم که ببینم چیست . ساعت و سلینگك بود .

یوپ چاق‌ترین زن‌ها را به تور زده بود و با او نظیر علامت سؤال میرقصید . پنجه‌های او روی کپل‌های پهن و بزرگ زن مرتب در حرکت بود . او نیز بالبانی مرطوب بروی او تبسم میکرد و یوپ لحظه بلحظه جسورتر میشد . عاقبت چرخ زنان از در خارج شدند و در حیاط میخانه غیبشان زد .

چند دقیقه بعد من نیز بیرون رفتم و خود را بنزد یکترین گوشه ساختمان رساندم . در آن جا گروهانی عرق ریزان با دخترکی ایستاده بود . بطرف باغ رفتم و هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که ناگهان صدای مهیب شکستن چیزی را در پشت خود شنیدم . بعقب چرخیدم . یوپ و رفیق چاق کوچله‌اش را روی زمین دیدم . یکی از میزهای باغ در زیر تنه آنها خورد شده بود . زن که به قهقهه میخندید با مشاهده من زبانش را درآورد . یوپ باو گفت که ساکت باشد . باعجله به پشت چند تپه پیچیدم و دست یکنفر را لگدم کردم . شبی جهنمی بود !

صدای عمیقی پرسید :

«گاو احمق ، مگه نمیتونی درست راه‌بری ؟»

باکج خلقی پاسخ دادم :

«از كجا بفهمم كه زیر پام یه كرم داره میلوله؟»

از آنجا دور شدم و عاقبت گوشه خلونی یافتم .

بجای دود و هوای كشیف داخل سالن نسیم خنك و مطبوعی به صورتم خورد . برفراز سرم سقفها و لبه های تیره شیروانی و شاخه های درختان معلق بودند . مرا كه در تاریکی راهم رامیجستم سكوت و آرامش دربر گرفته بود . آلبرت هم بكنارم آمد و ایستاده جوی شاش مانظیر رشته های نقره ای در زیر نور ماه درخشیدند . آلبرت گفت ،

«راستی چه خوبه ، نه ارنست؟»

سرم را تكان دادم و هر دو به قرص ماه خیره شدیم و گفتم ،

«فكر اینكه این تا تر لعنتی تموم شده ، هان آلبرت؟»

صدای خورد شدن شاخه های خشك درختان را پشت سر خود می شنیدیم . قهقهه خنده زننها از بین بوته ها برمیخاست و ناگهان قطع میشد . شب به مانند رعدی طوفانزا ، از تب زندگی آبستن بود . فورانی سرکش و سریع داشت . از نقطه ای به نقطه دیگر می جهید و شعله های آتش زبانه می کشید .

ناله ای در باغ طنین انداز شد . خنده ریز و تند ی بدان پاسخ داد . سایه هایی از فراز انبار یونجه بزیر آمدند و روی نردبان دونفر ایستادند . مرد بسان دیوانگان سرش را بمیان دامن زن فرو برد و جملات نا- مفهومی بر زبان راند . زن خنده ای بلند و اعصاب تكان ده سرداد . پشتم بلرزه افتاد . چقدر دیروز و امروز مرگ و زندگی بهم نزدیک بودند!

تیادن نیز از وسط باغ تاریك بنزدم آمد . بدنش غرق در عرق بود و صورتش می درخشید . در حالیکه تكمه های نیم تنه اش را می انداخت گفت ،

«بچه ها ! حالا آدم معنی زنده بودنو میفهمه .»

با هم چرخ می دور میخانه زدیم و به ویلی هومیر برخوردیم . در مزرعه آتش بزرگی بابرگ و شاخ درختان برافروخته بود و چند مشت سیب زمینی كه دزدیده بود بمیان آن ریخته بود ، و خود تنها مقابل آن نشسته بود و بانقظار پختن سیب زمینها غرق در رویای شیرینی بود . بدورش

چند قوطی کنسرو و کتلت آمریکائی چیده بود و سگش هم بر زمین چمباتمه زده بود. شعله‌های لرزان آتش، پرتوی مسی‌رنگی روی موهای سرخ او افکنده بود، از روی چمن‌مه‌نازکی برمیخواست و در فضا متراکم میشد. ستارگان چشمک می‌زدند. کنارش روی زمین نشستیم و سیب زمینی‌ها را از میان آتش بیرون کشیدیم. گرچه پوست آنها سوخته و سیاه شده بود ولی درویشان زرین و معطر بود. کتلت‌ها را با دودست گرفتیم و هنگام جویدن چنان تکانشان میدادیم که گسوئی ساز دهنی هستند. کتلت‌ها را با عرقی که در قمقمه‌ها داشتیم فرودادیم.

چقدر سیب زمینی‌ها خوشمزه بودند! واقعاً کجا بودیم؟ مگر چرخ زمان بمقرب چرخیده بود؟ مگر دوباره بدوران کودکی خود بازگشته بودیم و در مزارع «تورلوکستن»^۱ نشسته بودیم؟ مگر تمام‌روز دختران با گونه‌های گلگون و لباس‌های آبی کمرنگ بدنبال مان‌بودند و ما در زمینهای عطر آگین مزارع بکندن سیب زمینی مشغول نبودیم؟ حالا کنار آتش و سیب زمینی‌ها نشسته بودیم!

روی مزارع مه سفیدی شناور بود. جرقه‌های آتش صدا می‌کردند. سکوت و خاموشی بر فضا حکمفرما بود. آخرین محصولی که از مزارع جمع شده بود سیب زمینی بود. فقط زمین، آسمان صاف، دود سفید و تلخ و دوست داشتنی، و پایان درو باقی‌مانده بود. دود تلخ، بوی تند و گزنده درو، و آتشی که در دوران طفولیت با آن سیب زمینی بریان میکردیم! پرده‌های خیال‌انگیز مه، ببالا صعود کرد و در هم پیچید و از هم پراکنده شد... قیافه همقطارها به چشم خورد... پیش میرفتیم... جنگ بپایان رسیده بود... همه چیز محو و نابود شد... و دوباره آتشی که با آن سیب زمینی‌ها را بریان می‌کردیم زبانه کشید.

«اوه ویلی! ویلی بچه‌من!»

او که دست‌هایش مملو از گوشت و سیب زمینی بود سر بلند کرد و گفت:

«این همون چیزیه که میخوای ، هان ؟»
 «آخ ، احمق جان ، منظورم هزاران فرسنگ از آنچه که تو تصور
 میکنی بدوراست.»

آتش خاموش شد . ویلی دستهای خود را با شلوارش پاك
 کرد و تیغه چاقویش را با صدا بست . سکوت شب را فقط پارس چندسگ
 دهکده درهم می شکست . دیگر از انفجار گلوله ها ، سروصدای حرکت
 ستون مهمات ، ترما تو مبیل های آمبولانس که با احتیاط حرکت
 می کردند ، شبی که عده بی اندازه معدودی ، بمراتب کمتر از چهار سال
 گذشته جان سپردند خبری نبود .

به میخانه بازگشتیم . ولی چندان سروصدائی نبود . والانتین
 نیم تنه خود را بیرون آورد و چندین بار روی دستهایش ایستاد . هر
 بار زنها برایش دست زدند . اما والانتین که از خود ناراضی بود
 گفت :

«يك زمانى هنرمند خوبى بودم ، فردیناند ، ولی حالا دیگه
 بهیچ دردی نمی خورم ، حتی بدرد بازار مکاره دهات . مفصل هام خشك
 شده ، بازیهای من روی بارفیکس باورکن برای مشکل پسندترین
 افراد هم بی اندازه جالب بود . ولی حالا با این روماتیزم ...
 کوزول محکم روی میز کوفت و گفت :

«آخ . برو شکر کن که استخوانات سالم مونده . موزيك ا
 ویلی»

هومیر با علاقه به زدن جاز با سرپوش دیگها مشغول شد . دوباره
 همه به جنب و جوش درآمدند .

ازیوپ درباره رفیق چاق و چله اش پرسیدم . ولی او با حرکتی
 حاکی از دلخوری از پاسخ طفره زد .
 متعجبانه گفتم :

«دست بردار ، خیلی عجیبه که اینقدر دلخوری ، نه ؟»
 باقیافه ای عبوس گفت :

«آره ، آخه میدونی فکر می کردم که خاطر خواص شد ولی ماده

سگ خپله بعدش ازم پول خواست و از فرط تعجب بی اختیار زانو موبه میزنم باغ زدم . پام چلاق شده نمیتونم راه برم .

لودویگ بریر با قیافه‌ای پریده و آرام پشت میزنشسته بود . او میبایست مدت‌ها پیش برخت خواب رفته باشد ولی بهیچوجه مایل بر رفتن نبود . زخم بازویش بخوبی التیام می‌پذیرفت و اسهالش بهتر شده بود . اما با وجود این بخود فرورفته متفکر بود .

تبادن با صدائی گرفته از مستی گفت ،
«لودویگ توهم سری بباغ بزن .. اون جریان عموم مضارو خوب میکنه ...»

لودویگ سرش را تکان داد و ناگهان پریدگی رنگ چهره‌اش بیشتر شد . کنارش نشستم و از او پرسیدم ،
«مکه از بازگشت بخونه خوشحال نیستی ؟»

از جا برخاست و از کنارم رفت . معنی رفتار او را در نیافتم . کمی بعد او را در باغ تنها ایستاده دیدم دیگر سؤالی از او نکردم . هر دو بدون ادای کلمه‌ای بسالن بازگشتیم . در آستانه در بالدرهوز که در حال خروج با همان زن چاق بود روبرو شدیم . یوپ خنده موزیانه‌ای کرد و گفت ،

«لدرهوز نمی‌دونه چه بلائی در انتظارشه !»
ویلی برفع اشتباه او پرداخت و گفت ،
« به سرزنیکه ، نه لدرهوز . مکه فکر میکنی آرتور بهش نم‌پس

میده ؟»

روی میزها شراب جاری بود . بهنگام رقص دامن‌های زنان در فضا موج میزد . عرق گرم و مرطوبی ناشی از خستگی روی پیشانیم نشسته بود . همه چیز در برابر دیدگانم چون ستارگانی که از انفجار موشک‌ها در شب‌های مه‌آلود بوجود می‌آمدند ، محو و مبهم بود . سرم به آرامی روی میز خم شد ، و شب نمره زنان بطرز شکفت آوری ، بمانند ترن سریع السیر مسافری یکنواخت وتند سپری‌گشت ... طولی نکشید که بزادگاه خود رسیدیم .

برای آخرین بار در حیاط سرباز خانه صف بستیم . نیمی از افراد گروهان مارا که خانه‌هایشان در حول و حوش سرباز خانه بود مرخص کردند. بقیه میبایست خودترتیب بازگشتشان را بدهند - مسئولین امور نمیتوانستند بعلمت بی‌نظمی در حرکت قطارها ما رادسته جمعی براه بیندازند دیگر ناچار به جدائی از هم بودیم . حیاط خاکستری رنگ و پهناور سرباز خانه ، برای عدهٔ معدود ما ، بی‌اندازه بزرگ و پهناور بود. باد سردنوامبر که بوی مرگ و نابودی می‌داد سراسر محوطه را جارو می‌کرد. بین آشپزخانه و مقر نگهبانان صف بسته بودیم. احتیاج به مکان بزرگتری نداشتیم فضای پهناور و خالی سربازخانه ، خاطرات اندوهباری را در ما برمی‌انگیخت.

آنجا ، صفوف نامرئی بیشمار ایستاده بودند . هیل ببازدید گروهان پرداخت . بدنبال او ارواح فرماندهان پیشین بی‌صدا و خاموش گام بر می‌داشتند . درکنار او « برتینک »^۱ که یکسال و نیم فرمانده گروهان ما بود زن و چهار بچه داشت و سابقاً دبیر بود با دیدگانی غمگین ، چانه‌ای که گلوله برده بود و گردنی که هنوز خون از آن فواره می‌زد راه میرفت . پهلوی او مولر^۲ .. نوزده ساله که سه روز بعد از احراز مقام فرماندهی در اثر گاز مسموم شد با چهره‌ای سبز تیره ایستاده بود . پس از او ردکر^۳ ممیز جنگلها که دو هفته پس از انتصاب بمقام فرماندهی در اثر اصابت مستقیم گلوله بزمین دوخته شد . از همه پریده رنگ‌تر و عقب‌تر ، کاپیتان بوتنر^۴ که حین حمله در نتیجه اصابت گلوله‌های مسلسل بقلبش کشته شد، ایستاده بود. پشت سر آنها هفت فرمانده دیگر گروهان در طی دو سال که اسامی آنها را تقریباً فراموش کرده بودیم ، بسان سایه و خیال بهمراه بیش از پانصد نفر

۱ - Bertinck ۲ - Müller ۳ - Redecker

۴ - Buttner

ایستاده بودند ... اکنون از آن همه افراد فقط سی و دو نفر در میدان سربازخانه سرپا بودند .

هیل کوشید بعنوان تودیع چندکلمه صحبت کند اما نتوانست و عاقبت منصرف شد . هیچ کلامی در دنیا قادر نبود که میدان خالی و بی روح سربازخانه را با صفوف غم آلود سربازانی که زنده مانده اند و در آن گوشه خاموش و سرمازا ، پالتو به تن و موزه برپا ، همقطاران خود را بیاد می آوردند ، تشریح کند .

هیل با سربازان به تودیع پرداخت و با آنها دست داد چون به ویل رسید بالبانی کشیده و فازک گفت :

« ویل حالادیکه دور ، دور شماست ... »

ویل به آرامی جواب داد :

« ولی مثل مال شما این چنین خون آلود نمیشه . »

هیل بلافاصله گفت :

« اما این چنین هم مملو از دلاوری و قهرمانی نمیشه . »

« قهرمانی و دلاوری که تنها هدف زندگی نیست . »

« ولی بهترین اوست . اگر چیز دیگری ای هم هست بگو . »

ویل پس از لمحهای سکوت گفت :

« آری ، چیزهای دیگری ای هم هست جناب سروان . چیزهایی

که امروز برای شما ناچیز و بی اهمیت ... نیکو کاری و عشق . اونها هم قهرمانانی دارند . »

هیل که گوئی از مدت ها قبل در این باره اندیشیده بود با پیشانی

پرچین ، سرعت پاسخ داد :

« نه ، نیکو کاری و عشق فقط قربانی عرضه می کنند . در

حالیکه شجاعت چیز دیگر است . وقتی که زندگی ارزش خود را از دست می دهد ، منطق و دلیل میدان خالی می کند ، شجاعت و دلاوری پا بر عرصه وجود میگذارد . شما می دانید که شجاعت بر بی فکری ، از خود گذشتگی و جان برکف گرفتن و به استقبال مخاطرات رفتن متکی است . ابراز شجاعت بندرت برای رسیدن به هدف و منظور است .

هدف لغتی است که تو ادا کردی . کسی که برای ابراز شجاعت بپرسد چرا ؟ به جهت چی ؟ و به منظور چی ؟ با شجاعت ، هیچگونه آشنائی ندارد .

چنان با اصرار و تاکید سخن میراند که گوئی بیشتر بفکر اقناع خود بود . صورت خسته او هر آن رنگ و شکل دیگری بخود می گرفت . در چند روزۀ اخیر عبوس تر شده بود و خیلی پیر تر و شکسته تر بنظر میرسید . ویل هم بهمان سرعت در جهت عکس او تغییر یافته بود . او که همیشه فردی آرام بود و مزاحمتی برای کسی نداشت و ما هیچگاه قادر بدرك او نبودیم اکنون ناگهان ارزش ذاتی خود را بروز داده بود و لحظه به لحظه مصمم تر و مطمئن تر بنظر میرسید . تا آن لحظه هرگز کسی تصور چنین قدرت بیانی را در او نمی کرد هر چه پریشانی و ناراحتی هیل زیادتیر می شد ویل آرام تر و خونسردتر می گشت . او با صدائی محکم و آرام گفت :

« برای عملیات متهورانه عده ای معدود ، مسکنت و بدبختی میلیونها افراد بشر ، فدیۀ بزرگ و عظیمی است . هیل شانه هایش را بالا افکند و گفت :

« فدیۀ ارزش ، هدف و منظور ، و تقاص ؛ لغاتی است که شما پرداخته اید خواهیم دید که اینها شمارو بکجا خواهند کشاند !
نگاه ویل متوجه نیم تنه ساده سربازی هیل شد و پرسید :
« مال شما ، شمارو بکجاها کشانده ؟ »

رنگ هیل سرخ شد . با خشونت پاسخ داد :
« به يك خاطره ... به خاطره ای که هرگونه پول و ثروت قادر به ایجاد آن نیست . »

ویل لحظه ای خاموش ماند و سپس تکرار کرد « به يك خاطره ... » و چرخ زده به میدان خالی سربازخانه وصف كوچك ما نگریسته افزود ،
« آری . . . به يك خاطره و يك مسئولیت مخوف و وحشتناک . »

اما از گفتگوی آنها چیز زیادی دستگیر ما نشد . فقط

می‌دانستیم که از فرط سرما نزدیک است یخ ببندیم و مباحثه و گفتگو عمل زائدی است و حرف و صحبت بهیچوجه وضع دنیا را تغییر نخواهد داد .

* * *

صف‌ها درهم ریخت و تودیع آغاز شد. مولر که کنارم ایستاده بود کوله‌پشتی‌اش را بردوش انداخت و بسته جیره‌اش را بزیز بغل زد و دستش را دراز کرد و گفت:

«خوب، بخت یارت، ار نست ...»

«دست حق بهمراحت، فلیکس ..»

او سپس بوداع از ویلی، آلبرت و کوزول پرداخت.

بعد از او «گرهارد پهل»^۱ رسید. او سرود خوان گروهان بود که هنگام حرکت صفوف با صدای تنور خود همه‌نث‌های تنور را می‌خواند و در موقع ازوم گاه صدای خود را تا به ابرها میرساند. در مواقع دیگر سکوت اختیار می‌کرد تا بتواند از تمام قدرت خود برای بکار انداختن حنجره‌اش استفاده کند.

صورت آفتاب سوخته و گندمی او ناراحت و افسرده بود. چون در آن لحظه از همبازی قدیم خود در بازی اسکات، کارل پروگر وداع کرده بود. جدائی از او برایش مشکل و ناگوار بود.

«خدا حافظ، ار نست ..»

«خدا حافظ، گرهارد.»

او هم رفت. «ودکامپ»^۲ که برای گور مقتولین جبهه صلیب می‌ساخت جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت:

«بنظر من دیگه نتونم بالای قبرت صلیبی بذارم. امکان داشت برات صلیبی از چوب درخت ماهون، بسازم! برت سرپیانوی زیبائی رو قایم کرده بودم.»

تبسم‌کنان پاسخ دادم:

«نخواهید شب درازه. موقعش خودم کاغذ می‌نویسم خبرت

می‌کنم.»

خندیده گفت،

«حق با تو است ، خنده کن پسر جون ، چون هنوز جنگ تموم نشده .»

باشانه‌هایی فرو افتاده ، لنگ لنگان دور شد . دسته اول از دروازه‌های سربازخانه بیرون رفته از نظر محو شدند. «شفلر»^۱ «فاس بندر»^۲ «لوکه»^۳ «اکوچیکه» «اگوست بکمان»^۴ در بین دسته مزبور بودند . دیگر افراد نیز از آنها تبعیت کردند. دچار تشویش و دغدغه شدیم . در آن لحظه قبول مفارقت وجدائی از یکدیگر برای ما مشکل بود. تا بدان روز فقط مرگ، جراحات یا انتقال‌های موقتی قادر به ایجاد تفرقه و کاستن از تعداد افراد گروهان ما بودند، اکنون می‌بایست صلح را نیز جزء عوامل مزبور بحساب آورد.

آن چنان به گودال‌های نارنجك و خمپاره ، نقب‌ها و سنگرها خو کرده بودیم که از مشاهده آرامش و سکون منظره سرسبز مقابل ناگهان احساس پریشانی و اضطراب کردیم. گوئی این آرامش و سکون فقط بهانه‌ای است که مارا بسوی سرزمینی مدفون از مین بکشاند . در حالیکه هم‌قطاران و رفقای ما تنها و بی اسلحه ، بدون نارنجك و بمبی، بی اعتنا و توجه با عجله بسوی سرزمین مزبور می‌شتافتند. بی اختیار می‌خواستم بدنبالشان دویده آنها را بازگردانم و فریاد بزنم^۵

«آهای! بکجا می‌روید؟ در آنجا به تنهائی دنبال چه هستید؟ شما متعلق به اینجا و جزو ما هستید. ما باید کنار هم باشیم. مگر می‌شود طور دیگری کرد؟»

چرخ آسیاب شکفت آوری در مغزم بگردش در آمده بود این حالت ناشی از دوران طویل خدمت سربازی بود . بادنوامبر صفر زنان میدان خالی سربازخانه می‌وزید . رفقا یکی پس از دیگری میرفتند طولی نمی‌کشید که هر يك از ما تنها و بی یار می‌ماندیم .

۱-Scheffler

۲- Fasse Bender

۳- Luke

۴- August Beckman

راه بقیه افراد ما یکی بود. همگی در سالن ایستگاه راه آهن بانتظار رسیدن ترن، اطراق کردیم. این محل انبار موقتی جمعیه ها، صندوق ها، کارتونها، بسته ها و چادرهای برزنت ارتش بود.

در هر هفت ساعت دو ترن بایستگاه وارد می شد. هر بار هنگام ورود ترن بایستگاه مسافرین از در و پنجره آن چون خوشه انگورو نوده زنبور بر کندو آویزان می گشتند. بعد از ظهر توانستیم خود را بنزدیک خط برسانیم و قبل از غروب آفتاب، در صف جلو، جای مناسبی برای خود ذخیره کنیم.

نخستین ترن نیمروز وارد ایستگاه شد. ترن باری مزبور حامل اسبهای کور بود. دوره چشمهای از حدقه درآمده سفید و آبی آنها قرمز رنگ بود. آن ها بیحرکت، آرام، با گردن های کشیده که فقط در منخرین آن ها اثر حیات و زندگی وجود داشت، ایستاده بودند. بعد از ظهر اطلاعیه ای صادر شد که امروز هیچ ترنی حرکت نخواهد کرد. ولی کسی از جای خویش تکان نخورد. جوی سربازان هیچگاه اطمینانی بدینگونه اطلاعیه ها نداشتند. چنانکه بواقع هم يك ترن دیگر آن روز وارد شد. يك نگاه برای ما کافی بود، ترن مزبور برای ما مناسب بود. حداکثر بیش از نیم از آن پر نبود. در سالن ایستگاه ولوله و غوغائی از حمله صفوف منتظر در اطاقهای انتظار به سالن انتظار و لگد مال کردن مردمی که در آنجا بودند برپا شد. از سرعت ترن کاسته شد. یکی از پنجره ها باز بود آلبرت تروسکه که از همه چابک تر و سبکبال تر بود، نظیر میمونی از روی جمعیت خود رابه پنجره رساند و بالا رفت. لحظه ای بعد جلوی درها را گرفتند و اغلب پنجره ها را بستند. اما طولی نکشید افرادی که میخواستند بهر قیمتی شده سوار ترن شوند حتی بقیمت زخمی شدن دست و بدنشان با قنداق تفنگ شیشه ها را شکستند و روی آنها پتو افکنده سوار شدند و هرکس در يك گوشه میکوشید به نحوی سوار شود.

ترن متوقف شد تروسکه که در راهروی قطار میدوید بمجرد توقف ترن پنجره مقابل ما را باز کرد. اول از همه نیادن با

سكش سوار شد و بدنبال آنها ویلی، بتكه وكوزول را در سوار شدن كملك كرد. و سه نفر آنها بدون معطلی خود را بدرهای دوطرف كوپه رساندند و آنها را برای جلوگیری از ورود دیگران بستند. سپس لودویگ لدرهوز، والانتین، کارل بروگرمز و بالاخره ویلی بعد از خلوت کردن دور و برش سوار ترن شدیم. كوزول كه جلوی فشار مردم راهرو را گرفته بود فریاد زد:

«همه اومدند؟»

ویلی با نعره پاسخ داد:

«همه سوار شدند.»

سپس بتكه، كوزول و تیادن نظیر تیری كه از كمان رها شده باشند با سرعت به سر جاهای خود دویده نشستند. در پی آنها ها سیل جمعیت بداخل كوپه سرازیر شد. هر جای خالی را گرفتند خود را به بالای محل مخصوص گذاردن اثاثیه رساندند بطوری كه يك سانتیمتر هم جای خالی نماند.

حتی اطاق ماشین هم از هجوم آنها بی نصیب نمانده بود و روی سپر جلو هم نشسته بودند. روی سقف واگون ها نیز مملو از مسافر بود. مأمور قطار فریاد زد:

از اون بالا بیائید پائین! مغز لعنتی تون داغون میشه.

آنها در پاسخ با فریاد گفتند:

«اینقدر جوش نزن! طوری نمی شیم!»

در مستراح نیز پنج نفر نشسته بودند بطوریکه یکی از آنها نصف تنه اش از پنجره بیرون بود. ترن حرکت کرد و عده ای كه محكم به بدنه ترن نجسبیده بودند بزمین پرتاب شدند و دو نفر زیر چرخها رفتند و زیر آن له شدند ولی با وجود آن بلافاصله عده دیگری جای آنها را پر کردند.

حتی پله های درهای ورودی نیز اشغال شده بود. با حرکت ترن به انبوه جمعیت افزوده میشد. یکی از مسافری كه در را گرفته بود با باز شدن ناگهانی آن، در میان زمین و هوا معلق شد. ویلی چهار دست و پا خود را باورساند و یقه اش را گرفته او را بدرون كوپه كشید.

با فرا رسیدن شب نخستین تلفات به واگن ما وارد شد. ترن به یکی از تونل‌هایی که سقف کوتاهی داشت وارد شد و در نتیجه بعضی افرادی که در روی سقف بودند خورد و له شده یا از بالای آن بزمین پرتاب گشتند. عده‌ای هم که شاهد این جریان بودند هیچگونه وسیله‌ای برای متوقف کردن ترن نداشتند. مردی که روی پنجره دستشویی نشسته بود نیز چون خوابش برده بود به بیرون پرتاب گشت.

بمسافرین واگن‌های دیگر نیز تلفات مشابه وارد شد. در نتیجه سقف‌ها را با گیره‌های چوبی مجهز و طناب بندی کردند و سرنیزه‌ها را بداخل چوب بندی سقف فرو بردند و نگهبانانی از خود تعیین کردند تا در صورت مشاهده خطر دیگران را آگاه کنند. همگی ما می‌خوابیدیم و کاری جز خوابیدن نداشتیم. ایستاده، چمباتمه، دراز کشیده به هر حالتی که برای ما امکان داشت روی کیسه‌ها و بسته‌های خوابیدیم. ترن تلق تلق کنان پیش میرفت. خانه‌ها، درخت‌ها، باغ‌ها و مردم بسرعت از برابر ما می‌گذشتند. تظاهرات، پرچم‌های سرخ، نگهبانان مأمور ایستگاه‌های راه‌آهن، فریادها، نعره‌ها، فوق‌العاده روزنامه‌ها و انقلاب را ندیده می‌گیریم و قبل از هر چیز به آغوش خواب پناه می‌بریم. برای توجه و رسیدگی به آنها فرصت با اندازه کافی بود. برای اولین بار احساس می‌کنیم که در طی سالیان جنگ چقدر خسته و فرسوده شده‌ایم.

دوباره شب فرارسید. چراغ کم‌نوری، پر توضعیف خود را باطراف افکند. ترن ما بعلت خرابی آتشخانه لکوموتیو حرکت آهسته‌ای داشت. و اغلب در بین راه توقف میکرد. با حرکت ترن بار و بنه‌ها بهم می‌خوردند. آتش پیمپ‌ها در تاریکی میدرخشید. سگ‌روی زانوی من خوابیده بود. آدولف بتکه بجلو خم شد و سر سگ را نوازش کرد. پس از مدتی گفت:

«خوب ارنست عاقبت ناچار بجدائی از هم شدیم.»

سرم را تكان دادم . برايم تصور زندگي بدون آدولف ... بدون صدای آرام و چشمهای او که لاینقطع مواظب من بود مشکل و عجیب می نمود . هنگامی که ماسربازان تازه کار را به جبهه فرستادند او بود که تعلیم و تربیت من و آلبرت را بعهده گرفت . گفتم ، « نه آدولف گاهیگاهی باید همدیگر و ببینیم . همدیگر و باید زیاد هم ببینیم »

پاشنه پوتینی محکم بصورت خم خورد . پای تپیدن بود که روی جای اناثه بالا سرم نشسته بود ، با حرص و علاقمندی بشمارش پولهایش مشغول بود . او قصد داشت بمجرد رسیدن بایستگاه مستقیماً به يك فاحشه خانه برود . برای اینکه آمادگی بیشتری برای خود بوجود بیاورد با آب و تاب تمام بشرح روابط خود با دو دختر دهقان پرداخت . هیچکس گفتگو در باره اینگونه مسائل را زشت و نکوهیده نمی دانست و چون رابطه ای با کشت و کشتار نداشت با علاقمندی به گفته های او گوش دادیم . یکی از سربازان صنف مهندس که دو انگشتش را از دست داده بود با غرور خاصی اعلام کرد با وجودیکه زنش هفت ماهه زائیده وزن بچه اش هشت پونداست . لدرهوز او را دست انداخته گفت ،

« کار باین آسونی هم که فکر می کنی که نبوده ! »

سرباز صنف مهندس که متوجه منظور او نشده بود با انگشت ماههای فاصل بین آخرین باری که بمرخصی رفته بود با تولد بچه را محاسبه کرد و گفت ،

« نه اشتباه نکرده ام بچه هفت ماهه ست . »

لدرهوز سرفه ای کرد و صورت زرد رنگش حالت های مختلفی بخود گرفت و با تبسم تمسخر آمیزی گفت ،

« بنظرم به کسی توی منزلت به کار کوچیکی برات صورت داده . »

سرباز مزبور نگاهش را باو دوخت و با لکنت گفت ،

« منظور ... منظورت چیه ، هان ؟ »

آرتور در حالیکه بینی اش را بالا میکشید و خود را می خاراند گفت ،

« به ، منظورم که خیلی واضحه . »

پشت لبهای سرباز دانه‌های عرق ظاهر شد . دوباره به محاسبه پرداخت و دهانش منقبض شد . مرد چاق ریشوی کنار پنجره که راننده آمبولانس بود در حالیکه از خنده روده‌بر شده بود خنده کنان گفت :

«ای احمق بیچاره ! ای بیچاره ، ای احمق ! ...»

بتکه که خشمگین شده بود قدر است کرد و گفت :

«در دهن تو چفت کن ، خرس‌گنده !»

مرد ریشو پرسید :

«چرا ؟»

«برای اینکه باید زیب دهن تو بکشی ! تو هم همینطور ،

آرتور !»

سرباز صنف مهندس که رنگش سفید شده بود کنار پنجره

را محکم گرفت و با درماندگی پرسید :

«تکلیف آدم در این جور موقع‌ها چیه ؟»

یوپ مدبرانه گفت :

«تکلیفش اینه تا وقتی که بچه‌هاش بزرگ و نون درآر نشدن

نباید عروسی بکنه اگه اینکارو بکنه دیگه دچار این جور دردسرا

نمی‌شه .

شب بتدریج فرا رسید . جنگل‌ها در خط کرانه افق بسان

گاوهای لمیده بر زمین بنظر می‌رسیدند . درپرتو ضعیفی که از پنجره‌های

ترن به بیرون می‌تابید مزارع دیده می‌شد . تا مقصد فقط دوساعت دیگر

فاصله داشتیم . بتکه بار و بنه‌اش را بست و آماده شد . چون در یکی

از دهات که تا شهر چند ایستگاه فاصله داشت ، زندگی می‌کرد . در

نتیجه می‌بایست زودتر پیاده شود .

ترن توقف کرد . آدولف با همه دست داد و وداع کرد و روی

سکوی کوچک ایستگاه پرید . نگاه سریعی باطراف افکند و در يك

لحظه مناظر اطراف را بسان زمین خشك و سوزانی که باران را جنب

می‌کند با دیده بلعید . دوباره بطرف ما برگشت . او دیگر قادر به-

شنیدن هیچ چیز نبود . لودویگ بریر کنار پنجره ایستاده بود و بدون توجه بدرد و رنج او فریاد زد ،

«بدو ، آدولف ، زنت منتظرته .»

بتکه سرش را بلندکرده چشمهایش را بما دوخت و پاسخ داد:

«لودویگ اینقدر عجله هم که فکر می‌کنی ندارم .»

با وجودیکه بخوبی آشکار بودنیروئی عظیم او را بسوی خانه‌اش می‌کشاند ولی آدلف ... همان آدولف قدیمی بود . تا هنگام حرکت قطار سر جای بی حرکت ایستاد . سپس عقب‌گرد سریعی کرد و با گام‌های بلند براه افتاد . پشت سر او با عجله فریاد زد ،

«بزودی بدیدنت خواهیم آمد !»

اورا که از مزرعه عبور می‌کرد و تا مدتی طولانی دستش را برای ما تکان می‌داد ، نگاه کردیم . عاقبت دودترن بین ما حائل شد . در آن دورها چندین نقطه سرخ و آتشین می‌درخشید . قطار نیم‌دایره وسیعی زد . آدولف خیلی کوچک شده بود و بر عرصه دشت پهناور و تیره - فام که افق زرینش بر تارك آسمان شب نشسته بود ، بسان نقطه ریزی بنظر می‌رسید . خود من هم ندانستم چرا منظره مجذوبم کرد . مسلماً این مسئله ربطی به آدولف نداشت . مردی تنها ، روی پهنه دشت وسیع ، در روشنائی شامگاهان ، بسوی افق بیکران پیش می‌رفت .

طولی نکشید که درخت‌های انبوه جنگل تاريك ، سر برافراشتند و جز حرکت سریع ، جنگل و آسمان ، چیز دیگری باقی نگذاشتند .

هیجان و غوغا بتدریج کویه ما را در بر گرفت . در داخل آن ، گوشه‌ها ، لبه‌ها ، بوها ، حرارت‌ها ، فواصل و مرزها جایگزین شدند . چهره‌های قهوه‌ای رنگ و پژمرده از گذشت ایام که فقط چشم‌ها نقاط درخشان آن‌ها محسوب می‌شدند ، بوی گل ، عرق ، خون ، لباس سربازی همه آنها در اینجا ، درهم آمیخته بودند . اما دنیای خارج را بطرز مبهمی ، با ضربه‌های یکنواخت و مداوم چرخ‌های ترن سرعت در پشت سرمی‌گذارديم و هر لحظه آن دنیای سنگرها و گودال‌های بمب و نارنجك تیرگی و وحشت را که از پشت پنجره‌ها بسان گردبادی دیده می‌شد و

دیگر به آن‌ها هیچگونه وابستگی نداشتیم عقب گذاشته و می‌گذشتیم .
 یکی سرودی را آغاز کرد . دیگران نیز باو ملحق شدند .
 طولی نکشید که همه افراد کوپه ماوسپس کوپه مجاور ما ، عاقبت همه
 واگن و ترن به خواندن پرداختند . با شور و هیجانی که هر آن شدیدتر
 می‌شد با چهره‌هائی گلگون و رگهای متورم ، هر سرود سربازی که
 می‌دانستیم خواندیم . روی دژ روی هم ایستاده بودیم و چشم در چشم
 هم دوخته بودیم و دیدگان ما می‌درخشید و چرخ‌های ترن با صدای
 رعد آسائی آهنگ‌های مارا منعکس می‌کرد . ما خواندیم و از خواندن
 باز نایستادیم .

بین لودویگ و کوزول نشسته بودم . حرارت بدن آن‌ها از
 لباس سربازی‌ام نفوذ کرده مرا گرم می‌کرد . دستهایم را حرکت دادم
 سرم را برگرداندم . عضلاتم متسع شد و رعشه‌ای از سر زانوانم شروع
 شدو به شکم خزید و از آنجا جوشید و ریه‌ها ، لبها و چشم‌هایم را دربر
 گرفت . قطار چون امواج دریا در تلاطم بود . آهنگی که در وجودم
 طنین انداز بود به‌زیر و بم آهنگ تیرتلکراف در طوفان شبیه بود .
 هزاران سیم بصدا درآمد و هزاران راه گشوده شد . دستم را آهسته
 روی دست لودویگ گذاردم و تصور می‌کردم چون کوره‌ای سوزان
 باشد . اما هنگامی که دیده‌گشود و با دیدگانی خسته و رنگی پریده
 مرا نگریست احساساتی که در کاشانه دلم بود پنهان داشتم و فقط گفتم :
 «لودویگ سیکار داری؟»

او بمن سیکاری داد . سوت‌ترن در فضا طنین انداز شد و ما بسرود
 خواندن خود ادامه دادیم . بتدریج غرشی شوم‌تر از سروصدای چرخ‌های
 ترن با آواز ما درهم آمیخت و در سکوت کوتاهی که بوجود آمد غرش
 رعدی عظیم در فضا طنین انداز شد و انعکاس آن روی پهنه دشت و بیابان
 پیچید . توده‌های ابر در آسمان متراکم شده بود و غرش رعدها در فضا
 طنین می‌افکند و جهش آسمان درخشا ، بسان انفجار گلوله‌های توپ
 چشمها را خیره می‌کرد .

کوزول که وسط پنجره ایستاده بود از پنجره بیشتر خم شد و
 زیر لب گفت :

« حالا منتظر به جور دیگه رعد و برق باشین ! »
ناگهان فریاد زد ،

« زود باشین ! ببینین ! اوناهاش ! »
همگی دور او جمع شدیم و باو فشار آوردیم . در کرانه افق
در روشنائی آسمان درخشا برجهای باریك و مرتفع شهر که سرب آسمان
کشیده شده بود ، دیده می شد و هر بار که برق می زد و پرده تاریکی را
می شکافت ، آنها نزدیکتر می شدند .

چشمهای ما از فرط هیجان برق می زد ، بیقراری و انتظار
چون ساقه لوبیا ناگهان دربین ما و در وجود ما سرکشید و ما را دربر
گرفت . کوزول بجمع آوری اثاثیه اش مشغول شد و خمیازه ای کشید
و گفت ،

« اوه بچه ها ، توفکرم که یه سال دیگه درست در همین موقع
کجانشسته ایم . »

یوپ بادلوایی متذکر شد ،

« معلومه روی ماتحتمان . »

اما از پاسخ او هیچکس نخندید . شهر بسوی ما می جهید و ما
را به آغوش خود می کشید . شهر در زیر روشنائی وحشی و سرکش پهن
شده بود و نفس نفس می زد و ما را بسوی خود می خواند . يك قطار پر
از سرباز ، که با اشتیاقی فراوان از دیار عدم بسوی خانه وزندگی خود
باز می گشتند با هزاران امید و انتظار لحظه بلحظه بدان نزدیک تر می شد .
ترن فضا را می شکافت و سرعت جلو می رفت و دیواره های شهر با
جهش آسمان درخش ها و غرش رعد ها بسوی ما می جهید و طولی
نکشید که بهم برخوردیم و دیواره های دوسوی ایستگاه با غوغا و فریاد
ما را در میان گرفت . باران تندی می بارید و سکوی خیس ایستگاه
برق می زد . ما بی محابا خود را به باران زدیم . هنگامی که بیرون
پریدم سگ هم از من متابعت کرد و بدنالم بود . هردو در زیر باران
بسرعت دویدیم و از پله ها پائین رفتیم .

بخش دوم

۱

بمجرد خروج از محوطه ایستگاه نظیر پخش شدن آب سطلی بر سطح پیاده‌رو ما نیز به اطراف پخش و پلا شدیم . کوزول با بروگر و تروئسکه با قدم دو در امتداد خیابان هاینریخ برآه افتادند . من ولودیک به سرعت به خیابان ایستگاه پیچیدیم لدرهوز بدون تلف کردن وقتش برای تودیع بند و بساط خود را برداشت و چون تیری که از چله کمان رها شده باشد سرعت دور شد . تیادن هم سر راه ویلی را گرفت و از او آدرس نزدیکترین فاحشه‌خانه را خواست . فقط یوپ و والانتین برای رفتن عجله نداشتند چون کسی در انتظار آنها نبود . پس از مدتی پرسه زدن در ایستگاه بامید یافتن غذا عازم سربازخانه شدند .

از درختان که در امتداد خیابان بودند قطرات آب باران فرو میریخت و پاره ابرها در ارتفاع کم به سرعت از فراز سرما میگذشتند.

عده‌ای نوسرباز که اواخر جنگ بخدمت احضار شده بودند بما نزديك شدند . همگی بازوبند قرمز بر بازو داشتند . یکی از آنها بسردوشی لودویگ جنگ انداخت و فریاد زد ،

«سردوشیها شو بکنین ا»

اورا از سر راه به کناری راندم و گفتم ،

«دردهنتو چفت کن ، پس افتاده جنگ ا»

بقیه ما را در میان گرفته و محاصره کردند . لودویگ نگاه آرامی به سردسته آنها افکند و برآه خود ادامه داد . سردسته مزبور از سر راهش به کنار رفت و بلافاصله دو ملوان به او حمله کردند . برای اینکه دستهایم آزاد باشد کوله پشتی‌ام را زمین افکندم فریاد زدم ،

«پس فطرتها مگه نمی بینین که زخمیه .»

لودویگ بازخم دستی که داشت چون قادر بدفاع نبود بلافاصله بزمین افتاد و ملوان ها او را بزیز لگد گرفتند و به پاره کردن نیم تنه افسری اش پرداختند . زنی فریاد زد ،

«افسره ا این سگ کشیفو اونقدر بالکد بزنیید که بمیره ا»

قبل از اینکه موفق بکمک اوشوم سیلی محکمی بکوشم نواخته شد و مرا گیج کرد . سرفه کنان دشنام دادم «ای مادر سگ ا» وبا تمام نیرویم لگد محکمی به شکم حریفم زدم . آهی کشید و با سر بر زمین نقش بست . بلافاصله سه نفر دیگر بمن حمله کردند و مرا بزمین افکندند . زن فریاد زد ،

«چرا غار و خاموش کنین و کاردها رو در آرین ا»

دربین لگدها لودویگ را دیدم که با دست چپش که سالم بود گلوی یکی از ملوانان را که بازدن پشت پا او را بزمین افکنده بود محکم گرفته بود و فشار میداد . با وجودیکه دیگران می کوشیدند رفیق خود را نجات دهند و او را چپ و راست بباد کتک گرفته بودند ولی لودویگ دست بردار نبود . یکی از حریفانم ضربه سختی با قلاب کمرش بر سرم زد و دیگری لگد محکمی بدهانم زد . سگم ولف ساق پای او را گزید ولی با وجود این نتوانستیم از جا برخیزیم هر بار که برای

برخاستن میکوشیدیم دوباره ما را بزمین می افکندند و بدن ما را لگدمال می کردند . من که از فرط خشم دیوانه شده بودم کوشیدم رولورم را در بیاورم و در آن لحظه یکی از مهاجمین نقش زمین شد ... دومین نفر نیز بسرنوشت او دچار شد و بلافاصله سومین نفر ... مفهوم این وقایع فقط يك چیز بود؛ ویلی وارد جریان معرکه شده است.

چون طوفانی خود را به آنجا رسانده بود و پس از افکندن کوله پشتی خود بسوئی اکنون خشمگین و غضبناك بالای سرما ایستاده بود. پس گردن دو نفر از آنها را گرفت و محکم سر آنها را بهم کوفت. هر دوی آنها بیهوش بزمین افتادند . هنگامیکه ویلی خشمگین میشد جز يك پتك جاندار چیز دیگری نبود . ما خود را از دست مهاجمین آزاد کردیم . از جاپریدم ولی آنها فرار را برقرار ترجیح دادند . فقط توانستم با کوله پشتی ام ضربه محکمی به قفای یکی از آنها بزنم. سپس برگشتم و بكمك لودویگ شتافتم. ویلی به تعقیب فراریان پرداخت. اود و ملوانی را که در آغاز منازعه به لودویگ حمله کرده بودند ، دید . یکی از آنها را چنان كتك زد که ناله کنان بمیان فاضل آب غلتید و آنگاه باموهای سرخ رنگش نظیر گردبادی به تعقیب دومی رفت. زخم بازوی لودویگ در اثر لگد مهاجمین سرباز کرده بود و از نواز آن خون نشد کرده بود . صورتش گل آلود و پیشانی اش در اثر ضربه لگدی شکافته بود . صورتش را تمیز کرده آهسته از جابر خاست. پرسیدم :

«خیلی ناراحتی؟»

در حالیکه رنگش چون مرده سفید شده بود سرش را تکان داد . در طی این مدت ویلی توانسته بود ملوان دومی را دستگیر کند. او را چون گونی بسته ای بروی زمین کشیده بنزد ما آورد و چون رعد غرش کنان گفت :

«گاو بی شعور ! تمام مدت جنگ بدون اینکه شاید شليك يك يك گلوله هم شنیده باشین لنگ و پاچه تونو توکشتی هاتون پهن کرده بودین و حالا فکر میکنین میتوئین دهن گاله تونو واکنین و به سربازای جبهه حمله کنین ، نه ؟ خوب به چنگم افتادی ! گل و گیوه گشاد از کار دررو، زانو بزنا جلوش زانو بزنا ازش معذرت بخواه!»

با چنان خشونت و بیرحمی اورا وادار بزانو زدن کرد که زهره
انسان آب می شد . غرش کنان گفت :

«تیکه تیکت می کنم ! قطعه قطعت میکنم ! زانو بزنی ! بزانو
بیفت !»

ملوان نالید . لودویگ خم شده اناش را برداشت و گفت :

«ویلی ولش کن بره .»

ویلی با ناباوری گفت :

«چی ؟ مکه دیوونه ای ؟ با اینکه بازو تو اینطور لهش کردن

بذارم بره !»

لودویگ که میخواست براه بیفتد گفت :

«آخ ، ولش کن بره !»

ویلی چند لحظه ای خیره به لودویگ نگریست و عاقبت سری

تکان داده ملوان را رها کرد و گفت :

«حق باتوست . ده ، یا الله بزنی به چاک !»

ولی با وجود این نتوانست خود را کنترل کند و چنان لگدی

به ملوان زد که دوبار بروی زمین معلق زد . ما براه خود ادامه دادیم .

ویلی زیر لب دشنام میداد . هنگامیکه عصبانی می شد عادت داشت که بلند

صحبت کند . اما لودویگ خاموش بود . ناگهان متوجه شدیم که دسته

فراریان از سرپیچ خیابان «بیر» می آیند . آنها تجدید قوا کرده بودند . ویلی

تفنگش را از شانه اش برداشت در حالیکه چشمهایش را جمع کرده بود

گفت :

«فشنگ بذارین و آماده تیراندازی بشین !»

لودویگ رولورش را بیرون آورد و من هم تفنگم را آماده کردم .

تا آن لحظه نزاع فیما بین عادی و معمولی بود ولی حال قضیه جدی شده

بود . این بار بهیچوجه حاضر نبودیم که برای باردوم غافلگیر شویم .

بصورت خط زنجیر عرض خیابان را هر یک بفاصله سه قدم از یکدیگر اشغال

کردیم که هر سه در آن واحد هدف مهاجمین واقع نشویم و پیش رفتیم .

سگم هم متوجه خطر شد و خود را بداخل فاضل آب افکند و غرش کنان

به پیش روی خود ادامه داد . اونیز در جبهه حرکت در پناه موانع و

سنگرها را آموخته بود . ویلی با لحن تهدید آمیزی گفت :
«دربست یاردی شلیک می‌کنیم!»

مهاجمین ما با اضطراب پیش می‌آمدند . ما جلوتر رفتیم .
تفنگ‌های آنها مارا هدف قرار داده بودند . ویلی بایک حرکت ضامن ماشه
تفنگ را آزاد کرد و نارنجک دستی را که هنوز همراهش داشت از کمر
باز کرد و گفت :

«تا سه می‌شمرم»

مردی که از دیگران مسن تر بود ونیم تنه گروهبانی بدون درجه
و علامتی بر تن داشت از آنها جدا شد چند قدم جلوتر آمد و با صدای بلند
پرسید :

«شما جزو رفقا هستید یا نه؟»

ویلی از فرط خشم نفس عمیقی کشید و با لحنی پُر از غیظ
پاسخ داد :

«صحیح ! لعنت بر شیطان ! بی غیرتها این سؤال را ما باید از
شما بکنیم ! از کی رسم شده که به مجروحین حمله کنند ؟»
دیگری کوتاه آمد و از اطرافیاناش پرسید :

«شما اینکارو کردین؟»

یکی از آنها پاسخ داد :

«آخه حاضر نشد سردوشیها شو بکنه .»

مرد مسن حرکتی ناشی از بی‌صابری کرد و دوباره بسوی ما برگشت
و گفت :

«اونانمی‌بایست یه همچه کاری بکن ، رفقا . ولی مثل اینکه
متوجه اوضاع نیستین . راستی بگید ببینم از کجا میان؟»
ویلی غرغرکنان گفت :

«معلومه دیگه ، از جبهه ! پس فکر می‌کردین از کجا

می‌اثیم؟»

«کجا می‌خواین برین؟»

«به همون جایی که شما موقع جنگ بودین ... خونمون .»
مردی مخاطب يك آستین خالی کتش را نشان داد و گفت ،

«رفقا، اینومن توخونم ازدست ندادم .
ویلی بابی اعتنائی گفت ،
«دیگه بدتر. در اینصورت باید ازرقایت با این سربازعروسکی‌ها
خجالت بکشی.»

گروه‌بان نزدیک‌تر آمد و بآرامی گفت ،
«موقع انقلاب، هرکی با ما نباشه دشمن ماست .
ویلی خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت ،
«چه انقلاب خوشگلیه، حرفی درش نیست! شما با این حزب
کندن سردوشیها! اگه تنها منظورتون اینه...»
بعلامت تحقیر بزمین تف انداخت . مرد یکدست بسزعت به
جانب او آمد و گفت ،

«رفیق باین سرعت قضاوت نکن. ما خیلی چیزای دیگه می‌خواهیم!
ما می‌خواهیم به جنگ و به تموم این عداوتها و تنفرها خاتمه داده بشه!
به آدمکشی و جنایت پایان داده بشه! اینه هدفی که ما بدنبالشیم .
می‌خواهیم دوباره بمالم انسانیت برگردیم و دیگه فقط یه ماشین جنگی
نباشیم!»

ویلی دستی راکه نارنجك داشت پائین آورد و در حالیکه بدست
مجروح لودویگ اشاره می‌کرد گفت ،
«باید بگم که شروعتون خیلی خوشگل بود.»
سپس چندگامی بسوی آنها برداشت و بسر آنها که چندقدم عقب
رفتند فریاد زد ،

«بله ، بچه‌های ما فنکی بدوئین برین خونه تو بفل مادرانئون
قایم شین! شما می‌خواین آدم بشین ، نه؟ شما حتی لیاقت سربازی رو
ندارین! آدم وقتی می‌بینه که تفنگ‌ها تونو چطوری تودست گرفتین
وحشت ورش میداره و فکر میکنه یه لحظه دیگه دستها تونومی‌شکنین!»
دسته مهاجمین فرار کردند . ویلی برگشت و مقابل گروه‌بان
ایستاد و گفت ،

«حالا چندکلمه حرف هم باتو باید بزنم! ما هم مثل تو ازاین
وضع به تنگ اومدیم و شك نیست که بالاخره وضع اینجور نمی‌مونه .

ولی نه از این راهی که شما میرین. اگه حالا کاری بکنیم فقط بمیل خود-مون می‌کنیم. خیلی وقته که مادبگه از کسی دستور نگرفتیم. ولی حالا نگاه کن.»

بادو حرکت سردوشی‌های خود را کند و گفت،
«من اینکارو کردم چون خودم مایل بودم نه بخاطر اینکه شما میخواستین. میفهمی... این کار مربوط بخودم بود؛ اما اون...»
اشاره به لودویگ کرد و افزود،

«... اون فرمانده ماست و درجه‌ها شونیکه میداره... کسی اگه عقیده‌ش جز این باشه... خدا بهش رحم کنه!»

مرد یکدست سرش را جنباند. در چهره‌اش تغییری ناگهانی بوقوع پیوست و بدون هیچگونه اندیشه گفت،
«همقطار منهم در جبهه بوژم. منهم مثل شما میدونم که چی به‌چیه ببین...»

با هیجان گونه بریده دستش را نشان داد و افزود،
«... لشکر بیستم پیاده، وردن^۱»
ویلی کوله پشتی خود را برداشت و تفنگش را بدوش انداخت و براه افتادیم. هنگام عبور لودویگ از برابر گروه‌بان، او بادستی که بازوبند سرخ بر آن بود سلام داد. منظور او را درک کردیم احترامی که بعمل آورد به لباس و به قهرمان جنگ نبود... بلکه به همقطاری بود که از جبهه بازگشته بود.

خانه ویلی از همه نزدیک‌تر بود او باشادی و شمع دستش را برای خانه کوچکی در آنسوی خیابان تکان داد و گفت،
«سلام بر تو خونه قدیمی - بالاخره به‌خونه برگشتم!»
ما پیشنهاد کردیم که به‌خانه پرود و ما در آنجا منتظرش خواهیم ماند. ولی اور که سرش برای دعوا درد می‌کرد پیشنهاد ما را رد کرد و گفت،

«اول لودویگ رو بخونه میسونیم . برای خوردن سالادو شنیدن موعظه هنوز وقت باندازه کافی دارم .»
 دربین راه برای نظافت خود توقف کردیم تا هنگامیکه بمنزل میرسیم والدین ما متوجه نزاع تازه ما نشوند . صورت لودویگ را پاك کردم وباند دستش را بازکردیم که اثر جراحی دیده نشود ومادرش مضطرب نگردد. البته بعد اُمی بایست برای تجدید پانسمان خود به بیمارستان رجوع کند.

بدون حادثه دیگری بمقصد رسیدیم . لودویگ در اثر کتکی که خورده بود وضع خیلی بدی داشت . درحالی که دستش را میفشردم گفتم :

« نذار این موضوع تورو ناراحت کنه .»
 ویلی پنجه بزرگش را روی شانه او گذارد وگفت ،
 « اینطور وقایع تقریباً ممکنه برای هرکسی اتفاق بیفته ، رفیق جون . اگه بخاطر زخم دست نبود میدونم که همشونو مثل قیمه ریزرین میکردی .»

لودویگ باما تودیع کرد و بداخل خانه اش رفت . مادرپایین پله ها ایستادیم و بتماشای او پرداختیم که ببینیم آیا قادر ببالارفتن از پله ها هست یانه . تقریباً به نیمه راه رسیده بود که نکته ای بیاد ویلی آمد وبدنبالش فریاد زد:

«لودویگ دفعه دیگه لگد بزن . فقط لگد بزن همین ! نذار بهت نزدیک بشن فهمیدی؟»

اوکه دیگه خیالش راحت شده بود در را بست . من گفتم ،
 « خیلی دلم می خـواست بدونم این چند هفته اخیر چشم شده .»

ویلی سرش را خاراند ومتذکر شد ،
 « بعلت اسهاله ، و گرنه ... راستی یادت میاد چطوری در «بیکشوت»^۱ چطوری یه تانك رونا بود کرد . خودش اینکارو بتهائی کرد .

اینکار به بچه نبود، نه؟»

بسته‌اش را برداشت و گفت:

«خوب، بخت یارت باد، ارنست! حالا دیگه باید برم ببینم این ششماه آخر خانواده هومیر چه میکرده. فکر می‌کنم یکساعتش صرف مای و بوسه و احساسات و بقیه‌اش هم صرف یکدوره وعظ و موعظه بشه. اوه... تو نمیدونی مادرم چه جون میده استوار ارتش بشه! قلبی از طلا... توی سینه‌ای از سنگ خارا داره.»

تنها راه افتادم و بنظرم رسید که دنیا ناگهان تغییر کرد. صدائی نظیر زمزمه جریان رودخانه‌ای در زیر پیاده‌رو در گوشم طنین افکند و دیگر تا هنگامی که مقابل در خانه رسیدم نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم. از پله‌ها آهسته بالا رفتم. بالای در شمار خوش آمدی و کنارش دسته گلی آویزان بود. آنها جلوتر متوجه ورود من شده بودند. پدرم، مادرم و خواهرم بالای پله‌ها ایستاده بودند از بین آنها میتوانستم داخل اطاق را ببینم. روی میز غذا چیده بودند و شادی و نشاط در فضا موج میزد. گفتم:

«این بساط چیه که برپا کردین؟ گل و این چیزا... برای چیه؟ بازگشت من که اینقدر مهم نیست که. ولی مادر! برای چی گریه میکنی؟ منکه برگشتم.. جنگ که تموم شده دیگه دلیلی نداره که تو گریه کنی.»

در حالیکه من نیز مزه شور اشکهای را که از گوشه چشم‌هایم بر چهره‌ام غلطان بود احساس میکردم.

۲

شام ما کوکوی سیب زمینی و تخم مرغ و سوسیس بود... غذای خوشمزه‌ای بود خدا میدانست که دوسال می‌شد کوکوی سیب زمینی و تخم مرغ نچشیده بودم.

باشکمی سیر و خاطری راضی، دور میز بزرگ اطاق نشیمن نشستیم و بنوشیدن قهوه با ساخارین مشغول شدیم. چراغ می‌سوخت

وقناری میخواند و بخاری مارا گرم میکرد. سگم ولف زیر میز خوابیده بود. دیگر وضعی بهتر از این نمیشد. پدرم گفت:

«خوب ارنست حالا از تجربیاتت برامون تعریف کن.»

تکرار کردم:

«تجربیات...»

نزد خود اندیشیدم. منکه در آنجا تجربه‌ای بدست نیاوردم... در تمام مدت ما در آتش جنگ سوختیم.. در جنگ چگونه ممکن است انسان تجربه‌ای حاصل کند؟ سخت مغزم را برای یافتن پاسخی بکار انداختم ولی با تمام کوشش‌هایم نتوانستم پاسخ مناسبی بیابم. انسان هرگز نمیتواند از حوادث و وقایع آن جا با افراد عادی و غیر نظامی سخنی بگوید و من هم مطلب دیگری نداشتم که بگویم. عاقبت برای طفره از جواب گفتم:

«شك ندارم که شما در اینجا بیش از من با مسائل گوناگون روبرو

شده‌اید.»

اشتباه نکرده بودم، حق با من بود!

خواهرانم تعریف کردند که برای تهیه غذایچه حیله‌هایی دست میزدند. ژاندارم‌ها دوبار کلیه اغذیه آنها را در ایستگاه راه آهن ضبط کرده بودند. در بار سوم توانستند با دوختن تخم مرغ‌ها در داخل مانتو و پنهان کردن سوسیس‌ها زیر بلوز و اختفای سیب زمینی در جیب داخل دامن هایشان از دست ژاندارم‌ها سالم بجهند. در حالیکه فکرم بجای دیگر بود بسخنان آنها گوش میدادم. از آخرین باری که آنها را دیده بودم خیلی رشد کرده بودند. شاید هم در ملاقات‌های گذشته متوجه این نکته نشده بودم که اکنون این چنین برایم نمود می‌کرد. سن «ایلزه»^۱ اکنون می‌بایست از هفده بیشتر باشد، زمان چه زود سپری می‌شود.

پدرم پرسید:

«راستی خبر داشتی «پلاستر»^۲ عضو انجمن شهر مرده.»

سرم را تکان داده پرسیدم،

«کی مرد؟»

«ماه ژوئیه ... گمان میکنم بیستم ماه بود.»

آب کتری بجوش آمده بود و غلغل می‌کرد. با ریشه‌های
لبه رومیزی بازی می‌کردم. اندیشیدم پس در ژوئیه مرد... در همان
ماه... پنج روز آخر ژوئیه سی‌وشش نفر از افراد خود را از دست
دادیم. اکنون بسختی قادر بودم حتی نام سه نفر از آنها را بیاد بیاورم
با گذشت زمان تعداد بی‌شماری به جمع آنها پیوسته بودند. منکه
در اثر گرمی غیر مأنوس اطاق چشمانم را خواب فرا گرفته بود
پرسیدم:

«درائر گلاوله مسلسل یا نارنجك؟»

پدرم که از سؤال به حیرت افتاده بود بالحنی اعتذار آمیز
گفت:

«ارنست اون که سرباز نبود. درائر ذات‌الریه مرد.»

خود را درصندلی‌ام جابجا کرده راست نشستم و گفتم:

«اوه، بله، البته فراموش کرده بودم.»

آنها بتعریف و قایمی که بعد از آخرین مرخصی‌ام اتفاق افتاده
بود پرداختند. قصاب سر پیچ یکبار در اثر حمله گروهی از زنان
گرسنه نزدیک بود کشته شود. در اواخر ماه اوت بهر خانواده فقط یک
پوند ماهی‌جیره دادند. سگ دکتر نوت را برای پختن صابون دزدیده
بودند و خانم منتروپ باوجودی که شوهر نداشته حامله شده بود و
قیمت سیب زمینی دوباره بالا رفته بود. و شایع بود که میشود از هفته
آینده از کشتارگاه مقداری استخوان خرید. دختر دوم عمه «گرتا»^۱
هم ماه گذشته شوهر کرده بود. . . . آن هم به یک سروان سواره
نظام!

خواهرم از تعریف دست برداشته متعجبانه گفت:

«ولی، ارنست تو که اصلاً بحر فام گوش نمیدی!»

خود را جمع و جور کرده و برای اطمینان خاطرش گفتم،
«اوه، بله، بله، به يك سروان، درسته، گفتم زن يك
سروان شد.»

خواهرم با اشتیاق بتمریف خود ادامه داد،
«آره، فکرشوبکسن! چه اقبالی! اونم با اون صورت كك و
مکیش! تودیکه باین چی میکی؟»
باو چه بگویم؟ درجبهه جنگ گلوله توپ افسر و سربازنمی-
شناسد در صورت اصابت باو اوهم جزو رفتگان است. آنها بتمریف
خود ادامه دادند ولی من قادر بجمع آوری افکارم نبودم و آنها ازاین
مسئله حیرت میکردند. ازجا برخاسته به نزدیک پنجره رفتم بتماشای
بیرون مشغول شدم.

يك جفت زیرشلواری روی طناب آویزان بود و در شفق نیمه
روشن خاکستری رنگ، با وزش باد، بجلو و عقب تکان می خوردند.
روشنائی مبهم و تیره حیات خلوت ازبرابر دیدگانم محو شد و ناگهان..
بمانند سایه ای از ورای البسه شسته، در کرانه افق، صحنه دیگری
قد علم کرد. نغمه سازی دهنی شبانگاه، مارش سربازان درهوائی گرگ
و میش، دسته اجساد سربازان سیاه پوست مسموم شده از گاز،
با لبان ترکیده و دیدگان خون آلود و پالتوهای آبی رنگ و رو
رفته.

منظره مزبور لحظه ای روشن و آشکارا درمدنظرم مجسم ماند و سپس
محو و ناپدید شد و ازورای آن البسه شسته ظاهر شد. در آنجا حیاط
خلوت را و در پشت سرم چهار دیواری اطاق و وجود والدینم، جای
گرم و امنی را که از آن برخوردار بودم، بار دیگر احساس کردم.
نفس آسوده ای کشیدم و اندیشیدم که بهمه اینها خاتمه داده شده است
و دیگر با این مناظر روبرو نخواهم شد و بسرجایم باز گشتم.

پدرم پرسید:

«ارنست، از دست چی اینقدر ناراحت و بیقراری؟ از وقتی که
اومدی تاحالا ده دقیقه سرجات ننشستی.»

مادرم متذکر شد:

«شاید بیش از اندازه خسته شده.»

باکمی دستپاچگی پاسخ دادم:

«نه، از خستگی نیست. فکر می‌کنم بعلمت اینکه که خیلی وقته که یادم رفته چطوری باید روی صندلی نشست. در جبهه ماکه صندلی نداشتیم. در آنجا ما عادت داشتیم روی زمین یا هر جائی که میرسیدیم دراز بکشیم. فکر می‌کنم علت بیقراریم فقط در اثر اینکه که عادت از سرم رفته.»

پدرم گفت:

«مضحکه!»

شانه‌هایم را بالا افکندم و مادرم لبخند زده پرسید:

«هیچ سری باطاعت زدی؟»

پاسخ دادم:

«هنوز نه.»

از جا برخاستم و بطرف اطاقم رفتم. قلبم بسرعت می‌تپید. در را که باز کردم در تاریکی بوی کتابهایم بینی‌ام را نوازش داد. باعجله کلید چراغ‌رازددم و باطراف نگریستم. خواهرم که بدنبالم آمده بود گفت: «همه چی همونطور که گذاشتی هست و هیچ کس دستش نزده.» من که ترجیح میدادم در آن لحظه تنها باشم برای رهائی خود از او گفتم:

«آره، آره، همینطور.»

ولی دیگران نیز آمده بودند و همگی باحالتی پر انتظار در آستانه در ایستاده بودند و بمن نگاه می‌کردند. روی صندلی نشستم و دستم را روی میز گذاشتم. سطح آن صاف و سرد بود. آری هیچ چیز تغییر نکرده بود. وزنه سنگ مرمر قهوه‌ای رنگی که «کارل وگت»^۱ بمن داده بود هنوز در کنار دوات جوهر و قطب‌نما بود. کارل وگت در «موننت‌کمل»^۲ کشته شد.

۱- Karl Vogt ۲- Mount Kemmel;

خواهرم پرسید،
« مکه دیکه از اطاقت خوشت نمیداد؟ »
باعجله پاسخ دادم،
« او، چرا ولی آخه خیلی کوچیکه. »
پدرم خندید و گفت،
« هیچ اندازش فرق نکرده همون بوده که هست. »
« البته، باید هم همینطور باشه ولی من تصور میکردم که باید
خیلی بزرگتر از این باشه... » مادرم گفت،
« تو خیلی وقته که اینجارو ندیدی. »
سرم را تکان دادم و او ادامه داد،
« رختخوابتو همین تازگی مرتب کردم . ولی توهنوز بفکر
اون نیستی. »

دستم را بجیب نیمتنه سربازیام بردم . وقتی آدولف بتکه
میخواست برود پاکتی سیگار بمن داده بود . میبایست بهر نحوی
شده یکی از آن سیگارهارا بکشم. همه چیز در اطرافم ناپایدار بنظر
میآمد ، ظاهراً سرم کمی گیج میرفت . دود سیگارم را تا ژرفای
ریهام فرو دادم و احساس کردم که حالم بهتر می شود.
پدرم متعجبانه بالحنی که تقریباً سرزنش آمیز بود پرسید ،
« تو سیگار می کشی، آره؟ »

باتعجب و حیرت باونگریستم و جواب دادم،
« البته، قسمتی از جیره ما در جبهه سیگار بود. روزی سه الی چهار
عدد بما میدادند مایلید یکی هم بشما بدهم؟ »
در حالیکه سرش را تکان میداد آنرا گرفت و گفت،
« تو که اونوقت ها عادت بدخانیات نداشتی! »
من که از ناراحتی پدرم خنده ام گرفته بود گفتم ،
« اونوقت ها، آره ... »

به خیلی چیزهای دیگر آشنا نبودم . اما در جبهه جنگ
انسان خیلی زود تفاوت فیما بین خود و مسن ترهایش را فراموش می-
کند . در آن جا همگی یکسان بودند.

نگاهی زیرچشمی به ساعت افکندم. با آنکه دوساعت بیش از بخانه آمدنم نمی‌گذشت ولی چنین بنظر آمد که بیش از دوهفته است لودویگ و ویلی را ندیده‌ام. احساس شدیدی بملاقات آنها کردم. برایم قبول زندگی خانوادگی مشکل بود، هنوز احساس اینکه فردا یا هفته دیگر یا بالاخره یک‌روزی کنار آنها دشنام‌گویان و یا تن بقضا داده همگی باهم به جبهه جنگ خواهیم رفت، بروجو دم حکمفرمایی می‌کرد.

عاقبت از جا برخاستم و از راهرو پالتویم را آوردم. مادرم پرسید:

« مکه نمیخواهی شب اینجا بمونی؟ »

به دروغ گفتم:

« باید برم گزارش ورودمو بسربازخونه بدم. »

در خود دل‌آن را ندیدم که حقیقت را باو بگویم. با من تا سرپله آمد و گفت:

« یه دقیقه صبرکن. راهرو خیلی تاریکه. بذار چراغ بیاوم. »
از تعجب برجای خشک شدم. چراغ! برای چند پله؟ خدایا در همه ایام جنگ، زیر آتش گلوله و بمب‌ها در شب‌های تیره و تاریک چه بسا اوقات مجبور شدم که از حفره‌ها و گودال‌های خمپاره‌ها و گلوله‌ها و از روی الوار متحرک و لرزان بدون داشتن چراغی برای روشن کردن راهم عبور کنم! اکنون قرار بود برای طی این چند پله چراغ بیاورند! آه، مادر! آنقدر منتظر ماندم تا مادرم چراغی آورد و راه را روشن کرد. در تاریکی آنجا یکبار دیگر دست نوازشگر او را احساس کردم. بدن‌بالم فریاد زد:

« ارنست، مواظب باش که بیرون میری سرت بلائی نیاد. »

سرم را بلند کرده باو نگریستم و تبسم‌کنان گفتم:

« آخر مادر در این دوره صلح و صفا چه بلائی ممکنه

سرم بیاد؟ »

به نرده تکیه داد. پرتو زرین سایبان چراغ، چهره کوچک و وحشت‌زده او را روشن می‌کرد. روی دیوار مقابل شعله چراغ و

سایه‌ها رقص خیال‌انگیزی داشتند. آشفته‌گی وجوش و خروشی شکفت انگیز، تقریباً دردآلود، ناگهان سراسر وجودم را دربرگرفت. گوئی در همه دنیا همپایه چهره او دیگر چیزی وجود نداشت و من دوباره بدوران کودکیم بازگشته بودم و می‌بایست راه پله را برایم روشن‌کنند کودکی که امکان وقوع حادثه و اتفاقی در خیابان برایش بود و آنهمه حوادثی که در طی سالهای جنگ بوقوع پیوست جز خواب و خیالی بیش نبود.

اما انعکاس نور چراغ برق‌لاب کمربندم، به‌تصوراتم پایان‌داد. نه، من دیگر بچه نبودم و لباس سربازی برتن داشتم. سرعت، سه پله یکی، پائین دویدم و در پائین را گشودم و با عجله بیرون رفتم، من تشنه دیدار همقطارانم بودم.

نخست به سراغ آلبرت تروسکه رفتم. دیدگان مادرش هنوز از گریه قرمز بود. گریه‌اش عادی بود و علت مهم و اساسی نداشت. آلبرت هم همان آدم سابق نبود و مثل خمیر وارفته‌ای پشت میز نشسته بود. برادر ارشدش هم کنار او نشسته بود. مدت زیادی از آخرین ملاقاتم با او گذشته بود. گونه‌های گلگونی داشت و چاق‌تر شده بود. با خوشحالی گفتم:

«سلام، هانس، حالت خوبه؟ هیچی مثل سلامتی در دنیا

نیست، نه؟»

زیرلب زمزمه نامفهومی کرد. خانم تروسکه که دو باره به گریه افتاده بود اشکریزان از اطاق بیرون رفت. آلبرت با چشم اشاره‌ای کرد. حیرت زده نگاهی باطراف افکندم تا عاقبت يك جفت چوبدستی کنار صندلی هانس دیدم. پرسیدم:

«مگه هنوز کاملاً خوب نشده‌ای؟»

«اوه، چرا هفته گذشته از مریضخونه دراومدم.»

دستش را دراز کرد و چوبدستی‌ها را برداشت و با دو حرکت خود را بکنار بخاری رساند. هردو پایش را از دست داده بود و پای مصنوعی آهنی بآن‌ها وصل کرده بودند. از طرز صحبت‌م احساس شرمندگی کردم و گفتم:

« هانس، نمیدونستم. »

هانس، سرش را جنباند. هنگام عبور از کسوه‌های کارپات پاهایش یخ زد و استخوانهایش سیاه شد و بالاخره مجبور شدند که آنها را ببرند.

بانو تروسکه بالشی آورد و زیر رانش گذارد و گفت: «خدارو شکر، فقط پاهایش رفت. اهمیتی نداره، هانس، بزودی درستش میکنم بزودی راه رفتن با اونو یاد میگیری. »
کنارش نشست و به نوازش دستهایش پرداخت. برای این که منهم حرفی زده باشم گفتم:

« در هر صورت هنوز پاداری. »

او پاسخ داد:

« من هم همینو میگویم. »

سیکاری باو تعارف کردم. در اینگونه مواقع مگر انسان قادر بکار دیگری هم هست؟ هر چه انسان بگوید و بکند هرچقدر هم نیتش خوب باشد باز بی‌معنی جلوه می‌کند. مدتی صحبت کردیم. مذاکراتمان مقطع و درد آلود بود. هر بار من یا آلبرت از جا برمی‌خاستیم و در اطاق راه می‌رفتیم. هانس را می‌دیدیم که با نگاهی معذب و تیره پاهای ما را می‌نکرد و مادرش هم همان جهت نگاه او را می‌گرفت فقط به پاهائی که جلو و عقب می‌رفت. گوئی می‌خواست با نگاهش بگوید... تو پا داری و من ندارم.

در اندیشه چیز دیگری نبود. و مادرش هم تمام وجود خود را وقف او کرده بود و به هیچوجه توجهی به ناراحتی و رنجی که آلبرت تحمل میکرد نداشت. معلوم بود که وضع مزبور برای مدتی طولانی قابل دوام نخواهد بود. برای اینکه بهانه‌ای بدست آلبرت برای فرار داده باشم، گفتم:

« آلبرت باید دیکه بریم خودمونو سربازخونه معرفی کنیم. »

مشتاقانه پاسخ داد:

« آره. »

وقتی که از خانه خارج شدیم توانستیم دوباره نفس راحتی

بكشيم. تصوير آسمان شب روی پياده‌روهای نمناك و خيس خيابان‌ها منعكس شده بود. چراغ‌های خيابان در اثر وزش باد سوسومی‌زدند. آلبرت خيره و مات، مستقيماً به جلو نگاه می‌کرد. شروع به درد دل كرد و گفت ،

«از دستم كه كاری برنميايد. وقتی كه وسط اين دوتا، مادرم و هانس، همونطور كه دیدی ، می‌شينم بالاخره اين فكر بستم میفته كه نكنه تقصير منه و از اينكه هنوز هردويام سالمه خجالت می‌كشم. آدم بفكر میفته چون سالم وبی‌عيب مونده جزء قازورات شده .حتی اگه زخم دستی مثل مال لودويگ داشتم باز خوب بود شايد اونموقع مثل خارچشم بنظر نمی‌اومدم.

كوشيدم اورا تسلی دهم ولی او بهیچوجه آرام نمیشد. گرچه گفته‌هایم او را قانع نكرد ولی تا حدودی خیالم را آسوده كرد. همیشه رسم دنیا براین بوده است.



به دنبال ویلی رفتیم. اطاقش بكلی درهم ريخته بود. تخت‌خوابش را ازهم بكلی جدا كرده بود و در انتهای اطاق بديوار تكيه داده بود. ویلی بطوری درسربازی قد كشيده بود كه بهیچوجه در تخت‌خواب جا نمی‌گرفت ومی‌بایست آنرا بزرگتر كند . چكش ومیخ والوار و اره پراكنده كف اطاق افتاده بود. روی یکی از صندلی‌ها بشقابی مملو از سالاد سيب زمینی بما چشمك میزد. خود او در اطاق نبود. مادرش توضیح داد كه بیش از يكساعت است به آشپزخانه رفته و مشغول شستن وسائیدن بدنش است.

بانو هومیر مقابل كوله‌پشتی ویلی چهارزانو نشسته بودوبازرسی آن مشغول بود. سرش را تكان داده تكه پارچه كشیف و ژنده‌ای را كه زمانی جوراب بود بیرون كشید. سرش را بلند كرد ونگاه‌سرزنش آمیزی بمن و آلبرت افكند وگفت ،

« چه وحشتناكه! »

شانه‌هایم را بالا افكندم و گفتم ،

« جنسشون مزخرفه. »

« آره تو بمیری خیلی مزخرفه. خوب نشون دادی که چقدر می‌فهمی! بذار بهت بگم مردا پشمی باین خوبی دیگه نیست. هشت روز پائین وبالا دویدم تا اینوگیرش آوردم. حالا نگاش کن! همش از بین رفته! تو هیچ جا نمی‌تونی مثل اینارو پیدا کنی.»
با نگاه افسرده‌ای به بررسی جورابها پرداخت و ادامه داد:

« حتم دارم که اینقدر تو میدون جنگ وقت داشته که اقلا هفته‌ای یه بار جورابشو عوض کنه! دفعه آخری که از ما جدا شد چهار جفت همراهش بود حالا فقط دو جفتشو برگردونده... بین جی جی هم آورده!»

با دست اشاره به سوراخ‌ها کرد. خواستم بدفاع از ویلی برخیزم که خود او با قیافه‌ای فاتحانه وارد شد و با صدائی بلند گفت:
«واقعاً که آدم خوش شانسی هستی. یه داوطلب یخه‌چاک برای قابلامه. بچه‌ها امشب شام جوجه سرخ شده داریم!»

در دستش خروس چاقی را نظیر پرچمی تکان میداد. پرهای سبز و زرین دم آن می‌درخشید و تاج ارفوانی آن برق می‌زد و نوک آن خون‌آلود بود. با وجودیکه غذای خوبی صرف کرده بودم دهانم از مشاهده آن آب افتاد. ویلی لاشه خروس را باخوشحالی به جلو و عقب تکان داد. بانو هومیر راست شد و فریاد زد:
«ویلی! اینو از کجا آوردی؟»

ویلی بادی بگلو انداخت و گزارش داد که خروس را در انباری دید و گرفتن و کشتن آن هم بیش از دو دقیقه طول نکشید. سپس دستی بشانه مادرش زد و گفت:
«می‌بینی چه چیزائی رو اونجا یاد گرفته‌ایم. ویلی لقب آتشپاره را تو جبهه بیخودی نگرفت.»

مادرش چنان نگاهی باو افکند که گوئی طفلی را سربریده است. سپس با صدائی اندوهناک ناله‌کنان شوهرش را صدا زد:
«اسکارا بب! اینو بین...! پسر خروس اصیل بیندینگ رو کشته!»

با تلخی گفت :

ویلی پرسید :

« بیندینگ ؟ بیندینگ کیه ؟ »

« خروس ، مال همسایه ما ، بیندینگ شیر فروشه . ای خدای

من ! چطور جرأت چنین کاری رو کردی ؟ »

بانو هومیر از فرط تأثر بداخل صندلی افتاد . ویلی که متعجب

شده بود گفت :

« آخه چطور ممکن بود بذارم یه خروس کبابی ، اونم موقعی

که اینطور تو چنگم افتاده ، اینور و اونور بدوه ! »

بانو هومیر که هنوز ناراحت بود گفت :

« من میدونم که بخاطر اینکارت بدرد سر میفتیم . بیندینگ

نمیدونی چقدر بداخلاقه . »

ویلی که احساس حقارت و خفت کرده بود پرسید :

« مکه منو چه حساب کردی؟ حتی نداشتم جن هم بوئی ببره

منکه تازه کار و ناشی نیستم ، اینو که میدونی . با این دهمیه که تا

حالا به تو زده‌ام . میشه اینو نذری حسابش کنی . ما میتونیم اینو با

خیال راحت بخوریم بدون اینکه بیندینگ توهم بوئی از این موضوع

ببره . »

سپس با مهربانی لاشه خروس را تکان داده گفت :

« تو میدونم که طعم عالی و خوشمزه‌ای خواهی داشت . فکر

می‌کنی بهتره بپزم یا کبابش کنم ؟ »

بانو هومیر که از گفته او دیوانه شده بود فریاد زد :

« فکر می‌کنی بهش لب بزنم ! فوراً از اینجا ببرش . »

« منکه دیگه اینقدر خرفت نیستم . »

مادرش با لحن تأسف باری گفت :

« تو اونو دزدیدی ! »

ویلی زد بزیر خنده و گفت :

« دزدیدمش ؟ حرف خوشگلی می‌زنی ! میتونی بکی مصادره‌اش

کردم ، ضبطش کردم ، بلندش کردم ولی سرقت ؟ اگه کسی پولی رد

ورداره میتونی بگی دزدیده ولی اگه کسی برای سیر کردن شکمش چیزی بجیب بزنه که دزدی نیست. اگه اینارو دزدی بکن پس ارنست ما خیلی دزدی کرده ایم.»

گفتم :

«آره ویلی منکه معتقدم، اون خروسه خودش با میل باستقبال تو اومد. درست مثل همون خروس فرمانده آتشبار دوم در اشتادن یادت میاد؟ و تو به همه افراد گروهان خروس کباب دادی. منتهی دستورالعمل کباب تو این بود که هر خروسو باید با لاشیه اسب قاطی کرد، نبود؟»

ویلی که بشوق آمده بود بخاری را لمس کرد و مایوسانه گفت :

«بخه ۱»

سپس خطاب بمادرش گفت :

«ذغال داری؟»

بانوهومیر که از فرط ناراحتی قادر بصحبت نبود فقط سرش را تکان داد. ویلی بدلداریش پرداخت و گفت:

«اهمیتی نداره، فردا ازیه جایی تهیه می کنم فعلا از همین صندلی قدیمی که زوارش دررفته استفاده می کنیم می بینی که بدرد هیچی دیگه نمیخوره.»

بانوهومیر که قادر بدرك پسرش نبود صندلی را از دستش گرفت و خروس را از میان چنگالش قاپید و با آن عازم خانه همسایه اش، بیندینگ شد. ویلی رنجیده خاطر با اندوه گفت :

«ببین، بدون اینکه حرفی بزنه ورداشت و رفت! هیچ از اینکار سر در می آری ارنست؟»

باین اندازه سردر آوردم که نباید دست به صندلی می زدیم. در حالیکه وقتی در جبهه بودیم برای پختن گوشت اسبی خال خالی خاکستری پیانوی کاملی را سوزاندم. شاید هم باین اندازه دانستیم که نباید تسلیم هر خواهش دل شویم. در صورتیکه در خط جبهه هر چیز خوردنی که بر سر راهمان می یافتیم بدون توجه به جنبه های اخلاقی، آن را مانده ای

آسمانی می‌دانستیم . اما هر نوسربازی می‌دانست که استرداد خروس
ذبیح شده نتیجه‌ای جز ایجاد دردسر و گرفتاری نخواهد داشت و این عمل
را نمی‌توانستم جز دیوانگی چیز دیگری بدانم.

ویلی که کاملاً گیج و مبهوت شده بود گفت:

«اگه قرار به این بشه که چاره‌ای جز از گشنگی مردن نداریم، نه؟
فکر شو بکن، اگه با بچه‌های خودمون بودیم نیم‌ساعته کبابش کرده
بودیم! می‌خواستیم با سوس سرسفره بیارمش!»

نگاهش بلا اراده از بخاری به در و بالعکس در گردش بود. عاقبت
پیشنهاد کردم:

«چطوره. قالمونو از اینجا بکنیم، چون بنظرم دارن برامون
پاپوش میدوزند.»

ولی قبل از آنکه موفق به اجرای تصمیم خود شویم بانو هومیر نفس
زنان بازگشت و گفت:

«خونه نبودا»

او هنوز می‌خواست موعظه کند ناگهان متوجه شد که ویلی
دوباره لباسهایش را پوشیده آماده بیرون رفتن است. پرسید:

«مگه باز باید بری؟»

ویلی خنده‌کنان گفت:

«میرم یه کمی بگردم، مادر.»

مادرش بگریه افتاد و ویلی که کمی دست و پایش را گم کرده بود
با محبت به شانه‌اش دست زد و گفت:

«برمی‌گردم. دیگه حالا هر جا بریم همیشه بر می‌گردیم. ولی

بنظرم البته، نباید زیا ولگردی کنم.»

دستها را در جیب کرده با قدمهای بلند در خیابان قصر برآه

افتادیم . پرسیدم:

«چطوره بریم لودویگ هم با خودمون ببریم.»

ویلی سرش را تکان داد و گفت:

«نه، بذار بخوابه. براش خیلی بهتره.»

شهر شلوغ بود. کامیون‌های مملو از افراد نیروی دریائی گردش

کنان در خیابانها حرکت می‌کردند و پرچمهای سرخ بر فراز آنها در اهتزاز بود. بسته‌های اعلامیه‌ها را برابر تالار شهرداری خالی کردند و بین مردم توزیع کردند. مردم اعلامیه‌ها را از دست ملوانان می‌قاییدند و با دیدگان درخشان و حرص و ولع آنها را می‌خواندند. ناگهان باد تندی وزید و اوراق اعلامیه‌ها چرخ زنان مثل کبوتر در فضا پخش کرد و بعضی از آنها را بشاخه‌های برهنه درختان چسباند و صدای خش خش آنها را در آورد. یکی از سربازان سالخورده نیروی دریائی که هنوز پالتوی سربازی جبهه جنگ را در برداشت با لبانی لرزان گفت:

«رفقا، اوضاع حالا بهتر میشه، رفقا.»

گفتم:

«بکی! بنظر من اینجا خبر مبرهائی است.»

بر سرعت قدمهایمان افزودیم. هر چه بمیدان کلیسا نزدیک‌تر می‌شدیم انبوه جمعیت زیادتر می‌شد. بالای پله‌های تآثر سربازی مشغول نطق بود. پرتوسفیدرنگ چراغ کاربید پرپر زنان چهره او را روشن می‌کرد. بادتند و متناوبی که می‌وزید هر بار نوای ارگ کلیسا را به‌مراه خود می‌آورد. صدای نازک و مقطع او را در کام خود فرو می‌کشید و نمی‌گذاشت چیزی از گفته او بفهمیم. هیجانی تند و مبهم بر فراز میدان موج میزد. عمده جمعیت را سربازان تشکیل می‌دادند همسر بعضی از آنها هم کنارشان ایستاده بود. چهره‌های آنان بسان زمانی که در سنگرها بودند و از زیر کلاه خودهای پولادین نگاه می‌کردند خشک و بی‌احساس بود. مادر دیدگان آنها چیز تازه‌ای دیده‌می‌شد امید به آینده فارغ از نگرانی‌ها و تشویش‌های زندگی تازه.

فریادهائی از جهت تآثر برخاست که با غرشی خفقان‌آور پاسخ داده شد. ویلی با خوشحالی فریاد زد:

«این همون چیزیه که می‌خواستیم! حالا بیا کمی تفریح کنیم!»

اسلحه‌ها به حرکت در آمد. لرزشی انبوه جمعیت را فرا گرفت و صفوف برآه افتادند. فریاد از حلقوم‌ها برخاست:

«رفقا، به پیش!»

دسته‌ای برای حرکت خود بخود تشکیل شد. صدای حرکت پاها

روی سنگفرش خیابانها چون آه عظیمی در فضا طنین افکند. بلا اراده ما نیز بجمعیت پیوستیم. درست راست ما سرباز توپخانه و در جلوی ما مهندس قرار گرفته بود. جوخه به جوخه صف تشکیل دادیم. با وجودیکه هر يك با بیش از یکی دو نفر آشنائی نداشتیم بیکدیگر اعتماد و اطمینان کردیم. همینقدر که همه همقطار هستند برایشان کافی بود. مهندس که در جلوی ما بود به کسی که هنوز بما ملحق نشده بود گفت:

«اوتو، بیاتو هم ملحق شو.»

آلامرد مردد بود چون همسرش را همراه داشت. او بازویش را در بازوی شوهرش انداخت و چشم در چشم او دوخت. اتو لبخند تلخی زد و گفت:

«فرانز، بعداً میام.»

ویلی لب و لوجه اش را کج و معوج کرد و گفت:

«وقتی سر و کله زن پیدا شد رفاقت از بین میره، اینو از من

بشنو!»

مهندس سیگاری بساو تعارف کرد و با لحن اعتذار آمیزی

گفت:

«آخ، چرندنگو. زنا نصف زندگین... ولی خوب البته هر کاری

موقمی داره.»

ما نیز بلا اراده براه افتادیم. ولی این بار مارش ما با آنچه که همیشه آشنا بودیم متفاوت بود. صدای گامهای ما را سنگفرش خیابانها منعکس کرد و امید وحشیانه ای چون آذرخشی سراسر ستون ما را دربر گرفت. گوئی راهی که اکنون در پیش گرفته بودیم ما را بسوی آزادی و عدالت و زندگی نوینی هدایت می کرد.

اما هنوز چند صدیارد بیش نرفته بودیم که حرکت دسته ما در برابر خانه شهردار متوقف شد و عده ای کارگر چکش در خانه را بصدا آوردند. بقیه افراد ساکت و خاموش برجای ایستادند. چهره پریده رنگ زنی برای يك لحظه پشت پنجره های خانه ظاهر گشت سر و صدا بیشتر شد و سنگی بسوی یکی از پنجره ها پرتاب کردند و سنگ دیگری

نیز بدنبال آن انداخته شد. صدای شکستن شیشه‌ها برخاست و خورده شیشه‌ها بداخل باغ ریخت. عاقبت شهردار به بالکن طبقه اول خانه آمد. همه با جیغ و فریاد از او استقبال کردند. کوشید صدای خود را بگوش جمعیت برساند ولی کسی توجه به اعتراضات او نکرد و یکنفر از میان جمعیت فریاد زد:

«بیابرون! همراهون بیا!»

شهردار شانه‌هایش را بالا افکند و سرش را به علامت موافقت تکان داد. چند دقیقه بعد خود در رأس دسته براه افتاد. دومین نفری که بدنبالش رفتند و از خانه بیرون کشیدند رئیس کنترل مواد غذایی و خوار و بار بود. پس از او نوبت مرد کمره فروش سرطاس و گرانفروش شد که او را هم از خانه بیرون کشیدند. ولی غله فروش با مشاهده نزدیک شدن جمعیت توانست در مغازه را ببندد و از چنگ ما بگریزد. دسته بسوی قصر براه افتاد و در برابر در ورودی اداره مرکزی شهر ایستاد. سربازی شتابان از پله‌ها بالا رفت و داخل ساختمان شد. همه پنجره‌های اداره روشن بود. پس از مدتی در باز شد. همگی گردن کشیدیم. مردی که کیفی زیر بغل داشت از آن خارج شد. پس از زیر و رو کردن اوراق کیفش با صدای یکنواختی به نطق پرداخت. بگفته‌هایش بادقت گوش دادیم. ویلی دودستش را بدور گوش بزرگش حلقه کرد. از آن جاییکه يك سروگردن بلندتر از دیگران بود سخنان او را به آسانی می‌شنید و با صدائی رسا برای دیگران تکرار می‌کرد. گفته‌هایش از فراز جمعیت می‌گذشت و منعکس می‌شد و سپس بدون آنکه در ما اثری کند و ما را به هیجان آورد و جنبشی در ما بیا انگیزد در فضا طنین می‌افکند و نابود می‌گشت. بتدریج احساس بی‌قراری کردیم قادر بذكر وضع حاضر نبودیم. ما به جنبش و تحرك عادت داشتیم. در حالیکه اوفقط حرف می‌زد و بس. در خاتمه ما را به حزم و احتیاط و آرامش دعوت کرد. ولی بعقیده من بزرگترین اشتباه ما تجمع در آنجا بود بالاخره سخنش بپایان رسید و رفت. ما یوسانه پرسیدم:

«این کی بود؟»

سرباز واحد توپخانه کنار ما که آدم مطلعی بنظر می‌آمد گفت:

«رئیس شورای کارگران و سربازهاست . بنظرم شغل قبلیش دندانسازی بوده.»

ویلی سرقمرز رنگش را با ناراحتی به چپ و راست گردانده غرغر کنان گفت :

« اِه ! چه آدم بیخاصیتی بود ! منو بگو که فکر می‌کردم همین حالا همگی میریم ایستگاه راه آهن ازاونجا مستقیماً عازم برلن می‌شیم !»

داد و فریاد جمعیت بلند شد و همه بتدریج همصدا شده گفتند :

«شهردار... بذارید شهردار حرف بزنه!»

اورا به بالای پله‌ها راندند . با صدای آرامی توضیح داد که با دقت بکارها رسیدگی خواهد شد. دو نفر دیگر کیف زیر بغل کنار او ایستاده بودند و از فرط وحشت عرق میریختند . اما کسی آسیبی به آنها نرساند فقط آنها را بباد دشنام گرفتند . هیچکس زحمت آنکه دستی بروی آنها بلند کند بخود نداد. ویلی گفت :

«باید اعتراف کرد که شهردار آدم پردل و جرأتیه.»
سرباز واحد توپخانه گفت:

«زکی اون باین چیزا عادت کرده. هر چند روز یکبار اونو همینطور که دیدین بیرون می‌کشن...»

متعجبانه اورا نگریستم. ویلی پرسید:

«منظورت اینه که اینکار عادیه و دفعه اولش نیست؟»
سرباز سر تکان داد و گفت :

«میدونین که هر روز عده‌ای از جبهه برمیگردن و تصور میکنن این وظیفه اوناس که جریان امور و بمسیر واقعی خودشون بندازن. خوب نتیجش همیناست که می‌بینی...»
ویلی گفت :

«لعنت بر من که اگه چیزی بتونم بفهمم.»
سرباز واحد توپخانه خمیازه بزرگی کشید و گفت:

«منم چیزی نمی فهمم. البته اعتراف می کنم که من انتظارای دیگه ای داشتم. خوب، خدا حافظ! بنظرم باید دیگه برگردم برم خونم عاقلانه ترین کاره مینه.»

دیگران هم از او تبعیت کردند میدان بطرز محسوسی خالی از جمعیت شد.

شخص دیگری شروع بصحبت کرد. او هم مردم را به آرامش دعوت کرد و افزود که رؤسا و مسئولین امور بکارها رسیدگی خواهند کرد و در این باره اقداماتی هم شروع کرده اند. اشاره به پنجره های روشن اداره کرد. سپس متذکر شد که بهتر آن است که همگی به خانه های خود بازگردند. با کج خلقی گفت:

«صحیح، پس که اینطور!؟»

از پیوستن خود به جمعیت احساس حقارت و سرافکندگی کردیم. منظور ما از الحاق به آنها و آمدن باینجا چه بود؟ ویلی که هیچانش فروکشیده بود گفت:

«اوخ که گهشان بزنه!»

شانه هایمان را بالا افکندیم و راهمان را کج کردیم.

ویلی را به خانه اش رساندم و خود تنها بازگشتم. چه شکفت انگیز بود! اکنون که هم قطارانم کنارم نبودند، همه چیز در اطرافم بگردش درآمده بود و ماهیت خود را از دست داده بود. تا چند لحظه پیش هر چیز واقعیتی داشت و پابرجا بود ولی حال بی پایه و بی اساس مینمود و آنچنان درهم پیچیده و گیج کننده شده بود که تصور می کردم خواب می بینم... آیا بودن من در آنجا خواب و خیالی بیش نبود؟ آیا بازگشتم بخانه و زندگی ام حقیقت داشت؟

خیابان های سنگفرش شده و محفوظ، سامهای براق و صاف خانه ها بدون اثری از اصابت گلوله و بمب، برجهای سالم و سرکشیده در آسمان آبی رنگ شب، سایه های تیره شیروانی ها و بالکن ها بر سینه افق، مقابل دیدگانم آغوش گسترده بود. در اینجا همه چیز از نیش دندان اهریمن جنگ در امان مانده بود. پنجره ها سالم بودند و

در ورای پرده‌های موج‌دار آنها، دنیای خاموش و آرامی، کلام متفاوت بامکانی که تاچندی پیش لانه‌ام شده بود و ناله مرگ از آن بآسمان بر- میخواست، وجود داشت. مقابل خانه‌ای که هنوز پنجره‌های زیرین آن روشن بود، ایستادم. صدای خفه موسیقی از پشت آن بگوش میرسید. پرده‌ها نیمه‌باز بودند و داخل اطاق را می‌دیدم.

زنی بیانومی‌نواخت. تنها بود. روشنائی اطاق را چراغ‌پایه- داری که پرتو سفید رنگی روی نت‌های موسیقی می‌افکند، تأمین میکرد. بقیه اطاق در الوان تیره درهم پیچیده بود. نیم‌تختی بادومبل و کوسن‌هایش، نشانه‌ای از يك زندگي پر صلح و صفا، در اطاق بود. روی نیمکت گوشه اطاق سگی خوابیده بود. بسان افسون شده‌ای در آنجاماندم. فقط هنگامیکه زن از جایش برخاست و بی صدا بسوی میز برآه افتاد خود را با عجله بعقب کشیدم. ضربان قلبم سریع شد. در دهات ویرانه و درهم ریخته خطوط جبهه تقریباً از یاد برده بودم که چنین خیابان‌هایی که در دل چهار دیواری مفروش خود، زن، آرامش و مکان نرمی نهان دارند وجود دارد. میخواستم در خانه را بگشایم و بس داخل روم و دزر گوشه نیمکت بنشینم. میخواستم آغوش بروی گرمی آن بگشایم تا سراسر وجودم را غرق خود کند. میخواستم سخن بگویم و آنچه سختی و مرارت در گذشته تحمل کرده‌ام بسان پیراهن چرکین از تن برکنم و به پشت سرافکنم.

چراغ اطاق خاموش شد. دوباره برآه افتادم. ناگهان آسمان مملو از فریادها و ناله‌های مبهم و نامفهوم، چهره‌ها و خاطرات فراموش شده و پرسش‌ها و پاسخ‌ها شد. از شهر و حدود آن دور شدم و بر فراز تپه «کاوستر برکسلا» ایستادم. شهر چون توده‌ای از نقره زیر پایم بود و ماه در آب رودخانه منعکس شده بود و برج و باروهای شهر گوئی در سینه آسمان شناور بودند و سکوتی باور نکردنی بر فضا حکم فرما شده بود.

مدتی همانگونه بر جای ماندم و سپس به سوی خیابان‌ها و خانه‌ها باز گشتم. آهسته و بی سرو صدا از پله‌های خانه بالا رفتم. والدینم خوابیده بودند. صدای تنفس آنها را... نفس آرام مادر و عمیق پدر

را شنیدم و از دیر بخانه آمدنم احساس شرمندگی کردم. چراغ اطاق را روشن کردم. در گوشه‌ای تختخوابم باملحفه‌های سفید که رواندازش را کنار زده بودند، قرار داشت. روی آن نشستم و مدتی غرق در اندیشه ماندم. عاقبت احساس خستگی کردم. بلا اراده دراز کشیدم و رواندازم را رویم انداختم. ناگهان از جاجسته روی تختخواب نشستم... فراموش کرده بودم که لباسم را در بیاورم. در جبهه همانگونه با لباس میخوابیدیم. لباسهایم را به آرامی از تن در آوردم و پوتین‌هایم را گوشه‌ای گذاردم. پیراهن خواب به پائین تختخوابم آویزان بود. بسختی بیدار آمدم که به چکاری می‌آید. آن را برداشتم. هنگامیکه پیراهن را می‌پوشیدم و روی بدن برهنه‌ام به پائین میلغزید ناگهان سخت تحت تأثیر احساساتم قرار گرفتم. ملحفه‌ها را لمس کردم. سرم را میان بالش فرو بردم. آن را محکم در آغوش گرفتم و سرم را بیشتر ببالش فشردم و خود را در خواب و زندگی بیشتری غرق کردم. فقط يك چیز را دریافتم. فقط يك چیز را... من در اینجا هستم... در اینجا هستم.

۳

من و آلبرت کنار پنجره کافه «میر» نشسته بودیم. روی صفحه مرمرین میز دو فنجان قهوه یخ‌کرده، مقابل ما قرار داشت. از نشستن ما در آنجا سه ساعت می‌گذشت و هنوز نتوانسته بودیم خود را بنوشیدن جوشانده تلخ مزبور راضی کنیم. در جبهه جنگ با مواد گوناگون آشنائی یافته بودیم ولی تا آن لحظه طعم جوشانده خالص ذغال را نچشیده بودیم.

فقط پشت سه میز مشتری نشسته بود. پشت یکی دو نفر از سودجویان روز نشسته بودند و درباره يك کامیون مواد غذایی چانه می‌زدند. پشت میز دیگر زن و شوهری بمطالعه روزنامه مشغول بودند و میز سوم را ما اشغال کرده بودیم و تنه خود را روی کوسن سرخ رنگ آن پهن کرده بودیم.

پرده‌ها تیره بودند و مستخده کافه خمیازه می‌کشید و هوای کافه

سنگین بود رویهمرفته چندان وضع قابل تعریفی نداشت ... بمقیده ما ازطرف دیگرگفتنی‌های زیادی میشد درباره‌اش گفت. باخاطری راضی قوزکرده بودیم. وقت زیادی در پیش داشتیم. ارکستر می‌نواخت و ما هم از پنجره بیرون را تماشا می‌کردیم.

آنقدر بهمین وضع ماندیم تا عاقبت اعضای سه نفره ارکستر و سائل خود را جمع کردند مستخدمه کافه با اوقات تلخی در اطراف میز ما بدور زدن پرداخت و هر لحظه حلقه دایره خود را تنگ‌تر کرد. عاقبت پول میز را پرداختیم و در تاریکی شامگاه براه افتادیم. برای ما این آزادی، بی‌قیدی، ازویت‌رینی به ویت‌ترین دیگری رفتن، بدون آنکه متحمل زحمتی برای چیزی بشویم، دل‌نشین و شکفت‌انگیز بود.

در خیابان «اشتروبن» توقف کردیم و گفتم:

«چطوره بدیدن بکر^۱ بریم؟»

آلبرت موافقت کرد و گفت:

«فکر خوبیه، بریم. شرط می‌بندم که ما رو بینه دهنش

باز بمونه.»

هنگامیکه بمدرسه میرفتیم، بیشتر وقت خود را در دکان او صرف می‌کردیم. انسان می‌توانست هرچیز قابل توجهی را چون کتابچه مشق، و سائل نقاشی، نورشکار پروانه، ویت‌ترین جانوران آبی، کلکسیون تمبرپست، کتابهای قدیمی و کهنه، حل‌المسائل جبر را در آنجا بخرد. ساعت‌ها می‌توانستیم در دکان بکر بنشینیم و دور از نظر دیگران سیگار بکشیم. نخستین ملاقاتهای پنهانی ما با دختران مدارس شهر در مغازه او شروع شد. او محرم و رازدار بزرگ ما بود. داخل مغازه شدیم دونفر دانش‌آموز که در گوشه مغازه بودند بمجرد مشاهده ما، سیگار هایشان را در گودی کف دست خود پنهان کردند. لب‌خندی زده کمی خود را گرفتیم. دختری جلو آمده پرسید چه می‌خواهید. پاسخ دادم:

«می‌خواستیم اگه ممکنه با آقای بکر ملاقات کنیم.»

دخترك با تردید پرسید:

«نمیشه بمن بفرمائید چه میخواهید؟»
 «نه سرکار خانم بشما نمیتونیم بگیم! لطفاً آقای بکر رو
 بفرمائید بیاد!»

خود را مرتب کردیم و دستهایمان را بطرزی که بچشم میخورد در
 جیب فرو کردیم. میدانستیم بمجرد دیدن طرز و حالت ایستادن ما فوراً
 ما را خواهد شناخت. صدای زنگوله آشنای بالای در دفتر کارش را شنیدیم
 و بکر که با آن اندام کوچک و سر و وضع زولیده همیشگی خود بیرون
 آمد. لحظه‌ای با مشاهده ما چشم‌هایش را بهم زد و سپس ما را شناخت
 و گفت:

«خوب! بیرخولز! و تروسکه! دوباره برگشتین، هان؟»
 با شتاب پاسخ دادیم: «آری.» و منتظر ابراز احساسات
 شدیم.

«خوب، عالی‌ه! چی میخوانین، سیکار؟»
 ماکه از طرز برخورد او جا خورده بودیم با کمروئی گفتیم:
 «آره، ده تا بیز حمت بدین.»
 سیکارها را بما داد و گفت:
 «خوب، بامید دیدار!»
 و عازم دفتر خودش. لحظه‌ای همانگونه بر جای ماندیم. او در
 سر پله‌ها ایستاد و پرسید:

«چیز دیگه‌ای میخوانین؟»
 پاسخ دادیم «نه، نه» و برآه افتادیم.
 در بیرون از مغازه گفتم:
 «خوب! همچی با همون رفتار کرد که گوئی ما فقط برای یلک‌گردش
 کوتاه از مغازش غیبت کرده بودیم!»
 آلبرت حرکتی بیصبرانه کرد و گفت:
 «تخم و ترکه شهری رو و لش...»

بگردش خود ادامه دادیم . آخر شب به ویلی برخوردیم . همگی با هم عازم سربازخانه شدیم در سرراه ناگهان ویلی خیزی برداشته بگوشه‌ای پرید من نیز از او پیروی کرده روی زمین چمباتمه‌زدم لحظه‌ای بعد گیج و حیرت زده باطراف نگریم و خندیدیم . صدائی که بگوشمان رسید صدای کشیده شدن چرخ‌های تراموای برقی روی ریل بود .

یوپ و والانتین در سالن بزرگی که برای جا دادن یکدسته سرباز کافی بود با وضع پریشانی نشسته بودند . بقرار معلوم تیادن هنوز باز نگشته بود . شك نداشتیم که هنوز در فاحشه‌خانه است . از مشاهده چهره‌ها حالت رضایت آمیزی بخود گرفتند . اکنون میتوانستند اسكات بازی کنند .

یوپ در طی همین مدت کوتاه توانسته بود بعضویت شورای سربازان انتخاب شود . البته او این مقام را توانسته بود در اثر بی‌نظمی و هرج و مرجی که در سربازخانه حکمفرما بود برای خود دست و پا کند و بایکاری فعلی تا مدتی خود را اداره کند . چون و کیلی که يك زمان برایش کار میکرد از «کولونی» نوشته بود که زنهار کار او را خیلی عالی و ارزانتر از او انجام میدهند در حالیکه شك نداشت در مدت خدمت سربازی او کارها و وظایف اداری را فراموش کرده است . او از این موضوع بی‌نهایت متأسف بود چون وضع زندگی خیلی سخت بود . امیدش فقط به آینده بود . یوپ با گرفتگی گفت :

«آدم باید گاو باشد! در طی این سالها آدم فقط برای به چیز زنده بود ... که هر چه زودتر از ارتش دربیاد ولی حالا آگه بتونه توش بمونه باید شکر خدا رو بجا بیاره ... راستی شش تا از يك دست و شش تا از دست دیگر ، رویهم من هیچده نامیشم .»

ویلی دست برنده داشت من از طرف او گفتم ،

«بیست تا ! والانتین تو چندتا ؟»

او شان هایش را بالا افکند و گفت ،

«بیست و چهار تا .»

هنگامیکه یوپ از چهل گذشت کارل بروگر هم پیدایش شد

و گفت :

«آدم سر و گوشی به آب بدم ببینم چه میکنید .»
ویلی خود را جابجا کرده وضع راحتی بخود گرفت و بالحن
تمسخر آمیزی گفت :

«خوب اومدی که ببینی چیکار میکنم ، هان؟ اگه راستشو بخوای
سرباز خونه خونه سربازه . چهل و یک .»

والانتین که پیشرفته بود بالحنی مبارزه جویانه گفت :

«چهل و شیش .»

ویلی با صدائی چون رعد گفت :

«چهل و هشت .»

«یامسیح ! بازی بزرگ شده!»

همگی جمع تر نشستیم . ویلی با سودگی به کمد تکیه داد و
بطور خصوصی دستش را که خوب بود بمانشان داد . ولی والانتین
که دست قوی تری داشت لبخند شومی زد .

بطرز شکفت آوری محیط سربازخانه راحت و مطبوع بود .
شمع های پایه دار روی میز و سیمهای مشبك تخت خوابها پرتو کم رنگ و
تیره ای می افکند . عاقبت یوپ قالب بزرگ پنیری را که معلوم نبود
از کجا به جیب زده است بیرون آورد سهم هر یک را نوك سرنیزه زده
تعارف کرد . ما هم بالذت بخوردن پرداختیم . والانتین گفت :

ند،

«پنجاه !»

در اطاق بهم خورد و تیادن چون طوفانی وارد شد و بالکنت

زبان گفت :

«سی ... سی ...»

هیجانی که باو دست داده بود او را دچار سسکه سختی کرد .
دستهایش را بالای سرش بردیم و او را وادار کردیم و در اطاق راه برود .
ویلی با دلسوزی پرسید :

«چندها پولانو زدن ؟»

او سرش را تکان داده باز گفت :

«سی ... سی ...»

اریش ماریا رمارك

ویلی با صدای تحکم آمیزی فریاد زد ،
« ایست ! »

تپادن پریده خبردار ایستاد و سسکه اش رفع شد . با لحنی
براز خوشحالی فریاد زد .

« سیلیک ... سیلیکو پیدا کردم ! »
ویلی غرید ،

« مرد ، اگه دروغ بگی از پنجره بیرون میندازم ! »
سیلیک سرگروه بان گروهان ما ، از آن پست فطرت های درجه یک
بود . متأسفانه دوماه قبل از انقلاب ، از گروهان ما منتقل شد و
بالتیجه رد پای او را از دست دادیم .

تپادن شرح داد که میخانه ای بنام « کونیگ ویلهلم » دایر کرده
که آبجوی خوبی دارد .

فریاد زد ،

« یا الله بریم ! »

همگی براه افتادیم ویلی گفت ،

« بشرطیکه فردیناند هم باشه . اول باید اونو پیدا کرد . »
فردیناند بخاطر شرودر خورده حسابی با سیلیک داشت که
میباست با او تسویه کند .

آبل خانه کوزول ایستادیم و بسوت زدن پرداختیم تا عاقبت
با قیافه ای عبوس میان پنجره خانه اش در لباس خواب ظاهر شد و
غرغرکنان گفت ،

« شما تو این موقع شب چتونه ؟ مکه نمیدونین که من زن
دارم ؟ »

ویلی فریاد زد ،

« برای اینکار وقت فراوونه ، دستی بجنبون و بیا پائین ، سیلیکو
پیداش کردیم . »

فردیناند که توجهش انگیزته شده بود پرسید ،
« راست میگوید ؟ »

تیادن با لحن اطمینان بخشی گفت،
 «همینطور که من الان جلوت وایسام اونو دیدم.»
 «خیلی خوب میام . ولی وای بحالتون اگه دستم
 انداخته باشین...»

پنج دقیقه بعد او هم پائین آمد و از کم و کیف قضیه با خبر
 شد. همگی براه افتادیم . وقتی به خیابان هوک پیچیدیم ویلی در اثر
 بیخوابی که داشت چنان تنه‌ای به راه‌گذری زد که روی کف خیابان
 پهن شد و فریاد زد: «کرگدن...!»

ویلی به‌تندی برگشت با حالت تهدید آمیزی بالای سرش ایستاد
 دستش را بلبه کلاهش گذارد گفت:

«ببخشید! چیزی فرمودید؟»

دیگری خود را جمع و جور کرده با ترش‌روئی گفت:

«یادم نمیاد چیزی گفته باشم.»

«چه خوب شد که یادت رفت . چون هنوز ده‌نت بسوی

شیر می‌ده .»

از وسط پارک عبور کرده مقابل کونیک ویلهلم ایستادیم. روی
 آن را رنگ زده بودند و نام «ادل وایز» را نوشته بودند ویلی
 دستش را بسوی دستگیره دراز کرد . کوزول پنجه پهن‌اورا گرفت
 و گفت:

«یه دقیقه صبر کن! ویلی اگه قرار به کتک‌کاری شد، بذاری من

کتکش بزنم. موافقی؟ بهم دست بده.»

ویلی موافقت کرد و گفت:

«باشه.»

دست انداخته در را باز کرد .

داد و فریاد، نور و دود از ما استقبال کردند . صدای بهم
 خوردن گیل‌اسها بلند بود . ارگ، مارش بیوه خندان را مینواخت.
 شیرهای مخزن بار برق می‌زد. کنار ظرف شوئی بار، جاییکه دودختر
 بشتن کف گیل‌اسهای خالی مشروب مشغول بودند صدای خنده‌های

کوناهي در فضا موج ميزد . تعدادی از مردان بدور آنها حلقه زده بودند و با آنها شوخی و مزاح میکردند . موج آب ظرف شوئی چهره های آنها را کج و معوج در خود منعکس میکرد . سربازی از واحد توپخانه دستور يك دور عرق داد و در ضمن نیشگونی از کیل دخترک گرفت و قهقهه زنان گفت:

«قبل از جنگ مال خوبی بود، نه لنیا؟»
راه خود را با آرنج باز کردیم و ویلی گفت:
«اونا، اونجاست!»

سیلیک با آستینهای بالا زده ، تکمه های باز پیراهن، عرق ریزان که گردن قرمز رنگش خیس عرق بود، پشت میز بار ایستاده بود و از زیر پنجه های چاق و درشتش جوی طلائی و قهوه ای رنگ آبجو بداخل گیلایها جاری بود . سرش را که بلند کرد مارا دید و لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست :

«سلام! شما اینجائین . آبجوی طلائی میخواین یا قهوه ای؟»
تبادل با پروئی گفت:

«سرکار سرگروه بان زردبدین.»

سیلیک با چشمهایش بشمردن ما پرداخت ویلی گفت:
«هفت تا!»

سیلیک نگاه خیره ای به فردیناند افکند و تکرار کرد:
«هفت تا...!»

فردیناند خود را به پشت بار رساند و در حالیکه دو دستش را روی لبه بار گذارده بود بجلو خم شد و گفت :
«راستی سیلیک رم داری؟»

سیلیک در حالیکه با دسته های نیکلی مخزن مشروبها با دستپاچگی ور میرفت پرسید:

«رم؟ چطور، البته که رم دارم.»

کوزول نگاهش را باو دوخت و گفت:

«اگه اشتباه نکرده باشم توبه رم علاقه خاصی داری.»

سیلیک يك ردیف گیلای کنيك خوری را پر کرده گفت:

«آره، راستشو بخوای اونو بیشتر دوست دارم.»
 «آخرین باری که با خوردنش مست کردی یادت میاد؟»
 «نه، یادم نمیاد.»

فردیناند نظیر گاومیشی خشمناك پشت پرچین مقابل بارایستاد و فریاد زد:

«ولی من یادم میادا هیچ اسم شرودر بیادت میاد؟»
 سیلیک با لحنی عادی پاسخ داد:
 «شرودر؟ شرودر اسمی عادیه.»

این دیگر از تحمل کوزول خارج بود. آماده خیز بروی او شد. اما ویلی او را گرفته بداخل صندلی انداخت و گفت:
 «اول مشروب!»

سپس رو به بار کرده تکرار کرد:
 «هفت تا آبجوی زردا»

کوزول خاموش شد. همه پشت میز نشستیم. خود او آبجو برای ما آورد و گفت:
 «سلامتی!»

تیادن هم پاسخ داد:
 «سلامتی! نگاه کن، مکه بهت نگفتم؟»
 فردیناند با چشمه‌هایش سیلیک را تا پشت پیشخوان بار تعقیب کرد و با خشمی وحشیانه گفت:
 «خدای من آنشب که ما شرودر را دفن میکردیم نمیدانی چه بوی گندرم ازش بلند بود...»
 و نتوانست به گفته‌اش ادامه بدهد تیادن با ملایمت گفت:
 «خودتو اینطور ناراحت نکن.»

* * *

گفته کوزول گوئی ناگهان پرده‌ای را که تا آن لحظه فقط بطور مختصری بکنار رفته بود بکلی بالا زد و سرزمین غم‌آلود و متروک را در سالن میکده مقابل دیدگان ما گسترد. پنجره‌ها محو شدند و سایه‌ها در کف اتاق قدبرافراشتند و در هوای سنگین از دود میکده خاطرات

احیاء گشتند.

البته رابطه کوزل با سیلیک خوب نبود ولی در ماه اوت ۱۹۱۸ بود که دشمن خونی یکدیگر شدند.

در تاریخ مزبور در خط عقب جبهه شبانه مأمور حفر گوری عمومی برای کشتگان در گودال ویرانه‌ای شده بودیم. چون پس از کندن زمین به آب رسیدیم لذا نمیتوانستیم گودال را عمیق کنیم. طولی نکشید که همه ما تا زانو در گل مجبور بکار شدیم. بتکه و کوزول دیواره‌های اطراف گور را صاف میکردند بقیه رفقا هم به جمع کردن اجساد کشتگان پرداختند. آنها را کنار هم می‌چیدیم تا گور آماده شود. آلبرت تروسکه، گروه‌بان قسمت ما هم، دفاتر حقوق و اوراق هویت و شناسائی آنها را بر میداشت و رسیدگی میکرد. صورتهای تعدادی از اجساد سیاه و متلاشی شدنشان شروع شده بود. در ماه‌های بارانی اجساد زود متلاشی میشوند. ولی بوی گند و تعفن آنها ببدی ایام تابستان نیست. بعضی از اجساد نظیر اسفنج آب بخود کشیده بودند، کشته‌ای چون لاشه‌هقابی مرده روی زمین پهن شده بود. وقتی که خواستیم او را از زمین برداریم متوجه شدیم که بدنش چون خمیر نرم شده است و از لباس سربازی‌اش جز تکه‌یاره‌هایی چند چیزی باقی نمانده بود. ورقه هویت هم نداشت. عاقبت از وصله شلوارش توانستیم او را بشناسیم. «گلارز»^۱ سر جوخه جدید ما بود. بعلت نابودی نیمی از بدنش حمل او آسان بود. دست و پا و سرهای پراکنده و قطع شده را که می‌یافتیم روی بارانی کنار هم می‌گذاشتیم. وقتی که جسد گلارز را آوردیم بتکه گفت:

«دیگه بسه، جانداریم.»

چند کیسه آهک آوردیم. کوزول با بیل سرپه‌نی آهک رادر سراسر گودال پخش کرد. طولی نکشید که ماکس ویل با تعدادی صلیب که از انبار موقتی گرفته بود بازگشت. بدن‌بال او با نهایت تعجب دیدیم که سرگروه‌بان از میان تاریکی پیدایش شد. از قرار معلوم چون جزا و بعلت بیماری افسران گروهان کسی در دسترس نبود از او خواسته بودند که دعای میت بخواند. او از این موضوع اوقاتش تلخ بود. تاب

دیدن خون را نداشت و علاوه بر عذاب چاقی مفرط ، شبکور هم بود و در تاریکی باشکال میتوانست چیزی را تشخیص دهد . همه این مسائل در او چنان قلق و واضطرابی بوجود آورده بود که زیر پایش رانید و بداخل گوری که کنده بودیم سرنگون شد . تیادن بخنده افتاد و با صدای خفه ای گفت:

«بچه ها خاک بریزین! زیر خاکش کنید!»

بر حسب اتفاق سیلیک درست روی سرکوزول که هنوز در گودال مشغول حفاری بود پرتاب شد . . کوه گوشتی بوزن دویست و بیست و چهار پوند! کوزول شروع بدادن دشنامهای تند و آب نکشیده ای کرد. گرچه بعد سرگروه بان را شناخته بود از روی رندی و کهنه کاری بروی خود نیاورد . سرگروه بان چون از جا بر خاست و کوزول را مقابل خود دید از فرط خشم منفجر شد و بنای فحاشی را بنا گذاشت. کوزول هم با داد و فریاد جوابش داد . بته که که هنوز در گودال بود کوشید آندو را از هم جدا کند . اما سرگروه بان عصبانی و خشمگین تفری بصورت او انداخت . کوزول هم که خود را ذیحق میدانست بنحو شایسته ای از پس او برآمد . ویلی هم برای کمک به کوزول بداخل گودال پرید . آشوب و جنجالی هراس انگیز در گودال برپا شد . ناگهان صدائی آمرانه فرمان داد ساکت!

گرچه صدا آرام بود ولی جنجال بلافاصله خاموش شد. سیلیک نفس زنان خود را از داخل گور بیرون کشید. لباسش بکلی از گچ و آهک سفید شده بود از فرط سفیدی چون آدم برفی بنظر میرسید بته که و کوزول نیز بدنبال او از گور بیرون آمدند.

لودویگ بریر بمصای خود تکیه داده بود ، لبه گور ایستاده بود. او بعلت اسهال خونی اش که تازه شروع شده بود توی هوای آزاد بیرون از سنگر زیر دو پالتوی سربازی خوابیده بود. پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

در آن واحد هر سه باهم خواستند پاسخ بدهند. لودویگ با خستگی و بیحوصلگی آنها را ساکت کرد و گفت:

«خوب تازه حالا مکه چی شده؟»

سرگروهیان ادعا کرد که کوزول با مشت بسینه‌اش کوبیده است. کوزول تا ادعای او را شنید چون ترقه از جا پرید. لودویگ یکبار دیگر گفت ساکت سپس از آلبرت پرسید:

«اوراق هویت هم‌رو برداشتی آلبرت؟»

تروسکه پاسخ داد: «آره!»

ضمناً بطوریکه کوزول متوجه نشود آهسته گفت:

«شرودر هم توی ایناس.»

برای يك لحظه همه بهم نگاه کردند. لودویگ سکوت را شکسته گفت:

«آه، پس اسیر نشده بود؟ کجاست؟»

آلبرت برای راهنمایی جلو افتاد. من و بروگر هم بدنبال آنها براه افتادیم. شرودر هم‌شاگردی ما بود. تروسکه در برابر جسدی که سرش را با گونی پوشانده بودند، ایستاد. بریر خم شد ولی آلبرت او را عقب کشید و التماس کنان گفت:

«لودویگ نگاه نکن!»

بریر بعقب برگشت و به آرامی گفت:

«آلبرت ..»

بالاتنه شرودر، که بکلی له شده بود شناخته نمیشد، سوراخ تاریک و موربی با يك ردیف دندان در صورت مسطح شده چون تخته او دهانش محسوب میشد. بریر بدون ادای کلمه‌ای رویش را پوشاند به کوزول که هنوز بحفر گور مشغول بود نگرست و از آلبرت پرسید:

«اینو میدونه؟»

آلبرت سرش را تکان داد. بریر گفت:

«پس کاری کنید که سرگروهیان جلو چشم نباشه و گرنه دچار

دردسر میشیم.»

شرودر دوست کوزول بود و ما قادر بذكر علت دوستی آنها نبودیم. چون شرودر جوانی لاغر اندام و کم بنیه و بچه سال درست نقطه مقابل فردیناند بود و فردیناند نظیر مادری از او مواظبت و

مراقبت می‌کرد . پشت سرما شخصی نفس زنان ایستاده بود . سیلیک بدنبال ما آمده بود وبا دیدگانی مات زده آنجا ایستاده بود وبالكنت زبان گفت ،

« تاحالا همچو چیزی ندیده بودم . چطور این اتفاق افتاد؟ » هیچکس پاسخی به سؤال او نداد . در حقیقت شرودرمی بایست هشت روز قبل بمرخصی رفته باشد . ولی چون سیلیک از کوزول متنفر بود ، این تکه را برای اوگرفت و در نتیجه شرودرکشته شد .

همگی براه افتادیم . در آن لحظه تاب دیدار وجود سیلیک را نداشتیم . لودویگ دوباره بزیر پالتوها خزید . فقط آلبرت برجای ماند . سیلیک به اجساد کشتگان خیره شد . ماه از زیر ابر بیرون آمد ومنظره را روشن کرد . اندام چاق او بجلو خم شد ، سرگروه بان همانجا ایستاد ، نگاه خیره اش را به چهره رنگ پریده زیر پایش که بر آن ترس و وحشت غیر قابل تصویری که خود تقریباً گویا بود دوخته بود . آلبرت بسر دی گفت ،

« بهتره دعای میت را بخونی و برگردی . »

سرگروه بان عرق پیشانی اش را پاک کرد زمزمه کنان گفت ،

« نمیتونم . »

ترس و وحشت بر او مسلط شده بود . همگی ما دچار حالتی نظیر او شده بودیم ، انسان ممکن است هفته ها احساس چیزی نکند ولی امکان دارد ناگهان احساسی ناگفتنی و نا آشنا او را در برگیرد و زیر فشار خود خرد کند . با صورتی که از ترس سبز شده بود تلوتلو خوران از کنارگور دور شد . تیادن با لحن خشکی گفت ،

« فکر می‌کرد که اینجا ازش با لبخند پذیرائی خواهند کرد . »

باران سنگین تر شد . سرگروه بان هم بازنگشت - عاقبت ناچار لودویگ بربر را یکبار دیگر مجبور کردیم از زیر پالتوها بیرون بیاید . با صدائی آرام دهای میت را خواند . مامرده هارا پائین دادیم . ویل هم برای گرفتن آنها بداخل گور رفت . مشاهده کردیم که میلرزند و تقریباً با صدائی که بزحمت شنیده میشد زیر لب مرتباً تکرار میکرد ،

« انتقامتونو میگیرم . »

متعجبانه او را نگریستم و گفتم ،
« چت شده ؛ دفعه اولت نیست که اینارو می بینی . اگه بخواهی
انتقام همشونو بگیری باید دست از کلر و زندگیت بکشی . »
او خاموش شد . وقتی که چیدن ردیف اول اجساد تمام شد
والانتین و یوپ تلوتلو خوران با تخت روان آمدند . آنها تخت روان
را زمین گذاردند . یوپ گفت ،
« هنوز زنده است . »

کوزول نگاهی به محتضر افکند و گفت ،
« درسته که زنده است ولی طول نداره . منتظر مردنش
می مونیم . »

مردی که روی تخت روان دراز کشیده بود ، نفسش مقطع بیرون
می آمد . و با هر نفس خون از دهانش خارج شده روی چانه اش جاری
می شد . یوپ پرسید ،

« فایده ای داره اونو از اینجا ببریمش ؛
آلبرت اشاره به خونی که از او خارج می شد کرد و گفت ،
« در هر صورت مردنیه . »

اورابه پهلوی خوابانیدیم . ماکس ویل به مواظبت از او پرداخت
و ما هم بکارمان ادامه دادیم . والانتین بكمك من آمده بود . گلاز
را پائین دادیم . والانتین زیر لب گفت ،
« خدای من ! فکر زنشو بکن ! »

وقتی که یوپ بسته امپرمابل را پائین می داد فریاد زد ،
« مواظب باش ، شرودره که میاد . »
بروگر بالحنی خشمگین آهسته گفت ،
« دهندو جفت کن ! »

کوزول که هنوز جسد شرودر را در آغوش داشت بدون آنکه
قادر بدرك معنی گفته او باشد پرسید ،
« کی ؟ »

یوپ که تصور کرده بود فردیناند جریان را میداند تکرار کرد
« شرودر ! »

کوزل خشمناك غريد :

« احمق بی‌معنی . شوخی نکن ! شرودر اسیر شده . »

آلبرت تروسکه که کنار او ایستاده بود گفت :

« شرودره ، فردیناند ! »

همگی نفس‌های خود را حبس کردیم . کوزول جسد را برداشته از گور بیرون آمد . چراغ قوه‌دستی را از جیبش بیرون آورد و نور آن را بروی جسد انداخت و کاملاً بروی آن خم شد و از نزدیک به بررسی آنچه که از صورتش مانده بود پرداخت . کارل زیر لب زمزمه کرد :

« خدا رو شکر که سرگروه‌بان نموند . »

ما همانگونه بی‌حرکت به جای خود ماندیم . کوزول از جا برخاست و باتندی گفت :

« به بیل بهم بدین ! »

بیلی باو دادم . همه انتظار داشتیم که اکنون خون جاری‌کند . اما برخلاف تصور ما کوزول دست بحفر زمین زد ، بدون دادن اجازه کمک به‌ما به‌تنهایی برای شرودرگوری آماده کرد . جسد او را در داخل گورگذارد . چنان تحت تأثیر ضربه ناگوارمزبور قرار گرفته بود که بهیچوجه بیادسیلیک نیفتاد .

باطلوع فجر کارهر دو گور پایان یافت . در طی اینمدت مجروح محتضر نیز جان سپرد . او را هم کنار دیگران بنخاك سپردیم . خاک روی‌گورها را لکدمال و سفت کردیم و روی آنها صلیب گذاردیم . کوزول روی یکی از صلیب‌ها با مداد کپی نام شرودر را نوشت و کلاه خود سر آن گذارد . یکباردیگر لودویگ برای خواندن دعای میت آمد . ما کلاه‌های خود را از سر برداشتیم . آلبرت بارنکی‌پریده‌کنار لودویگ ایستاده بود . او و شرودر عادت داشتند که در سرکلاس پهلوی هم بنشینند . اما کوزول وضع بدی داشت . بی‌اندازه افسرده و پریشان حال بود بهیچوجه سخنی نگفت .

مدتی باز در آنجا ماندیم . باران يك نواخت می‌بارید . برای رفع خستگی قهوه آوردند . همگی نشسته بخوردن پرداختیم . با

روشن شدن هوا سر و کله سرگروه‌بان از میان یکی از سنگ‌های مجاور پیدا شد. در حالیکه ما فکر می‌کردیم او رفته است. بوی «رم» زیادی که صرف کرده بود از فاصله دور هم بمشام میرسید و میخواست بخطوط عقب جبهه باز گردد. کوزول بمجرد مشاهده او دست‌بسته زد خوشبختانه ویلی پهلوی ما بود. او بروی کوزول جهید و او را محکم نگه‌داشت. برای جلوگیری از حمله او که قصد قتل سیلیک را داشت نیروی چهار نفر بزحمت کفایت می‌کرد. درست یکساعتی طول کشید تا توانست دریابد که حمله به سیلیک برای او جز دردسر و گرفتاری نتیجه دیگری ببار نمی‌آورد. ولی او بر سرگور شرو در برای تسویه حسابش با سیلیک سوگند یاد کرده بود.

اکنون سیلیک در پنج یاردی کوزول پشت بار ایستاده بود. در حالیکه دیگر هیچکدام سرباز نبودند. برای سومین بار که ارک آهنگ «بیوه خندان» را نواخت تیادن که چشم‌های خوک مانندش برق می‌زد فریاد زد:

«رفیق، یه دور دیگه عرق بده!»

سیلیک پاسخ داد:

«الان میارم!»

گیلاهای مشروب را آورد و گفت:

«سلامتی، رفقا!»

کوزول نگاه تحقیر آمیزی باو افکند و غرید:

«تو جزو رفقای ما نیستی.»

سیلیک بطری مشروب را زیر بغل گذارد و گفت:

«نیستم؛ باشه... اینطور باشه.»

و به پشت بار بازگشت.

والانتین گیلاس عرقش را نوشید و گفت:

«بنداز بالا. فردیناند، این مهمه.»

این بار ویلی دستور مشروب داد، تیادن که کله‌اش گرم

شده بود فریاد زد:

«خوب، سیلیک کهنه سرباز، حالا که دیگه از مقررات

و تنبیهات سرباز خانونه اینجا که خبری نیست ، هان ؛ بیایه گیلان
با من بزن!

چنان مشتی دوستانه برگرداهاش زد که نفس در سینه اش پیچید ،
اگر یکسال پیش مرتکب چنین عملی شده بود او را به دادگاه نظامی ،
یا دارالمجانین تحویل می دادند .

کوزول چند بار نگاهش از گیلان مشروبش به بار و توده چربی
که پشت شیرهای مخازن آبجو ایستاده بود دوید و باز گشت و عاقبت
سرجنباند و گفت :

« میدونی ارنست این همون آدم سابق نیست . »

من هم با او هم عقیده بودم . باشکال در وضع فعلی قادر به
تشخیص سیلیگ قدیمی بودم . چنان با لباس فرم و دفترچه یادداشت
خود در منزل و اندیشه ام نقش بسته بود که بزحمت می توانستم شکل و
قیافه او را در پیراهن در نظر مجسم کنم ، بدون ذکر از مخازن
مشروب . سیلیگ گیلانی برای خود آورد و اجازه داد تا تیادن که
زمانی از یک شیش هم در نظرش کم ارزش تر بود به پشت او بزند و
بگوید « همقطار قدیمی ... بچه جون » لعنت بر شیطان ، زمانه بکلی
هوش شده بود !

ویلی برای تحریک کوزول ضربه ای با آرنج به پهلوی او زد
و گفت :

« خوب ؟ »

فریدیناند با حیرت گفت :

« ویلی خودم هم نمیدونم . شك دارم که آیا باید کتکش بزنم
بانه ، هیچ انتظار دیدن یه همچی وضعی رو نداشتم ، خوب نگاش کن
بین سنده وارفته چطوری میدوه و داره خوش خدمتی میکنه ، من
که در خودم میلی بزدنش نمی بینم . »

تیادن پی در پی دستور می داد . ازاینکه می دید مافوق قدیمش
برای اجرای اوامرش باطراف میدود منتهای لذت را می برد .

سیلیگ که نیمی در اثر صرف مشروب و نیمی بعلت رونق
کسبی اش از دلخوری بیرون آمده بود و سر چون گاووش دوباره از فرط

عرق برق میزد گفت ،
«بیایید و گذشته ها را فراموش کنیم و من یکدوره «رم» قبل
از جنگ بهتون میدم.»
کوزول خشمناك شد و گفت ،
«چی چی میدی ؟»

«رم - هنوز توقسه اینجا یکی دو جرعه ای ازش دارم.»
سیلیك این جمله را با لحنی معصومانه گفت و بدنبال آوردن
رم رفت . کوزول كه گوئی سیلی خورده است با دیدگانی آتشبار
بدنبال او خیره شد. ویلی گفت ،
« فردینانده بكلی همه قضایارو فراموش کرده و گرنه خودشو
اینطور بنظر نمینداخت.»

سیلیك بازگشت و درگیلاسها مشروب ریخت . کوزول بانگاهی
سوزان باو نكريست و گفت ،
«بنظرم یادت نمیاد از فرط وحشت په‌دغه با «رم» مست گردی،
هان ؟ تو می‌بایست نكهبان سرد خونه مرده ها میشدی ، می‌بایست
نكهبان میشدی ا»

سیلیك با لحن تسکین دهنده ای گفت ،
« این قضیه مال خیلی وقت پیش بود ديكه حالا اصلاً بحساب
نمیاد .»

فردینانده دوباره ساكت شد . اگر سیلیك بی احتیاطی کرده بود
و سخنی نسنجیده گفته بود بدون شك برنامه جالبی شروع میشد ، ولی
اعتراف سیلیك چنان او را متعجب كرد كه نتوانست تصمیمی
بگیرد.

تیادن با لذت رم را بوئید . بقیه ما نیز گیللاس های مشروب
خود را بوئیدیم . واقعاً رم خیلی خوبی بود . کوزول گیللاس مشروبش
را بزمین ریخت و گفت ،

«هیچ حاضر نیستم مهمون تو بشم ا»

تیادن فریاد زد ،

«آخ ، مردا اگه نمی‌خواستی بخوری كاش بمن می‌دادی.»

کوشید با انگشت رم را جمع کند ولی کار بی نتیجه‌ای بود .
بتدریج مشتریان میخانه را ترک کردند سیلیک کرکره مغازه را کشید و
گفت :

«آقایان ، وقت بسته است»

ما نیز بعزم رفتن ازجا برخاستیم . گفتم :

«خوب . فردیناند ؟»

او سرش را تکان داد . بهیچوجه تمایلی بزدن او در خود
نمی‌دید . نه ، پیشخدمتی که مقابل او ایستاده بود ، سیلیک قدیمی نبود .
سیلیک در را برای عبور ما باز کرد و گفت :

«بامید دیدار ، آقایان . شبتون ، خوش!»

تیادن مسخره‌کنان لحن او را تقلید کرد و گفت :

«آقایون! آقایون! پست فطرت چه بنافمون می‌بنده.»

کوزول که از آستانه در عبور کرده بود نگاهی بعقب افکند و
پاهای سیلیک را که هنوز همان میچ‌پیچ‌های لعنتی قدیمی بسور آن
پیچیده شده بود دید . شلوارش نیز همان برش لنگ‌سربازی بانواری
سراسری را داشت . از کمر ببالا یک مهمانخانه‌چی و از کمر بیائین
هنوز سرگروه‌بان بود . همین نکته موضوع را حل کرد .

فردیناند ناگهان بعقب چرخید . سیلیک عقب رفت و کوزول
بسویش حمله برد و غرش کنان گفت :

«حالا دیگه چی میگی ، هان؟ شرودر! شرودر! شرودر! حالا

دیگه بخاطرش میاری ، سگ بیشراف! اینم بیاد شرودر تحویل
بگیری!»

با دست چپ مشت زد :

«اینم درود و سلام مردگان گور عمومی!»

ضربه دیگری باو زد . می‌فروش گریخت و به پشت بار پرید و
چکشی برداشت و آنرا بطرف کوزول پرتاب کرد . چکش بصورت
کوزول خورد و از روی شانه‌اش رد شد . کوزول آنچنان خشمگین بود
که حتی مژه برهم نزد . جلو رفت و یقه سیلیک را گرفت و سرش را
چنان محکم به بار زد که صدای درهم شکستن گیل‌اسها بگوش رسید .

كوزول شیر مخازن آبجو را روی سرش باز کرد و گفت ،
 «بیا، بنوش، خمرهٔ رم متحرك پست ! تا توی شاش خودت فرق
 و خفه بشی !»

آبجوها از گردن سیلیگ بداخل بدنش جاری شد و شلوارش
 چون خیکی متورم شد . سیلیگ از فرط خشم فریاد می زد . . این
 روزها تهیه این مقدار آبجو کار آسانی نبود . عاقبت توانست خود را از
 چنگ كوزول خلاص کرده گیلاس شکسته ای را به چانه اش فرو کند .
 ویلی که در آستانه در بتماشا ایستاده بود فریاد زد ،
 «احمق ! می بایست تو پهلویش می زدی و بعد پاهاشو می کشیدی
 تا با پشت بخوره زمین !»

: هیچیک در نزاع آن دو دخالت نکردیم . چون این کار مربوط
 به كوزول بود . حتی اگر کار بجائی می رسید که كوزول ناچار بفرار
 می شد باز بكمك او نمی رفتیم . فقط مواظب بودیم که کسی بیساری
 سیلیگ نیاید . اما احتیاجی هم باینکار نبود چون تیادن در طی چند
 جمله کوتاه قضیه را با اطلاع دیگران رسانده بود و در نتیجه هیچکس
 تمایلی بیاری سیلیگ نداشت .

از صورت فردینانده خون جاری بود . او که از فرط خشم بکلی
 دیوانه شده بود بسرعت گاز سیلیگ را به پایان رساند . با ضربه هوکی
 که بچانه سیلیگ نواخت او را نقش زمین کرد . و خود روی سینه او
 نشست و سرش را چندین بار زمین کوفت و هنگامی که دانست باندازه
 کافی او را كتك زده است از جا برخاست .

مابراه افتادیم . لنیا که صورتش چون گچ سفید شده بود آمد
 بالای سر اربابش که نفس نفس می زد ، ایستاد . ویلی فریاد زد ،
 «بهتره که فوراً بمریضخونه برسونیش . گر چه زیاد وضعش
 خطرناك نیست ولی فکر می کنم که معالجهش دوسه هفته طول بکشه .»
 كوزول چون طفلی خوشحال بود و معتقد بود که انتقام شرودر
 را گرفته است خون صورتش را پاك کرد و گفت ،
 «عالی بود حالا دیگه باید چهار نعل بدوم منزل ، بغل زنم و گرنه
 همسایه ها لغز خواهند خوند .»

* * *

در محله بازار از هم جدا شدیم . یوپ و والانتین عازم سرباز-
خانه شدند. پرتو ماه خیابان را روشن کرده بود و سنگفرش آن صدای
پوتین های آنها را منعکس می کرد. آلبرت ناگهان گفت ،

«دلم می خواست من هم باهاشون می رفتم.»

ویلی نیز در تأیید گفته او گفت ،

«می دونم چرا، چون مردم اینجا خیلی خورده گیر و ملانقطی

هستند، نه؟»

مطمئن بودم در اثر اندیشه خروسی که از دست داده بود این را

گفت . سرم را تکان دادم و گفتم ،

«تصور می کنم بزودی مدرسه رفتنمون دوباره شروع شه...»

از یاد مدرسه هر سه برجای ایستادیم و لبخند زدیم . تیادن

از اندیشه و تصور رفتن بمدرسه خندید و با گامهای بلند بدنبال یوپ

و والانتین رفت. ویلی سرش را خاراند و گفت،

«فکر می کنی اولیاء مدرسه از دیدنمون خوشحال بشن؟ ولی

می دونی که مثل سابق کله درس خوندنو نداریم.»

کارل گفت ،

«قهرمان شدن ما خیلی بیشتر باب دل آنها بود آنراهم ترجیح

می دادند که دورادور باشد.»

ویلی گفت،

«منکه تقریباً با اشتیاق منتظر دیدن این وضع مضحك هستم...»

با اخلاق و رفتار فعلی ما که بقول خودشون با پولاد و این چیزها

غسل تعمید دیده ایم، چه خواهند کرد؟...»

ویلی یکی از پاهایش را بلند کرد و باد صداداری از خود خارج

کرد و با رضایتی مشهود گفت ،

«زاویه هزار و دویست و پنج.»



هنگام اعلام انحلال گروهان ، بما دستور دادند که تفنگ های خود را نگاهداریم و چون به شهری که محل سکنای ما است رسیدیم آنرا بمقامات مسئول تحویل بدهیم . ما هم برای اجرای دستور آن روز به سربازخانه رفتیم و در ضمن حقوق اخراجی خود را دریافت کردیم . به هر نفر پنجاه مارك حقوق و پانزده مارك كمك هزینه زندگی پرداختند . علاوه بر آن حق داشتیم نفری يك پالتو ، يك جفت پوتین باضافه يك دست لباس زیرورو از انبار دریافت کنیم . برای دریافت اشیاء فوق به طبقه فوقانی رفتیم . مأمور کارپردازی با اشاره ای سرسری گفت :

«خودنون هرچی می خواهین پیدا کنین و ردارین.»

ویلی به بررسی سریعی پرداخت و همه جا را زیرورو کرد و با لحنی پدرا نه گفت :

« گوش بده ، پسر جون ، اینو برای سربازای داوطلب نگهدار .

اینا که مال دوره نوح خدا بیامرزه . بمایه چیز نو بده .»

مأمور کارپردازی بالحن تندی پاسخ داد :

«چیز تازه ندارم.»

ویلی گفت :

«که اینطور ؟»

لحظه ای اندیشید و جمبه سیکار برگ آلومینیومی را از جیب نیم

تنه بیرون آورد و گفت :

«می کشی ؟»

او سر طاسش را تکان داد .

ویلی دوباره دست به جیب نیم تنه اش برد و گفت :

«پس ، توتون جویدنیه ؟»

« نه . . .»

«خوبه ، پس می می زنی ؟»

ویلی هیچ چیز را فراموش نکرده بود دستش را به جیب برجسته نیم تنه اش برد. مأمور کارپردازی بابتی اعتنائی پاسخ داد:
«اونم نه.»

ویلی با لحنی صمیمانه گفت:
«در اینصورت چاره‌ای ندارم جز اینکه پوزه‌ات را بمالم. و بدون که تا لباس مطابق میل گیرمون نیاد از اینجا نخواهیم رفت.»
خوشبختانه در آن لحظه سروکله یوپ پیدا شد. او که بعلت فضویت در شورای سربازان برای خود شخصیتی پیدا کرده بود بازدن چشمکی مأمور کارپردازی را متوجه کرده گفت:
«هاینریش اینارفقای منند. ازکهنه سربازان. بسالن ببرشون، خوب؟»

قیافه مأمور کارپردازی روشن شد و گفت:
«پس چرا از همون اول نگفتید؟»
همراه او به اطاق عقبی که البسه نودر آن بود، رفتیم. لباسهای خود را در آوردیم و البسه نو در برکردیم. ویلی تقاضا کرد بعلت ابتلا به بیماری کم خونی باو دودست پالتو بدهند. مأمور کارپردازی امتناع کرد. یوپ بازویش را گرفته بگوشه اطاق برد و راجع به عدم پرداخت بعضی از کمک هزینه‌ها با او صحبت کرد. وقتی که هردو بنزد ما بازگشتند مأمور کارپردازی از جوش و خروش افتاده بود. او به ویلی و تیادن که بطرز عجیبی بزرگتر شده بودند نگاه کرد و غریبانه
«باشه، در نظر من که هرکدوم یه پالتو ورداشتین. خیلی‌ها حال اینکه بیان حقشونو بگیرن، ندارن. بنظرم باندازه کافی چیز میز دارند. اصل مهم اینه که صورت انفارم درست باشه.»
ما اوراق را امضا کرده گواهی رسید سهمیه خود را دادیم. سپس مأمور کارپردازی روبه ویلی کرد و گفت:

«تو راجع به استعمال دخانیات چند دقیقه پیش نپرسیده بودی؟»
ویلی که غافلگیر شده بود لبخند زنان جمع‌ه سیکار برگ را بیرون آورد. و مأمور کارپردازی باز پرسید:
«تو تون جویدنی داری؟»

ویلی آنرا هم از جیب نیم تنه اش در آورد و باو داد و گفت :
 «انشاء الله که دیگر اهل مشروب نیستی ؟»
 مأمور کارپردازی با آرامی پاسخ داد :
 «برعکس ، این تنها چیزیه که دکتر دستور داده حتماً بخورم .
 چون راستشو بخوای منم مثل تو مبتلا به بیماری کم خونی هستم بطر
 مشروبواونجا بنذار .»
 ویلی گفت ،

«پس یه دقیقه صبر کن !»

جرعه بزرگی از مشروب نوشید که اقلاً این یکی را مفت از
 دست نداده باشد . سپس بطری نیمه پری را که تال الحظه پیش لبالب بود
 بدست انبار دار که هاتش برده بود داد .

یوپ ما را تادر سربازخانه بدرقه کرد و گفت :
 «میدونید دیگه کی اینجاست ؟ ماکس ویل ! جزو شورای
 سربازی است !»
 کوزول گفت ،

«اون اصلاً بدرد اینکار میخوره . فکر میکنم کار بی درد سری
 باشه ، هان ؟»

«زیاد بدهم نیست . من و تیادن هم فعلاً باهم توهمین خط همکاریم .
 اگه یه وقت چیزی خواستین ... بلیت قطار یا چیزایی مشابه ... فراموش
 نکنید همه کارش منم .»
 گفتم ،

«پس بهم یه پروانه بده بتونم فردا بملاقات آدولف برم .»
 او دفترچه ای را بیرون آورد از آن ورقه عبور می کند و گفت ،
 «خودت پرش کن ، بادرجه دوخواهی رفت ؟»
 «البته .»

چون از سربازخانه خارج شدیم ویلی تکه های پالتویش را
 باز کرد . زیر آن پالتوی دیگری بود و گفت ،
 «اینو بهتره که من وردارم تا اینکه بعداً بآدم متقلب یا ک...

دیگه‌ای او بفروشه . بعلاوه پروسه‌ها بابت نیم‌دوجین نارنجک‌هائی که به‌تنم فرورفته بود بهم بدهکارند .»

در طول‌های استریت برآه افتادیم . کوزول بما گفت که قصد دارد بعد از ظهر کبوترخان منزل را تعمیر کند . قبل از جنگ کار او تربیت کبوترهای نامه‌بر «سیاه و سفید» پروازی بود و حال دو باره قصد داشت کار سابقش را از سر بگیرد . در جبهه جنگ تنها اندیشه او همین بود . پرسیدم :

«خوب ، فردیناند بعد چی میکنی ؟»

او بدون اندیشه‌ای گفت :

«دنبال کار میرم . میدونی که زن دارم و باید سور ساتم رو برآه باشه .»

ناگهان از حول و حوش کایسای «سنت‌ماری» صدای شلیک گلوله بلند شد . همگی گوش فرا دادیم . ویلی نظیریک خبره اظهار نظر کرد و گفت :

«صدای تفنگ و رولوره . از صداها برمیاد که توش دو نارولوره .»

تیادن با خوشحالی خندید و بعد پوتین‌های نوی خود را گرفته آنها را چرخاند و گفت :

«در هر صورت این منظره لعنتی خیلی آرام‌تر از جبهه فلا ندرزه .»

ویلی در برابر مغازه البسه فروشی مردانه ایستاد . درویشترین مغازه لباسی از کاغذ و گزنه خاردار درست کرده بودند . ولی لباسی چندان مورد توجه او واقع نشد . در سمت دیگر یک ردیف عکسهای رنگ و رو رفته مدلباس که پشت لباسها قرار داشت او را افسون کرد . او با هیجان به عکس مردی که ریش بزی برجانه داشت و در حال صحبت با یک شکارچی بود اشاره کرد و گفت :

«میدونی این جیه ؟»

کوزول به شکارچی نگریست و پاسخ داد :

«تفنگ شکاریه ...»

ویلای بابیصبزی سخنش را قطع کرد و گفت :
 «گم شو ! لباسشو می‌گم . دمب پرستوئی داره . این تنها مد
 ساله . میدونی حالا چی بفکرم اومد ؟ من پالتومومیدم که یه دونه
 از اینها ازش بدوزن . میدونی میدمش همشو بشکافند و رنگ سیاهش
 بزنند و تغییر شکلش بدهند و دکمه هاشو بکنند ... بنگ به بین
 چی میشه !»

معلوم بود که از فکری که باو دست داده بی اندازه خوش
 آمده است . اما کارل آبی بر آتش تند او ریخت . مفروران
 گفت :

«شلوار راه راهشو چی میکنی ؟»
 ویلی یك لحظه مات برجای ماند و عاقبت گفت :
 «میدونم چی کنم ، مال بابامو ، جلیقه سفید عروسیشو کش
 میرم . ویلی روجی حساب کرده بودی ، هان ؟»
 او که خیلی خوشحال شده بود همه ما را بر انداز کرد و
 گفت :

«هنوز توزندگی خیلی چیز است که باید ببینیم ، بچه‌ها ، نه ؟»

بخانه بازگشتم و نیمی از حقوق اخراجی‌ام را از ارتش با
 مادرم دادم . او گفت :

«لودویگ بریر اینجاست . تو طاقت منتظرته .»

پدرم گفت :

«لودویگ که افسره !»

پاسخ دادم ،

«بله ، مگه نمی‌دونستید ؟»

حال لودویگ بهتر بود . اسهالش بهبودی یافته بود .

مجرد دیدنم تبسم کرد و گفت :

«آدم چندتا کتاب ازت قرض کنم ، ارنست .»

«لودویگ هرچی دلت میخواد وردار .»

«مگه خودت اونارو لازم نداری ؟»

سرم را تکان دادم و گفتم :
 « فعلا که ندارم . همین دیروز سعی کردم کمی مطالعه کنم .
 ولی خیلی عجیب بود . میدونی دیگه نمیتونستم فکر موروی چیزی
 متمرکز کنم ، همچی که دوسه صفحه میخونم یه دفعه متوجه میشم که
 فکرم کاملاً بجای دیگه‌ای رفته . میدونی مثل کسی که جلو نگاهش
 جزیه دیوار سفید هیچی دیگه نیست . ولی خوب تو چه کتابهایی میخوای
 رمان میخوای ؟ »

« نه . »

شروع به انتخاب کتابهای مورد نظرش کرد . من به عنوان
 کتابها نگاه کردم و گفتم :
 « لودویگ کتابهای سنگینه ، نه ؟ این کتابها را میخوای
 چه کنی ؟ »
 او با کمی دستپاچگی تبسم کرد و سپس با جملاتی مقطع
 گفت :

« راستش ارنست میدونی وقتی که اونجا بودم افکار مختلف و
 فراوانی بسرم هجوم میکرد و بهیچوجه نمیتونستم بدونم کدوم درسته .
 ولی خوب اینها دیگه تموم شده ، حالا خیلی چیزای دیگه هم هست
 که باید بدونم .. مثلاً دلم میخواد بدونم که بشریت بدنبال چی هست
 که یه چنین کشتاری راه میندازه ، و چطور به همچه وضعی میرسه .
 همین موضوع خودش هزارها سؤال پیش میاره . سؤالاتی که بما هم مربوطه .
 تو یادت میاد که پیش از این ما احساس دیگری نسبت بزندگی داشتیم .
 اینها چیزای خیلی زیادی هست که دلم میخواد بدونم ، ارنست ... »
 به کتابها اشاره کردم و گفتم :

« فکر میکنی اینارو میتونی این تو گیر بیاری ؟ »
 « در هر صورت قصد دارم کوتاهی نکنم . حالا دیگه از صبح
 تا شب همش مطالعه میکنم . »

طولی نکشید که او وداع کرد و رفت و من غرق در فکر و
 اندیشه تنها ماندم . همه اینمدت من چه میکردم ؟ با شرمندگی کتابی
 برداشتم ولی پس از مدت کوتاهی آنرا رها کردم و نگاه خیره‌ام

را به پنجره دوختم. ساعتها میتوانستم به اینکار ادامه دهم و نگاهم را به خلاء بدوزم. ولی سالها پیش وضع طور دیگر بود و همیشه میدانستم که چه میخواهم و آرزو می‌کنم. مادرم وارد اتاق شد و پرسید:

«ارنست مگه نمیخواهی امشب منزل عمو کارل بری؟»

تقریباً غرغر کنان پاسخ دادم:

«چرا. فکر میکنم برم.»

او بالحنی احتیاط آمیز گفت:

«میدونی که اون همیشه آذوقه و خوردنی برامون میفرستاد.»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. منظره شفق از پنجره

دیده میشد سایه‌های شاخه‌های درخت بلوط رنگ آبی بخودمیگرفت. بعقب برگشتم و ناگهان پرسیدم:

«مادر جان تابستانها زیاد زیر درختهای تبریزی گردش میکردی؟»

حتماً منظرش خیلی قشنگ بود.

«نه، ارنست نه. در طی سالهای گذشته حتی یکبار هم

نرفتم.»

متعجبانه پرسیدم:

«چرا مادر؟ تو قبلاً عادت داشتی هر یکشنبه زیر درختها

گردش کنی.»

با آرامی جواب داد:

«ما از گردش زیر درختهای تبریزی دست برداشتیم چون

بعدش خیلی گشنه می‌شدیم و میدونی ما هم آذوقه باندازه کافی برای خوردن نداشتیم.»

آهسته گفتم:

«اوه، که اینطور... ولی بنظرم عمو کارل همیشه باندازه کافی

داشت.»

«اغلب هم ارنست برامون آذوقه میفرستاد.»

ناگهان کاملاً احساس افسردگی و شکستگی کردم و گفتم:

«مادر جان، فایده این همه فداکاری‌ها چی بود؟»

مادرم دستم را نوازش داد و گفت،
«ارنست حتماً فایده‌ای داشته. مطمئن باش که خدا خودش بهتر
میدونه.»

عمو کارل عضو سرشناس خانواده ما بود. ویلائی داشت و در
ایام جنگ، رئیس حسابداری بود... ولف سکم را نیز به همراه بردم.
ولی چون زن عمویم از هرگونه سگی متنفر بود ناچار در بیرون خانه
رهایش کردم. زنگ در خانه را بصدا در آوردم. آقائی موقر بالباسی
مرتب در خانه را باز کرد. منکه از مشاهده او تقریباً جا خورده
بودم گفتم،

«شب بخیر، آقا.»

سپس متوجه شدم که او پیشخدمت است. در اثر خدمت در
ارتش بکلی وجود چنین چیزی را از یاد برده بودم. مرد مزبور چنان
نگاهم کرد که گوئی فرمانده گروهبانی هستم که لباس کشوری در بر
کرده‌ام. تبسم من‌بی‌جواب ماند. وقتی که خواستم پالتو را در بیاورم
بکمکم شتافت. برای بدست آوردن دل او گفتم،
«ای بابا، دیگه کهنه سربازی چون من خودش میتونه پالتو شو در
بیاره، نه؟»

پالتو را روی میخ جا رختی آویختم. اما او بدون ادای کلمه‌ای
پالتو را برداشت با تشریفات و افاده خاصی آنرا روی میخ جا رختی
نزدیک‌تری آویخت. پیش خود اندیشیدم چه کرم بد بختی! و بسرا
افتادم.

عمو کارل در حالیکه مهمیزهایش صدا میداد باستقبال آمد و
با لطف و مهربانی خوش آمد گفت. من که سربازی بیش نبودم
متعجبانه به لباس پرزرق و برق نظامی او نگریسته بشوخی پرسیدم،
«امروز چی داریم؟ گوشت اسب سرخ شده؟»

او حیرت زده پرسید،

«اسب؟ منظور از اسب چیه؟»

خنده‌کنان پاسخ دادم،

«چون می بینم برای شام مهمیز بسته ای.»

نگاهی تلخ بمن افکند . بدون داشتن قصدی روی زخم دلش انگشت گذارده بودم . این حال و وضع اغلب افسرهای دفتری ارتش است ... همه آرزوی بستن شمشیر و مهمیز دارند .

قبل از آنکه موفق برفع سوء تفاهم و دلجوئی از عمویم بشوم زن همو بالباسهائی که خش خش میکرد وارد اطاق شد . بهیچوجه فرقی با سابق نکرده بود همانگونه چون تخته اطو پهن بود و چشمهای سیاه ریزش چون ایام گذشته میدرخشید . گوئی همان چند لحظه قبل آنرا با روغن مخصوص جلا داده و برقش انداخته اند . در حالیکه مرا بباد سؤال گرفته بود چشمایش لاینقطع در گردش بود و هیچ جا را ندیده نمیگذارد . عده مهمانان ، زنهای و بخصوص چراغها برآیم خیلی زیاد بود . در جبهه جنگ عالیتترین چراغ ما پیه سوز بود .

اما چلچراغهای سالن بهتر از يك قاضی قضاوت ، بلکه معجزه میکرد . هیچکس نمیتوانست چیزی را از آنها پنهان کند ... با ناراحتی پشتم را خاراندیم . زن عمویم سخن خود را ناتمام گذارد و پرسید :

«چیکار داری میکنی؟»

به توضیح پرداخته گفتم :

«شاید شپش باشه که از زیر ناخنم زنده دررفته . از اینا تورو کولمون خیلی زیاد بود . شاید برای نابود کردنشون آدم مجبور بشه يك هفته وقت صرف کنه»

او هراسناك گامی بعقب برداشت . برای اطمینان خاطرش گفتم :

«هیچ ترسی نداره . اینا نمیپرند . كيك که نیستند .»

چنان انگشت بر لب گذارد که گوئی کفر خداوند را گفته ام . ولی خوب نباید جز این از آنها توقعی داشت . بهرغم همه دلاوری ها حق نداشتیم در باره شپش حتی يك کلمه بر زبان بیاوریم .

با افراد بسیاری می باید سلام و تعارف کنم . چیزی نگذشت که همه تنم عرق کرد . مردان مجلس با ما جنگجویان جبهه تفاوت

بسیار داشتند. در مقام مقایسه با آنان بسان زره پوشهای جنگی بودیم. رفتارشان نظیر عروسکهای پشت ویتترین منازدها، سخن گفتنشان شبیه هنرپیشگان صحنه تماشا خانه بود. بر پوست دستهایم چرك و كشافات سنگرها و نقبها چنان نقش بسته بود که همه گوشم معطوف به اختفای آنها از نظر دیگران بود. با وجودیکه هر بار قبل از فشردن دست خانمها دستهایم را با شلوار خشك میکردم باز از عسرق خیس میشد.

جمعیت را دور زدم و خود را به جمعی که در بین آنها حسابداری قسم خورده مفرورا نه نظرات خود را ابراز میداشت، رساندم. او که کاملاً بهیجان آمده بود میگفت:

«فكرشو بفرمائید! يك سراج! توجه میفرمائید يك سراج، رئیس جمهور يك امپراتوری بشه! بار عام دادن يك سراج و يك در باری رو در نظر مجسم كنین؟ این منظره حتی مرده رو بخنده میندازه.»

از فرط هیجان بسرفه افتاد. دوستانه بشانهام زد و پرسید:
«جنگجوی جوون، عقیده شما در این باره چیه؟»
من که ابداً توجهی بگفته‌های او نکرده بودم شانه را بالا انداخته گفتم:

«بالاخره همینطوری که نیس، شاید چیزی میدونه ...»
حسابدار لحظه‌ای خیره بمن نگاه کرد و بعد با خنده کوتاهی گفت: «البته اعتراف میکنم که یکی دو چیز میدونه ولی اینگونه مسائل اکتسابی نیس، ذاتیه! يك سراج! اگه اینطوره چرايك خیاط یا پینه دوز نشه؟»

دوباره متوجه دیگران شد. از مطلبی که عنوان کرده بودم بدم آمد. از این که از پینه دوزها بدینسان به تحقیر یاد می‌کرد خلاف میل باطنی‌ام بود. چون در هر حال، آنها نیز در مقام سربازی، کمتر از افراد اسم و رسم دار نبودند. فعلاً آدولف هیتلر که پینه دوز بود خیلی بهتر از اغلب سرگردها مسائل جنگی را در می‌یافت. وجودش از شغل

و مقامش خیلی بیشتر ارزش داشت. بانگهای پر از تحقیر چشم بحسابدار دوخته بودم که در آن لحظه بداستان پردازی مشغول بود. چه بهتر که توسن و راجی را متوجه ادبیات کرد. هر آینه اگر قرار می شد که بار دیگر قدم بمیدان جنگ گذارم، بلاشك جز آدولف هیتلر را برهبری بر نمی گزیدم.

از نشستن بر سرمیز خوشحال شدم. دختری باشال خز سپیدی بگردنش کنارم نشسته بود. از قیافه او خوشم آمد اما نمی دانستم در باره چه موضوعی با او سخن بگویم. اصولاً سرباز نباید پر حرفی کند و بخصوص در محضر بانوان باید ساکت باشد. اما دیگران با آزادی از هر دری سخن می راندند. کوشیدم شاید با استماع گفته های آنان نکته و موضوعی برای صحبت با همسایه جذابم بیابم.

در بالای میز حسابدار نشست و به توضیح پرداخت که در صورت کمی مقاومت حتماً در جنگ فاتح می شدیم. مزخرفی که گفت بکلی حالم را بهم زد. هر سازمانی می دانست که مهمات ما تمام شده و نفر نداریم... همین دو چیز موجب شکست باشد.

مقابل اوزنی نشسته بود و در باره کشته شدن شوهرش چنان داد سخن می داد که هر کس آن را می شنید تصور می کرد که او بجای شوهرش بقتل رسیده است. پائین میز نشینان هم در باره شرایط و مقررات صلح چنان داد سخن می دادند که گوئی خیلی بهتر از مسئولین رسمی امر می دانستند که چه اقداماتی باید بعمل آید.

مردی بینی عقابی، چنان با خشکه مقدسی و دلسوزی ریا آمیزی از افتضاحی که زن یکی از دوستانش برپا کرده بود با آب و تاب سخن می گفت که دلم می خواست بخاطر اینهمه خیانت و رذالت که می کوشید پنهان کند گیلان آبجو را بصورتش بپاشم.

از صحبت هایی که در مجلس رد و بدل می شد آنچنان گیج و مبهوت شدم که نتوانستم بیش از آن بسخنان آنها گوش دهم. دختری که شال خز سپید بدو رگردن پیچیده بود از من پرسید که نکند در جبهه جنگ توانائی گویائی خود را از دست داده لال شده ام. پاسخ دادم:

«کاملاً نه.»

نزد خود اندیشیدم فقط دلم می‌خواست کوزول و تیادن در جمع شما بودند آنوقت می‌دیدید که چگونه به یاوه‌گوئی‌های شما که این چنین مغرورانه آنها را بزبان می‌آوردید خواهند خندید. ازاینکه نمی‌توانستم آنچه را که می‌اندیشیدم بآنها بگویم خشمگین بودم درحالی‌که اگر کوزول آنجا بود هیچگاه چون من دچار خشم نمی‌شد و خوب می‌دانست چه بگوید. هرچه می‌گفت مطمئناً چون تیر به هدف می‌نشست.

خدا را شکر که در آن لحظه شام را که گوشت خوک سرخ شده بود سر میز گذاردند. بو کشیدم گوشت خوکش عالی بود و در روغن حسابی سرخ شده بود. مشاهده آن رنگ غم از خاطر من زدود. بجلوخم شده تکه لذیذی را انتخاب کرده بالذت بجویدن آن مشغول شدم. مزه اش عالی بود... از آخرین باری که گوشت تازه خوک به لبم رسیده بود مدت‌ها می‌گذشت. در جبهه فلاندرز^۱ بود... دوبچه خوک را در کیسه کردیم و در غروب يك تابستان آرام گوشت و استخوانهای آنها را بلعیدیم. «کاجینسکی»^۲ در آن موقع زنده بود... آخ «کات»... و «های وستوس»^۳ افرادی که بمراتب ارزش آنها از این اشخاصی که می‌دیدم بیشتر بود.

آرنج‌هایم را بمیز تکیه دادم و دنیا را از یاد بردم و دوستان قدیم را بوضوح در برابر دیدگان خود مجسم یافتم. گوشت توله خوکها چه ترد و لطیف بود. به همراه آن کوکوی سیب زمینی هم پخته بودیم. «لیر» و «پل برومر»^۴ هم با ما بودند. چنان غرق در خاطرات گذشته شده بودم که دیگر نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم...

صدای خنده‌ای مرا از عالم رویا بدر آورد. سکوت مرگباری فضا را دربر گرفته بود زن عمویم از فرط خشم کبود شده بود. دختری که کنارم نشسته بود بزحمت خود را از خنده باز می‌داشت نگاه همه مدعوین متوجه من بود.

۱- Flanders

۲ - Katchinsky

۳- Haie Westhus

۴- Paul Braümer

بدنم از قطره‌های عرق خیس شد. آرنج‌هایم هنوز روی میز بود و بعد از آن شب تابستانی فلاندرز بی خیال نشسته بودم و استخوان را با انگشتان چرب و روغنی‌ام نگاهداشته بودم و با آخرین تکه‌های گوشت آن دندان می‌زد. در حالیکه دیگران غذای خود را با کلرد و چنگال تمیز و پاکیزه صرف می‌کردند.

من که چون لبو سرخ شده بودم نگاهم را مستقیماً بجلود و ختم و استخوان را روی میز گذاردم. چه شد که بدینسان از خود بیخود شدم؟ حقیقت مطلب آنکه برایم مشکل بود به‌نحو دیگری غذا صرف کنم. در جبهه عادت داشتیم که غذا را با دست بخوریم و گهگاه نیز آنهم در مواقع خاص چنگال یا کاردی نیز بدست می‌گرفتیم ولی بشقاب هرگز برای ما مفهومی نداشت و از آن استفاده نمی‌کردیم.

در عین دستپاچگی، نسبت به مو کارل که با صدای بلند درباره قرضه جنگی صحبت می‌کرد، خشمگین شدم. خشمگین نسبت به همه حاضرین مجلس که برای وجود و گفته‌های خود ارزش قائل بودند، خشمگین نسبت به مردم آن محیط که بمسائل تو خالی و بی‌ارزش خود آنچنان پابند بودند که گوئی هرگز سالیان هراس‌انگیز جنگ، که جز مرگ و زندگی، چیز دیگری بر آن حاکم نبوده است، برای آنها مفهومی نداشت.

عبوس و خاموش، تا توانستم معده‌ام را انباشتم، البته تا مقداری که سیرم کرد. بعد در نخستین فرصت مقتضی از آنجا خارج شدم. پیشخدمت‌خانه بالباس رسمی خود در سرسرا ایستاده بود. پالتور او را برداشته با خشم گفتم:

«می‌بایست تو بوزینه‌رو با همه اینهایی که اینجا جمعند با خودمون تو جبهه جنگ می‌بردیم!»

سپس در خانه را محکم بهم زده بیرون رفتم. ولف بیرون خانه منتظر بود بمشاهده‌ام بسویم جهید. گفتم: «ولف بیا بریم.» ناگهان دانستم که اوقات تلخی من در اثر غذا خوردن با دست نبوده است بلکه بعلت همان روحیه از خود راضی و خنک قدیمی بود که هنوز در آنجا خودنمایی می‌کرد. دوباره گفتم: «بیا ولف اونا از تیپ ما نیستن. بیا

هرسرباز از جنگ برگشته خیلی بهتر می‌تونیم تا با اینا، تا کنیم. بیا بریم پیش رفقای خودمون، پیش اونائی که حتی‌الگه با دست غذا بخورن یا دهنشون ملج‌ملج صداکنه باز خیلی بهتر از پیش ایناس. بیا! من و سگم، باگامهای تند و بلند بدویدن پرداختیم من نفس زنان و او با دیدگان درخشان و پارس کنان، بر سرعت خود افزودیم.

«بروند بجهنم! ولف! ما زنده‌ایم. نه؟ ما زنده‌ایم!»

۵

لودویگ بریر، آلبرت تروسکه و من دوباره راه مدرسه را پیش‌گرفتیم می‌بایست دوباره درس بخوانیم. وقتی که جنگ شروع شد ما دانشجوی تربیت معلم بودیم و برای امتحان ما ترتیب خاصی ندادند. در حالیکه دانشجویان رشته زبان وضع بهتری پیدا کردند. اغلب آنها چه قبل از نام‌نویسی در ارتش و چه بعد از آن اوقاتی که از مرخصی استفاده می‌کردند توانستند از امتحان ویژه‌ای که جهت آنها ترتیب داده بودند استفاده کنند. اما بقیه دانشجویان که در آن زمان چه قبل از نام‌نویسی و چه در اوقات مرخصی از فرصت مزبور استفاده نکرده بودند مثل ما ناچار دروس خود را از نو شروع کردند.

از مقابل کلیسا عبور کردیم. پوشش مسین گنبدهای مناره‌های کلیسا را جهت ساختن فشنگ برداشته بودند و آنها را با نوارهای نم‌دین پوشانده بودند. در نتیجه بعلت نمای محقر و گنبدهای باد کرده، مناره بیک کارخانه بیشتر شبیه بود تا به یک کلیسا. آلبرت گفت: «شرط می‌بندم که حتی خدا هم خواب‌یه همچه روزی برونمی‌دید.»

در کوچه پیچ‌خیز غرب کلیسا ساختمان دو طبقه تربیت معلم قرار داشت. تقریباً در مقابل آن کالج رشته زبان و پشت سر آن رودخانه و کنده‌های سنگین شده مستور از درختان لیمو بود. تا قبل از نام‌نویسی در ارتش، دنیای ما محدود به اینیه مزبور بود و پس از آن محدود به سنگرها شد. حال دوباره با آنجا بازگشته بودیم. اما آنجا دیگر دنیای

ما نبود سنگرها و نقب‌ها آنرا درخود تحلیل برده بودند.

در جلوی مدرسه زبان دوست قدیمی خود «جرج لاهه»^۱ را ملاقات کردیم. در زمان جنگ درجه‌ستوانی داشت و فرمانده گردان بود ولی هنگامیکه بمرخصی می‌آمد بولگردی و باده‌گساری می‌پرداخت و بهیچوجه در فکر امتحان‌نهایی نبود. در نتیجه دوباره ناچار شده بود به سال دوم که قبلاً دوبار در آن رفوزه شده بود برود. از او پرسیدم: «جرج راسته که در جبهه در زبان لاتین بمرحله‌استادی رسیده‌ای؟» او خندیده با گام‌های بلندی به مدرسه زبان رفت. بدنبالش فریاد زدم:

«مواظب باش در انضباط نمره‌بدنیاری.»

او در ششماه آخر جنگ خلبان شد و چهار هواپیمای انگلیسی را سرنگون کرد ولی هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم که حتی بتواند یکی از قضایای هندسی فیثاغورث را ثابت کند.

بمدرسه تربیت معلم رفتیم. کوچه از لباس سربازی موج می‌زد. چهره‌هائی که هر يك فراموش شده بودند ناگهان از دور نمودار شدند و نام‌هائی که سال‌ها بگوش ما نرسیده بود دوباره شنیدیم. «هانس والدروف»^۲ لنگ‌لنگان راه می‌رفت. او را با زانوئی شکسته در نوامبر ۱۹۱۷ از میدان جنگ بیرون بردیم. پای او را مجبور شدند از ران قطع کنند و بجای آن پائی چوبین و سنگین بسته بود و هنگامی که راه می‌رفت پایش صدا می‌داد. «کورت لیپولد»^۳ پیدایش شده و خود را خنده‌کنان بدین نحو معرفی کرد:

«گادفری آهنین پنجه.»

دست راستش مصنوعی بود. سپس یکی دیگر از دروازه‌مدرسه وارد شد و با صدائی نامفهومی خرخر کنان گفت:

«فکر نمی‌کنم منوبشناسین، هان؟»

۱- George Rahe

۲- Hans Waldrof

۳- Kurt Leipold

چهره اش را - اگر میشد آنرا چهره ای دانست - بادقت نگریستم. از رون پیشانی اش خط پهن و سرخ رنگ جراحی که تا روی چشم چپ دویده بود، دیده می شد. محل زخم گوشت زیادی آورده بود و با پوشاندن چشم در زیر خود آنرا کوچک کرده بود ولی هنوز قابل استفاده بود. اما چشم راستش شیشه ای و ثابت بود. روی بینی اش که بکلی نابود شده بود، پارچه سیاه بسته بود. ضربه ای که بینی اش را نابود کرده و لبش را شکافته بود و سپس در اثر جوش جراحی دهان بصورت پیازی درآورده بود باعث می شد که هنگام صحبت جملاتش نامفهوم باشد. دندانهایش مصنوعی بود و بندهای آن دیده می شد. من هنوز با دودلی او را نگاه می کردم.

دوباره صدای توگلوئی گفت:

« پل رادماخر.»

او را بخاطر آوردم. او البته او را بالباس خاکستری و پراق- هایش می بایست بخاطر آورده باشم. گفتم:

«خوب پل! بگو ببینم با خودت چی کردی؟»

در حالیکه می کوشید لبهایش را درست بکار ببرد گفت:

«مکه نمی بینی؟ فقط دو ضربه بیلچه و اینها هم به همراه بقیه

از بین رفت.»

دستش را که سه انگشت آن قطع شده بود نشان داد. يك چشم

او مضطربانه بهم می خورد و در حالیکه آن دیگر ثابت و بی احساس

مستقیماً بجلو نگاه می کرد افزود:

«خیلی دلم می خواست بدونم که هنوز میتونم معلم بشم یا نه؟

طرز صحبت خیلی بده، نه؟ وقتی حرف میزنم میتونین حرفامو

بفهمین؟»

«البته که میفهمم و مطمئناً بمرو زمان بهتر هم میشه. بعلاوه

بعداً هم میتونن روی دهن جراحی کنن.»

شانه هایش را تکان داده حرفی نزد. زیرا امیدوار بنظر نمی-

آمد. شك نیست اگر چنین چیزی امکان داشت قبلاً جراحی کرده

بودند.

ویلی راه خود را بسوی ما باز کرد تا آخرین اخبار را با اطلاع ما برساند. دانستیم که بورکمان عاقبت در اثر جراحی ریه اش فوت کرد او مبتلا بسل شده بود. هنز^۱ هم وقتی دریافت که در اثر شکستگی ستون فقراتش باید بقیه عمر را در صندلی ویژه معلولین بسر برد، با گلوله خودکشی کرده بود. تعجبی نداشت. چون او زمانی بهترین بازیکن فوتبال ما بود. میر^۲ در سپتامبر، لیختن فلد^۳ در ژوئن کشته شده بودند. هنوز دو روز بیش از آمدن لیختن فلد به جبهه نگذشته بود که کشته شد.

از فرط تعجب بر جای خشك شدیم. شخص کوتاه اندامی سر راه ما سبز شده بود. ویلی با ناباوری گفت:

«نه؟ وسترهولت نیستی؟»

«چرا خودم، قارچ گندیده.»

ویلی که هنوز دودل بود گفت:

«ولی تو که مرده بودی!»

وسترهولت بالحنی صمیمانه پاسخ داد:

«هنوز نه.»

«ولی من تو روزنامه ها خوندم!»

وسترهولت لبخند زد و گفت:

«اشتباه چایی بود!»

ویلی سرش را تکان داد و گفت:

«این روزها آدم نمیتونه بهیچ چیز اعتماد کنه. فکر میکردم

دیگه کرمها چیزی ازت باقی نگذاشتن!»

وسترهولت بالحنی تعارف آمیز گفت:

«بعد از تو، ویلی تو قبل از من میمیری. میدونی عمر آدمهای موقرمز

کوتاهه.»

داخل مدرسه شدیم. حیاط مدرسه محلی که عادت داشتیم نان کرمای

خود را ساعت ده در آنجا صرف کنیم ، کلاسها با میزها و صندلیها راهروها با میخهای جا رختی خود بهمان وضع سابق بودند ولی دنیائی که بکلی مجزا از دنیای ما بنظر میآمد. فقط بوی کلاسهای غمزا، گرچه شبیه بوی سر بازخانه ها بود ولی بزندگی و بدبوئی آنها نبود بمشام ما آشنا آمد .

ارگ بزرگ با صداها لوله صدا در تالار برق میزد. درست راست آموزگاران جمع بودند . روی میز ریاست دوگلدان گل با برگهای زبر و جرم مانندی قرار داشت در جلوی آن حلقه گلی از برگ غار که روبان بزرگ داشت ، آویخته بودند . رئیس مدرسه لباس فراك پوشیده بود . ظاهراً مجلس خوش آمدی برپا کرده بودند . مانیز همگی تنگ هم ایستادیم . هیچکس مایل نبود در ردیف اول بایستد . فقط ویلی خونسرد و بی اعتنا در ردیف اول ایستاد . سر او در روشنائی نیمه تاریک تالار بمانند چراغ قرمز سر در فاحشه خانه ها میدرخشید .

بگروه آموزگاران نگریستم ... زمانی آنها از هر شخصی در در نظر ما بالاتر بودند . نه بخاطر داشتن سمت رهبری و آموزگاری بلکه بخاطر ایمان و اعتقادی که با وجود دست انداختنشان ، بآنها داشتیم . اما آنروز با نظر عادی به آنها که کمی پیرتر شده بودند نگاه میکردیم و احساس تحقیر آمیزی نسبت بآنها داشتیم.

آنجا ایستاده بودند و مجدداً قصد تعلیم و تربیت ما را داشتند. در حالیکه ما منتظر بودیم کمی از وقار خود بکاهند . تازه بعد از همه اینها ، چه میتوانستند بما بیاموزند ؟ ما در آن لحظه زندگی را بهتر از آنها می شناختیم ، ما معرفت و دانشی دیگر که خونین و سخت و ظالمانه و غیر قابل انعطاف بود ، بدست آورده بودیم . میتوانستیم آنها را به آنها بیاموزیم ... اما کیست که بخواهد خود را بزحمت بیندازد؟ اگر در آن لحظه حمله ای به تالار میشد ، نظیر توله سگانی متوحش هوش و حواس خود را از دست داده بدون آنکه کمترین راهی برای مقاومت بفکرشان برسد بنای دویدن باطراف را میگذارند در حالیکه هیچیک از ما دست و پای خود را گم نمیکردیم و اولین اقدام

واجب ما این میشد که آنها را از جلوی دست و پا جمع کنیم و در
اطاقی کرده در را قفل کنیم و آنگاه بدفاع از خود پردازیم .

رئیس مدرسه گلویش را برای ایراد خطابه ای صاف کرد . جملات
نرم و گرمی از دهانش بیرون می آمد . باید اعتراف کرد که ناطق زبردستی
بود . در گوشه های قهرمانانه جنگجویان ، خطوط جبهه های جنگ ، فتوحات
و دلاوری های ما داد سخن داد . ولی برغم جملات زیبای او در سخنانش
احساس خلاء میکردم و باطن آن بسلاست و نرمی ظاهرش نبود . به
لودویگ نگاه کردم او هم بمن نگاه میکرد . سخنان رئیس مدرسه بما
ذوق آلبرت ، والدووف و وسترهولت هم سازگار نبود .

رئیس مدرسه که دهانش گرم شده بود نه تنها دلاوریهای سربازان
جبهه را ستود بلکه به ستایش قهرمانیهای دیگری هم که در پشت جبهه
در داخل کشور انجام گرفته بود ، پرداخت .

« ما نیز از انجام وظیفه در اینجا کوتاهی نکرده ایم . بخاطر
سربازان شجاع خود گرسنه ماندیم ، تحت فشار و مضیقه قرار گرفتیم
در رنج و زحمت شدیم و از بیم و هراس برکنار نماندیم برای ماتحملش
سخت بود . شاید در بعضی مواقع ، وضع ما سخت تر و مشکل تر
از وضع فرزندان دلاور ما در جبهه غمزای جنگ بوده است ... »

وسترهولت گفت :

« او هوپ ! »

زمزمه هایی از گوشه و کنار برخاست . رئیس مدرسه از گوشه
چشم نگاهی بما افکند و بسخنرانی خود ادامه داد :

« ولی البته اینگونه مسائل چیزی نیست که در مقام مقایسه
قرارگیرد و از مقام آنها تجلیل واقعی شود . شما با نهایت شجاعت و
شهامت و بدون ترس و وحشت در جبهه بی آزرم عفریت مرگ نگرسته اید و
وظیفه بزرگی را که بعهده داشتید بمقصد رساندید . گسرجه فتح
نهائی نصیب ارتش دلاور ما نشد ولی اکنون با ایستادن در کنار هم و
با دلهایی که از عشق مام میهن سرشار است میتوانیم برغم دشمنان
نیرومند خود بنای درهم ریخته کشور را از نو بسازیم و بنا برخواست

استاد بزرگ و باستانی خود گونه که صدای آمرانه‌اش از اعماق قرون در دنیای پر آشوب ما طنین انداز است و میگوید « طبیعت هم اگر بر ما قهرگیرد ، زنده مانده فاتح خواهیم شد . » دنیای نوینی بسازیم .
صدای پیرمرد از اوج فروافتاد و رنگ غم بخود گرفت و سیل جملات چرب و نرم را جاری کرد . ارزش خفیفی ناگهان گروه آموزگاران فراك پوشیده را بحرکت آورد . چهره‌های آنان علائم وقار و کف نفس را منعکس کرد ،

« ما باید بویژه ، خاطره فرزندان شهید مؤسسه خود را که برای دفاع از سرزمین آبا و اجدادی خویش ، شادمان بمیدان جنگ شتافتند و برپهنه میدان یزافتخار جنگ باقی ماندند زنده نگاه داریم . بیست و يك همقطار ما دیگر در کنار ما نیستند . بیست و يك جنگاور ارتش دلیر ما بدرجه شهادت نائل شدند . بیست و يك قهرمان ما ، زیر خاک سرزمین بیگانگان از غریو جنگ آسوده شدند و بخوابی طولانی و همیشگی در زیر چمن‌های سبز و ... »

صدای غرش خنده‌ای ناگهانی در تالار پیچید و رئیس مدرسه با حیرتی درد آلود برجای ماند . صدای خنده از گلوی ویلی که با اندام دراز و بزرگ خود که به اشکاف لباس عظیمی شبیه بود بیرون آمده بود . با چهره ای که از خشم چون سر بوقلمون قرمز شده بود گفت ،

« چمن سبز ا ... چمن سبز ا ... خواب طولانی ؛ اونا نوی گل ولای حفره‌های گلوله‌های توپ با اجساد تکه تکه شده و از هم پاشیده میون لجن ها فرو رفتن ... چمن سبز ا ماکه برای درس آواز اینجا جمع نشدیم ! »

بازویش نظیر آسیاب بادی بگردش در آمد و فریادزد ،
« مرگی دلاورانه ا در تعجبم که می‌دونید مرگ دلاورانه چگونه چیزیه ؟ ... دلتون می‌خواد بدونید که هویر^۱ جوون چگونه مرد ؟ ... تمام روز روی سیمای خاردار در حالی که دل و رودش مثل ماکارونی

بیرون ریخته بود، افتاده بود و ناله میکرد تا اینکه تکه گلوله توپی انگشتهای دستشو برد و دو ساعت بعد تکه دیگهای از پاشو، ولی هنوز زنده بود و بادستدیکش سعی می کرد روده ها شو جمع کنه توشکمش بریزه، عاقبت با او مدن شب کارش تموم شد وقتی که توناریکی شب رفتیم جسدشوبیاریم مثل رنده پیاز سراسر بدنش سوراخ بود... حالا اگه جرأتشودارین برید برای مادرش تعریف کنیدکه چطوری مرد.

رنگ رئیس مدرسه پریده بود. مردد بود که بر طبق مقررات با ما رفتار کند یا موضوع را بشوخی و خنده برگذار کند. ولی بهیچوجه قادر به اخذ هیچگونه تصمیمی نشد و بلا تکلیف بر جای ماند. آلبرت تروسکه دهان باز کرد و گفت،

«جناب آقای رئیس ما اینجا نیومدیم که بهمون بکید وظیفه. مونو بنحو احسن انجام دادیم که بدبختانه، همینطور که گفتید، فاتح هم نشدیم. به گهم که نشدیم...»

رئیس مدرسه و آموزگاران، همگی جا خوردند و رئیس مدرسه متغیرانه گفت،

«از آقایان ناچارم تقاضا کنم که اقلأ هنگام بیان احساس خود...»

آلبرت در حرفش دوید و گفت،
«گه! میگم، گه! و باز هم گه! سومین حرف جمله هامون در سالهای گذشته همیشه این بود و دیگه ترك این عادت ما براتون دیر شده. ولی ظاهراً شما قادر به تشخیص وضع موجود نیستین. هیچ کدما از ما دانشجویان شجاع شما نیستیم! ما دیگه اون شاگرد مدرسه های خوب شما نیستیم، ما سربازیم!»

پیرمرد با لحنی تقریباً ملتمسانه گفت،
«ولی آقایان، سوء تفاهم شده، سوء تفاهمی بی نهایت درد آور...»

قادر به اتمام جمله اش نشد. هلموت رینرزمان سخنش را

قطع کرد . هلموت در زیر آتش جبهه «ایسر» را بدوش کشید و او را تا پست امدادی پشت خط آتش برد و چون زمین گذارد متوجه شد که برادرش جان سپرده است . هلموت با لحنی وحشیانه گفت:

«کشته شدند ، اما بنحاطر شما کشته نشدند که امروز برایشون نطق و خطابه کنید . دوتا رفقای ما بودند . دیگه بسه ! دیگه لازم نیست اینقدر برایشون روده درازی بکنین !»

اغتشاشی وحشیانه تالار را فراگرفت . رئیس مدرسه متوحش و و بلا تکلیف بر جای ایستاده بود . مدرسه تربیت معلم چون لانه مرغی بهم ریخته بنظر میامد . فقط دونفر از معلمین که در ارتش خدمت کرده بودند ساکت بر جای ایستاده بودند .

هاقبت رئیس مدرسه تصمیم گرفت بهر قیمتی شده با ما سازش کند . عده ما زیاد بود و ویلی هم با حالت تهدید آمیزی باد بگلو انداخت و مقابل او ایستاد از کجا معلوم که این افراد لجام گسیخته در قدم بعدی دست با اقدامات دیگری نزنند . حتی امکان داشت که از جیبهای خود نارنجک در آورده پرتاب کنند . رئیس مدرسه دستهایش را چون بال فرشتگان در هوا بحرکت در آورد اما کسی توجهی به گفته اش نمی کرد .

ناگهان آرامش و سکوت جانشین غوغای لحظه قبل شد؛ لودویگ بریر خود را به صف جلو رساند.

سکوت تالار را فراگرفت . لودویگ با صدای رسا گفت:

«جناب رئیس ، شما جنگ را از دریچه چشم خود دیده اید.. با احتزاز پرچمها ، مارش نظامی و وفربندگی های سحر آمیز آن . شما آنها را فقط تا ایستگاه راه آهن که ببدرقه ما آمدید مشاهده کردید ما قصد سرزنش شما را نداریم . ما هم بسان شما می اندیشیدیم . اما ما آنروی جنگ را هم دیدیم و در برابر آن ، همه اعمال قهرمانی ۱۹۱۴ طولی نکشید که بنا بودی گرائید . با وجود این ما فشار جنگ را تحمل کردیم ... ما آنرا تحمل کردیم چون احساسی ناگفتنی و عمیق - تر مارا بهم پیوسته بود ، احساسی که فقط در جبهه جنگ خود را بما ظاهر کرد . شاید احساس مسئولیتی بود ، در هر صورت احساسی که شما

آنها در نیافته‌اید و درباره آن زبان از هرگونه تعریفی قاصر است.»
 لودویگ لحظه‌ای مکث کرد و نگاه خیره‌اش را به نقطه مبهمی
 دوخت و دستی به پیشانی اش کشید و بسخن خود ادامه داد ،
 « ما برای بازخواست از شما باز نگشته‌ایم ... این عملی
 احمقانه خواهد بود . در آن هنگام کسی قادر به پیش‌بینی چنین روزی
 نبود. ولی از شما تقاضا داریم که بار دیگر نكوشید که بما تحمیل کنید
 درباره اینگونه مسائل چگونه بیندیشیم . ما با شوق و حرارت در
 حالیکه نام میهن بر لب‌هایمان بود عازم جبهه جنگ شدیم و در سکوت
 و خاموشی بازگشتیم در حالیکه نام میهن در اعماق قلب ما مدفون
 شده بود . اکنون از شما می‌خواهیم که شما هم لب فروبندید . جملات
 شیرین و دلفریب کافیست . بیان آنها شایسته و مناسب نیست حتی
 شایسته همقطاران شهید ما هم نیست ، ما ناظر مرگ آنها بودیم ،
 و خاطره آنها هنوز آنچنان تازه است که بهیچوجه تاب نداریم که
 ببینیم بدینسان از آنها یاد میکنند . آنها بخاطر هدفی عالتر جان
 خود را از کف دادند.»

سکوت بر تالار حکمفرما شد . رئیس مدرسه دستهایش را
 بهم قلاب کرد و بالحنی ملایم گفت :
 «اما ، بریر من ... من قصد نداشتم که ...»
 لودویگ او را خسته کرده بود . پس از لحظه‌ای رئیس
 مدرسه ادامه داد ،

«پس بگوئید ببینم چه می‌خواهید ؟»
 همه بیکدیگر نگر یستیم . ما چه می‌خواستیم؟ بلی ، اگر می‌توانستیم
 آن را در يك جمله بگوئیم بسیار آسان بود ، احساس مبهمی از خواست
 خود داشتیم ... ولی آیا می‌توانستیم با ادای جمله‌ای بدان شکل و
 مفهومی بدهیم ؟ برای تشریح آن هنوز لغتی نداشتم شاید بعدها قادر
 میشدیم آن را در قالب لغتی ریخته بیان کنیم .

پس از لحظه‌ای سکوت و ستره‌هولت از بین حاضرین راه خود
 را باز کرد و در ردیف جلو مقابل رئیس مدرسه ایستاد و گفت ،

« بیائید حرفی عملی برای ما بزنید ، برای همین هم اینجا اومدیم . ما الان هفتاد سربازیم که دودیدیم دوباره سردرس بریم . قصد دارید باما چه کنید ؟ ولی بهتره همین حالا بهتون بگم همه مطالب کتاب‌های درسی رو فراموش کردیم و بعلاوه حاضر نیستیم اضافه بر مدت لازم يك لحظه اضافه در اینجا بمونیم... »

رئیس مدرسه نارضایتی خود را پنهان کرد و بتوضیح پرداخت که هنوز از مقامات مسؤول دستوری نرسیده است . فعلا باید هر يك بکلاسهای سابق که در آنها تحصیل میکردیم بازگردیم . البته بعد اُپس از مطالعه لازم ، تصمیمی مقتضی درباره ما اخذ خواهند کرد . توضیحات رئیس مدرسه با غرغر و خنده استقبال شد . ویلی باتغیر و خشم گفت : « خواهش میکنم این فکر و از سرتون بیرون کنید که ماهم کنار بچه‌هایی که از جنگ بوئی نبردن بشینیم و هر وقت خواستیم سؤالی رو جواب بدهیم انگشت بلند کنیم . همه مون یه جا می‌مونیم ! » بتدریج متوجه وضع مضحك خود شدیم . سالها مارا در تیر-اندازی ، عمله با سرنیزه و کشت و کشتار آزاد گذاردند و اکنون تنها نکته بی‌نهایت مهم آن بود که بدانند از دانشپایه دوم یا سوم بود که عازم میدان جنگ برای ارتکاب این اعمال شدیم . مقیاس سنجش دانشجویان دانشپایه سوم معادلات دوجوهولی و دانشپایه دوم معادلات يك مجهولی بود ، در آنجا فقط اینگونه نکات اهمیت داشت .

رئیس مدرسه وعده داد برای سربازان اجازه تشکیل کلاس ویژه‌ای را بگیرد . آلبرت تروسکه مؤدبانه گفت : « ما نمیتونیم منتظر اقدامات شما باشیم . صلاح در اینه که خودمان در این باره اقدام کنیم . »

رئیس مدرسه بدون ادای کلمه‌ای ساکت و خاموش بطرف در خروجی رفت . آموزگاران نیز از او تبعیت کردند و ما نیز بدنبال آنها با گام‌هایی خسته براه افتادیم . اما ویلی که اوضاع بر خلاف میلش بیش از حد تصور به آرامی خاتمه یافته بود دو عدد گلدان روی میز خطابه را برداشت و بر زمین کوبید و خرد کرد و کینه - جویانه گفت :

«هیچوقت طبعم با سبزی نساخته .»

سپس تاج برگ غار را برداشت و روی سر وستر هولت کج گذارد و گفت ،

«ببر باهات سوپ بپز»

فضای اطاق مملو از دود سیگار برگ و پیپ شده بود . با دانشجویان رشته زبان بازگشته از جبهه جمعاً بیش از صد سرباز و هیجده افسر و سی استوار و سرجوخه بودیم که با هم بمشورت مشغول بودیم . وستر هولت آئین نامه قدیمی مدرسه را یافته بود و آن را برای ما با صدای بلند قرائت میکرد . پیشرفت قرائت آئین نامه کند بود . چون هر بند آن موجب خنده میشد و غرش خنده حاضرین به آسمان میرفت . باورکردنی نبود که يك زمانی ما از آئین نامه مزبور تبعیت میکردیم .

وستر هولت بیش از هر چیز از برخورد بماده ای که دانشجویان تا قبل از رفتن بجنک حق نداشته اند بعد از ساعت نه شب مگر با اجازه مخصوص استاد دانشپایه از خانه بیرون باشند بوجد آمده بود . ویلی به میان صحبت آمد و باو گفت ،

« اینقده خوشمزگی نکن ، آلوین . توبه استادت بیش از هر کس بی احترامی کرده ای ... رئیس مدرسه برای مردنت خطابہ خوند تورو قهرمان دونست و گفت تو يك دانشجوی نمونه بودی ا آنوقت تو بعد از يك همچہ نطق آبداری با این روی بدتر از سنگ پات زنده برگشتی . پیرمرد بیچاره روتوی بد وضعی گرفتار کردی ا حالا باید همه اون چیزائی که بخاطر لاشهات گفته بود پس بگیره چون تو میدونم که هنوز در جبره و انشاء بهمون خنکی سابق هستی .

گرچه امکان داشت آموزگاران چند نکته اساسی را برای گذراندن امتحان بما بیاموزند ولی چون تحمل اراده آنها بهیچوجه بامزاج ماسازگار نبود هیئت مدیره شورای دانشجویان را انتخاب کردیم . لودویگ بریر ، هلموت رینر زمان و آلبرت تروسکه را ما و جرج راه

و کارل بروگر را دانشجویان رشته زبان انتخاب کردند . سپس سه نفر نماینده تعیین کردیم که روز بعد جهت مذاکره درباره مواد درسی امتحانی بملاقات مسئولین کشوری و فرهنگی بروند . برای انجام اینکار «ویلی» «وستر هولت» و «آلبرت» را انتخاب کردیم . لودویگ هنوز بیماری اسهالش کاملاً بهبودی نیافته بود . سپس به هر سه نفر آنها بلیت قطار و جواز عبور که از هر یک دسته کاملی در اختیار داشتیم باندازه کافی دادیم . البته برای امضاء آنها در بین ما افسر و عضو شوراهای مختلفه سربازی فراوان بود .

هلموت رینر زمان درصدد بر آمد که بوضع ظاهری هیئت نمایندگی نیز صورت مناسبی بدهد . از ویلی خواهش کرد لباسهای نوی خود را که از انبار سر رشته داری کش رفته بود در آورد و بجای آن هنگام مسافرت لباس ژنده و پاره و گل آلود جبهه را بپوشد .

ویلی با قیافه مایوسی پرسید :

«آخه چرا؟»

هلموت بعنوان توضیح گفت :

«چون این بهتر از هزار تا دلیل این ملا نقطی ها رو قانع

میکنه .»

ویلی که بلباس خود مفرور بود و تصور میکرد با پوشیدن آن خواهد توانست در کافه های پایتخت جلوه کند گفت :

«فکر نمیکنی با مشتش محکمی که روی میز بازرس فرهنگ

بزنم همین نتیجه رو بگیرم؟»

ولی هلموت که کسی نبود از قصد خود منصرف شود گفت :

«فایده ای نداره ویلی ما که نمی تونیم با همه دست به پنجه بشویم

و کارمونو با توسری زدن پیش ببریم . ما بوجود اینا فقط همین یه بار

احتیاج داریم . ولی اگه تو با آن لباسای پاره پورت مشتش روی میز

بزنی البته خیلی بیشتر می تونی بجا استفاده برسونی تا توی اون لباسای

نو . تصور می کنم همین مسئله یکی از منافع مشورت با هم دیگس .»

ویلی تسلیم شد . سپس هلموت متوجه آلوین وستر هولت

شد . چون او را ساده یافت مدال لودویگ بریر را بهاریت گرفت و روی سینه او سنجاق کرد و گفت :

«با این وضع حرفهای تو خیلی بیشتر معاون وزارت فرهنگو قانع می‌کنه.»

آلبرت چون باندازه کافی از این چیزها داشت که بسینه بیاویزد برای او احتیاج بهاریت نشد. عاقبت آرایش هر سه بنحو رضایتبخشی خاتمه یافت و هلموت به تماشای شاهکارهای خود پرداخت و گفت:

«عالیه! حالا برید دنبال مأموریت! و برای یکبار هم که شده به این شلغم خورها نشون بدید که واقعاً آدمخورهای چبّه جنگ چه جور آدمائی هستن.»

ویلی که حال عادی خود را بازیافته بود گفت:
«خاطرت از این بابت کاملاً آسوده باشه.»

دود سیکار برگ و پیپ فضای اطاق را پر کرده بود. آرزوها، اندیشه‌ها و جاه طلبی‌ها درهم می‌لولیدند. فقط خداوند از عاقبت آن باخبر بود. صدسرباز جوان هجده افسر و سی استوار و گروهبان دورهم نشسته بودند و همگی تصمیم داشتند که دوباره زندگی را از سر بگیرند. هر يك از آنها قادر بودند گروهبانی را تقریباً بدون دادن تلفات از زیر آتشبار خط جبهه سالم به مقصد برسانند. حتی یکنفر در بین آنها یافت نمی‌شد هنگامی که فریاد دشمن آمد در سنگرش طنین انداز شود لحظه‌ای تردید کند و از مقابله با دشمن سرباززند .

هر يك از آنان در طی روزهای بیشمار و بیرحم گذشته پولاد آبدیده شده بودند.

هر يك از آنان سربازی کامل و بی نقص بود، نه کمتر و نه بیشتر. اما برای صلح؛ آیا لایق آن بودیم؛ آیا بجز سپاهیگری شایسته کار دیگری هم بودیم ؟

بخش سوم

۱

بزم ملاقات بتکه از ایستگاه خارج شدم. خانه او را بلافاصله شناختم. چون بارها در جبهه به تعریف و توصیف آن پرداخته بود. باغی مملو از اشجار میوه بود. هنوز همه سیب‌های درختی را جمع نکرده بودند. و بیشتر آنها توی علفها زیر درختها افتاده بودند. در فضای باز مقابل در ورودی، درخت بلوط عظیمی بود. برگ‌های خرمائی رنگ بلوط، زمین زیر درخت و همچنین میز سنگی و نیمکتی که زیر آن قرار داشت پوشانده بود. شاه بلوط‌های قهوه‌ای رنگ براق و پوستهای صورتی رنگ مایل بسپیدی خارهای خشکیده و خندان میان برگهای زرین فرو ریخته درختان، می‌درخشیدند. یکی دو عدد از شاه بلوط‌ها را از زمین برداشتم و بدست گرفتم. پوست آبنوسی، رگه دار و صیقلی آنها را که رنگی روشن‌تر بالک‌هائی سبز پسته‌ای بزریر برداشتند تماشا کردم. امکان وجود چنین چیزی در فکرم

نمی‌گنجید... باطرافم نگرستم - تصور درختانی فرح‌انگیزا- جنگلی مه‌آلود و آبی رنگ - آری ، جنگلی نه از ریشه‌های خرد شده درختان. نسیمی وزان از فراز مزارع بدون آلودگی با بخارهای باروت و بوی زننده گاز، زمین چرب و براق و شیار شده و بوی تند خاک آن، اسبهایی که بجای ارابهٔ توپ خیش آهن می‌کشند و بدنبال زار عین بی- اسلحه در زادگاه خود زمین را در لباس سربازی شخم می‌زنند، باور کردنی نبود.

خورشید در پس پاره ابرهای شناور بر فراز جاروزار کوچکی پنهان گشته بود و انوار باریك نقره‌ای آن باطراف سرکشیده بود . باد بادك‌های خوش رنگ کودکان در اعماق آسمان در اهتزاز بودند . ریه‌ها، هوای خنك را بژرفنای سینه فرو برده و بیرون میدادند. دیگر نه کوله پشتی بر پشت بود که بندهایش قفسه سینه‌ها را در هم فشارد و نه کمربندی که بر شکم سنگینی‌کند. دیگر نه در اثر مراقبت اطراف و جوانب - اعصاب گردن کشیده و خسته می‌شد و نه دیگر دزدکی و خمیده که هر لحظه امکان داشت بسقوط و بیحرکتی و وحشت یا مرگ منجر شود گامی برداشته میشد.

آزاد از هر قیدی با اندامی راست و شانه‌هایی رقصان گام بر میداشتم نیرومندی و جلال آن لحظه، بودن در آنجا، رفتن بملاقات دوستم آدولف را احساس میکردم.

در خانه نیمه باز بود. آشپزخانه سمت راست قرار داشت . در زدم . کسی بعدای در پاسخ نداد. فریاد زدم روز بخیر ! حرکتی نشنیدم . داخل خانه شده در دیگری را گشودم . شخصی تنها پشت میز نشسته بود . بمجرد ورودم سرش را بلند کرد . مردی پریشان زلف در لباس کهنه سربازی بود دريك نگاه او را شناختم بتهکه بود . متعجبانه با خوشحالی گفتم،

«آدولف ! مکه صدامو نشنیدی ؟ خوابیده بودی، هان؟»

بدون آنکه تغییری در وضعیتش بدهد بامن دست داد،

«فکر کردم که بلند شم بیام بدهنت، آدولف.»

بالحنی عبوس گفت،
 «خیلی خوب کردی، ارنست.»
 متعجبانه پرسیدم،
 «آدولف اتفاقی افتاده؟»
 «آخ، ارنست دست بدلم نذار.»
 کنارش نشستم و گفتم،
 «ولی آدولف دوست قدیم من، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟»
 بالحنی طفره آمیزی گفت،
 «هیچی ارنست راحتمون بذار، میشه؟»
 وازجا برخاست و افزود،
 «اینجا تنهائی و بیکی آدمو دیوونه میکنه.»
 باطراف نگرستم. اثری از زنش ندیدم. مدتی همانگونه
 ساکت برجای ماند و سپس ناگهان گفت،
 «چه خوب کردی اومدی!»
 سپس بجستجوی عرق و سیگار پرداخت. از دوگیلاس کلفت
 که درزیر نقشی صورتی رنگ داشت مشروب نوشیدیم. ازپنجره منظره
 باغ و جاده و درختان میوه دیده می شد. در اثر باد تندى که میوزید
 درباغ صدا می کرد. از گوشه ای ساعت سنگین تیره رنگ پایه داری وقت
 را اعلام کرد.
 «سلامتی تو آدولف!»
 «سلامتی تو ارنست!»
 گربه ای آهسته بداخل اطاق آمد و روی میز چرخ خیاطی جهید
 و بخرخر پرداخت. پس از مدتی آدولف بزبان آمد،
 «اونا .. فامیل من، فامیل اونا، میان اینجا حرف میزنند
 ولی هیچکدوم حرف منو نمی فهمند و منهم زبون اونا رو نمی فهمم.
 مثل اینکه که دیگه هیچکدوم همون آدمای سابق نیستیم.»
 سپس سرش را بین دستهایش گذارد و افزود،
 «ولی تو زبون منو می فهمی، ارنست. من هم حرفای تو رو
 می فهمم. ولی وقتی با اونا روبرو میشم مثل اینکه که یه دیوار سنگی

غير قابل رسوخ بين ما كشیدن.»

* * *

آدولف بتكه كوله پشتی برپشت باکیسه‌ای، مملو از سوقاتی - قهوه، شکلات و یکقواره پارچه ابریشمی که برای يك دست لباس کامل کافی بود، بخانه بازگشت.

او قصد داشت با ورود بی‌سروصدای خود بخانه، همسرش را غافلگیر کند. ولی سگ، دیوانه‌وار پیارس مشغول شد و از فرط هیجان تقریباً لانه‌اش را از جای کند. بتكه که قدرت خود داری را از دست داده بود در جاده بین درختان سیب جاده‌ای که از آن خود او بود، درختان سیبی که باو تعلق داشت، در خانه‌ای که مال او بود بنای دویدن را بسوی همسرش گذاردا قلبش چون پتك آهنگران در سینه می‌تپید. در خانه را بایك ضربه بازکرد و پس از کشیدن آهی عمیق، وارد خانه شد و فریاد زد:

«ماری...»

او را مقابل خود یافت. با يك نگاه سریع سراسر وجود او را در خود تحلیل برد. منظره خانه، روشنائی نیمه تاریك آن، صدای تكتك ساعت، میز، صندلی راحتی بزرگ و بالاتر از همه همسرش، او را غرق در شادی و سرور کرده بودند، بسوی او رفت ولی ماری عقب رفت و چنان مات و حیران او را نگاه می‌کرد که گوئی روح مرده‌ای دیده است. آدولف که هنوز گمانی نبرده بود خنده‌کنان پرسید:

«مكه ترسیدی؟»

با دستپاچگی پاسخ داد:

«آره.»

او که از فرط هیجان مرتعش بود گفت:

«این حالت بزودی می‌گذره، ماری.»

از بازگشت بخانه‌اش میلرزید. از خانه‌اش مدت‌ها، مدتی بس

طولانی دور مانده بود!

«آدولف فکر نمی‌کردم اینقدر زود بیائی.»

به کمد ظروف تکیه داد و با چشمهای دریده از وحشت او را نگریست. در يك لحظه چیزی سرد وجود او را در چنگال خود فشرد و نفسش را قطع کرد و متوحشانه پرسید:

«حتی يك ذره هم از بازگشتم خوشحال نیستی؟»

«چرا، آدولف، هستم.»

او که هنوز بار و بنه‌اش را در دست داشت ادامه داد:

«اتفاقی افتاده؟»

آنکاه درد سر شروع شد. سرش را خم کرد و روی میز گذاشت و بگریه پرداخت.

چه بهتر که قضایا را فوراً بداند. در هر صورت دیگران خواه ناخواه قضیه را بگوش او می‌سانند. او با مردی رابطه یافته بود! بدون اندیشه و فکری جریان مزبور اتفاق افتاد. بهیچوجه قصد ایجاد ناراحتی نداشت. و در تمام مدت هم جز او بشخص دیگری نیاندیشیده بود. حالا آماده است در صورتی که اراده کند در دست او کشته شود.

آدولف همانگونه که بر جای ایستاده بود، ماند. عاقبت متوجه شد که هنوز کوله پشتی‌اش را بردوش دارد. آنرا از دوش برداشته بزمین گذارد و در آنرا گشود. همه وجود او میلرزید می‌اندیشید. نه این موضوع حقیقت ندارد، نه، حقیقت ندارد. فقط برای آنکه کاری کرده باشد اثاث کوله پشتی را بیرون آورد. او نمی‌خواست بی‌حرکت بماند. پارچه ابریشمی در میان پنجه‌هایش خش‌خش میکرد. پارچه را بسوی او دراز کرد و در حالیکه می‌اندیشید ممکن نیست، این موضوع حقیقت ندارد. گفت:

«اینو برای تو آوردم.»

در حالیکه هنوز مغزش حاضر بقبول این مطلب نبود پارچه قرمز رنگ ابریشمی را با بلا تکلیفی در دست نگاهداشت. اما ماری گریه می‌کرد و بهیچوجه حاضر بشنیدن سخنان او نبود. آدولف بزمین نشست که فکر کند. ناگهان احساس گرسنگی شدیدی کرد. روی میز تعدادی از سیب‌ها سرخ محصول باغ خودش بود برداشته و خورد.

او می‌بایست کاری انجام دهد . ناگهان دستهایش سست شد و بالاخره همق بدبختی خود را دریافت . خشمی سرکش در وجودش شعله‌کشید . می‌بایست کسی را بقتل برساند . به جستجوی مرد دیگر از خانه بیرون دوید .

جستجوی بی‌حاصلی بود . او را نیافت . با بجو فروشی رفت . همه باو خوش آمد گفتند در رفتارها حزم و احتیاط دیده می‌شد مواظب گفتارهای خود بودند و لغات خود را می‌سنجیدند و از نگاه‌های او طفره می‌رفتند . معلوم بود که همه جریان را می‌دانند . اما بتهکه مانند اینکه اتفاقی نیفتاده رفتار کرد . اما کدام مردی است که تحمل يك چنین وضع را داشته باشد؟ لیوان آبجورا سرکشید و براه افتاد . یکی از حاضرین پرسید:

«هیچ سری بخونه زدی؟»

هنگام خروج از سالن ، همگی ساکت شده بودند . پس از مدتی راه پیمائی و سرگردانی عاقبت دیرگاه در برابر خانه خود توقف کرد . چه می‌بایست بکند؟ ناچار داخل خانه شد . چراغ روشن بود و ظرف قهوه روی میز و تابه سیب زمینی سرخ شده روی آتش قرار داشت . بابدبختی و بیچارگی اندیشید «اوه، چه خوب می‌شد اگر آن مسائل حقیقت نداشت!» حتی رومیزی سفیدی روی میز بود اما همین نکته تحمل این واقعه را برای او مشکل‌تر می‌کرد .

زنش آنجا آرام نشسته بود . هنگامیکه پشت میز نشست او فنجان قهوه ریخت و بشقاب سیب زمینی و سوسیس را مقابلش گذاشت ولی برای خود چیزی نگذاشته بود .

به ماری نگاه کرد لاغر و پریده رنگ بود . یکبار دیگر بدبختی‌اش با همه عظمت خود در برابرش قد علم کرد ، او را دربرگرفت و در دریای بدبختی نامفهومی غرقه کرد . بهیچوجه مایل بدانستن چیز دیگری نبود . فقط می‌خواست درها را بروی خود ببندد و در رختخوابش بخوابد و سنکی خارا شود . از قهوه بخار بلند بود . آدولف آنرا با ظرف سیب زمینی از خود دور کرد . زن بیچاره متوحشانه

خود را عقب کشید. اواز بلایی که سرش می آمد اطلاع داشت. اما آدولف از جا برنخاست، چون قادر ببرخاستن نبود. فقط سرش را تکان داد و گفت:

«ماری گمشوا»

ماری بدون ادای جمله ای شال خود را بدوش انداخت و ظرف غذا را دوباره کمی بطرف او راند و با کمروئی گفت:

«اقلاً آدولف غذا بخور.»

و برای افتاد. با گامهائی ملایم و بی صدا رفت و از خانه خارج شد و در خانه بسدا درآمد و سگ پارس کرد و باد در پشت پنجره بناله پرداخت. بتکه تنها ماند.

و شب تنها یارش شد...

برای مردی که تازه از سنگرهای جنگ بازگشته تنهائی و بیکی در خانه چون خوره ای او را میخورد. آدولف کوشید که او را بیابد ولی هر بار او آدولف را که میدید خود را از دسترس او دور نگاه می داشت. آدولف به کمین او نشست و جائی را ندیده نگذاشت ولی موفق نشد او را بدام بیاندازد و همین موجب نابودی او شد.

دیری نیائید که خانواده ماری برای مذاکره نزد او آمدند. آنها باو گفتند در تصمیم خود تجدید نظر کند زن او همیشه در این مدت نجیب و وفادار بوده است ولی چهار سال تنهائی و بیکی هم چیز کمی نیست. مردك مقصر بود بعلاوه مردم در ایام جنگ مرتکب کارهای عجیب تر از این شده اند. آدولف سر بلند کرد و گفت:

«ارنست بگو آدم چکار باید بکند؟»

«بخدا نمیدونم، واقعاً که باعث شرم و خجالت است»

«ارنست ارزش داشت که آدم برای برگشتن باین خونه زنده

بمونه، هان؟»

درگیلاسها عرق ریخته و آنها را سرکشیدیم. سیکار آدولف تمام شده بود و میل نداشت برای خرید سیکار بفروشگاه برود لذا

پیشنهاد کردم که برای خرید آن من بروم . آدولف سیکار کش قهاری بود و اگر در آن هنگام چند عدد سیکار در دسترس داشت شاید کمکی بحل قضیه می شد . از سیکار فروشی يك جعبه کامل سیکار برگ بنام شادی هیزم شکن خریدم . اسم با مسمائی برای آن انتخاب کرده بودند چون توتون آن برگ خالص «زان» بود . اما در هر صورت این سیکار های برگ بهتر از هیچ بودند .

وقتی که بخانه برگشتم شخص دیگری را هم در آنجا دیدم . بلافاصله متوجه شدم که همسرش است . با اینکه شانه هایش فرو افتاده بوده خود را راست نگاه می داشت . در شانه و گردن زن حالت رقت آور و ترحم انگیزی وجود داشت . زنها تا حدی شبیه کودکان هستند . انسان هیچوقت نمیتواند دلش را راضی کند که نسبت به آنها خشونت بخرج بدهد... البته نه نسبت به چاق ها ، آنها گردنی گوشت آلود چون خوك دارند .

کلاه از سرم برداشتم و گفتم ،

« روز بخیر . »

بسلام پاسخ نداد . جعبه سیکار برگ را مقابل آدولف گذاردم ، اما او دست بسیکار نزد ، ساعت تيك تاك می کرد . برگهای درخت شاه بلوط ، پشت پنجره ، از درخت جدا می شد و چرخ زنان بزمین فرو می افتاد . گه گاه برگی به شیشه پنجره می خورد و فشار باد آنرا به شیشه می چسباند . پنج دانه برگ خاکستری رنگ ، چسبیده به يك شاخه که گوئی جنگال مرگ پائیزی بودند ، نظیر دستی قهوه ای رنگ از پشت پنجره دراز شده بود و داخل اطاق را تهدید می کرد . عاقبت آدولف ، تکانی خورد و با صدائی که برایم تازگی داشت گفت ،

« ماری ، برو . »

او نظیر شاگرد مدرسه ای مطیع از جا برخاست نگاهش را مستقیم بجلو دوخت و از اطاق بیرون رفت ، آن گردن باریك ، شانه های خمیده ... چگونه می توانست مرتکب يك چنین عملی شود ؟

آدولف با ترشروئی گفت ،

« هر روز میاد اینجا می‌شینم ، بدون اینکه حرفی یا چیزی
 که منتظر می‌مونه و به من نگاه میکنه. »
 برایش متأسف شدم . ولی اکنون برای زنش هم دلم می‌سوخت
 . متأسف بودم گفتم :
 « آدولف اینجارو ول کن بیابریم شهر ، اینطور قوز کردن و
 نشستن تو این گوشه برات فایده نداره . »
 اما او پیشنهاد را رد کرد ، سگ در بیرون خانه پارس کرد .
 معلوم بود که زنش اکنون از دروازه باغ خارج شده و عازم
 خانه پدری است - پرسیدم :
 « پس میخاد باهات دوباره زندگی کنه ؟ »
 سرش را تکان داد . دیگر سخنی نگفتم . او میبایست خود
 بر این باره تصمیم بگیرد یکبار دیگر به اصرار پرداخته پرسیدم :
 « نمیخوای با من بیایی ؟ »
 « بعداً میام ، ارنست. »
 جعبه سیگار را بطرف او دراز کردم و گفتم :
 « پس اقلایک سیگار بکش. »
 صبر کردم تا سیگاری برداشت و سپس با او دست دادم و گفتم :
 « آدولف بازم بدیدنت میام. »
 تا دروازه باغ بدرقه‌ام کرد . چند قدمی که دور شدم برگشته برایش
 دست تکان دادم . هنوز در آستانه در ایستاده بود و فضای تاریک
 شامگاهی در پشت او درست نظیر موقعی که از ترن پیاده شد دیده
 میشد . اونمی‌بایست از ما جدا شود . حق این بود که با ما میماند .
 بد بخت شده بود و ما هم قادر نبودیم باو کمکی بکنیم و درواقع اگر
 می‌توانستیم خدمتی باو بکنیم بی‌اندازه خوشحال می‌شدیم . آری ،
 مشکلات ما در جبهه جنگ خیلی ساده‌تر بود . همینقدر که زنده
 می‌ماندیم برای ما کافی بود .

را برهم نهاده بودم . در عالم رؤیا با افکار پریشان شکفت باری دست بگریبان بودم ، خستگی چون سایه‌ای منزم را دربر گرفته بود و جدانم در خواب و بیداری در پرواز بود .

در ژرفنای افکار خسته‌ام صدای آتشبار توپخانه‌ها، صغیر گلوله‌ها ، صدای نزدیک شدن گلوله‌های سم که با صدای زیر ناقوس وار خود شروع حمله را اعلام می‌کرد . بطور مبهمی از دور بگوش می‌رسید ولی قبل از آنکه موفق بگذاردن ماسک ضد گاز روی صورتم شوم در تاریکی مطلق غرقه شدم و زمینی که صورتم را بدان فشرده بودم در برابر احساس گرم و درخشان دیگری محو شد و صفحه نرم نیمکت که صورتم بر آن بود جایگزین آن شد .

در اعماق ضمیرم ، بطرز مبهمی می‌دانستم که در خانه هستم . صدای ناقوس گلوله‌های مسی به صدای ظروف که مادرم با احتیاط در آشپزخانه روی میز می‌گذارد مبدل شد . و در پی آن یکبار دیگر تاریکی و ظلمت باغش آتشبار توپخانه سریعاً جایگزین آن شد. آنگاه از ماورای آن ، لغاتی که گوئی از فراز دریاها و جنگلها برخاسته‌اند ، فرو میریزند ، لغاتی که شکل و ترکیب بخود می‌گیرند بتدریج مفهومی می‌یابند و بمنزم می‌نشینند. صدای ضعیف مادرم را در میان غرش توپخانه‌ها و صغیر گلوله‌ها شنیدم که می‌گفت :

« عمو کارل، سوسیسی‌ها را فرستاده . »

گفته مادرم درست هنگامیکه بداخل حفره گلوله توپی می‌لغزیدم بگوشم رسید و همراه آن چهره‌ای متظاهر و از خود راضی ظاهر و محو گشت . گوئی بمیان دهانم پوشال فرو کرده بودند بدنم فرسوده بود با صدائی گرفته و تلخ گفتم « آخ ، بازم اون، او آدم احمق ... الدنگ ... » در پی گفته‌ام سقوط کردم ، غلتیدم و بیائین افتادم و سایه‌ها بسویم جهیدند و مرا در شلی تاریک تیره و ظلمتانی‌تر درهم پیچیدند .

خواب از چشمانم پرید و صدای یکنواخت و آرام بهم خوردن فلزات از منزم رخت بر بست . آهسته و به آرامی از اعماق دریای احلام بعالم بیداری خندیدم و دیدگانم را گشودم ، مادرم بارنگی

پریده و قیافه‌ای متوحش‌ایستاده بود و خیره مرا می‌نگریست. متوحشانه از جا جهیدم و فریاد زدم :

« مادر ، چی شده ، مکه مریضی ؟ »

سرش را تکان داد و گفت :

« نه ، نه ... اما فکرشو بکن که چه حرفهائی از دهنش

درمیاد ... »

بیاد خوابم افتادم . چه گفته بودم ؟ او ، حرفی که در بناره

عموکارل زده بودم ...

آسوده خاطر خنده کنان گفتم :

« ول کن مادر ، نباید اینقدر حساس باشی . بعلاوه عموکارل

هرچی باشه باز يك فرد استفاده چیه ، میدونی که ، مکه نیس ؟ »

به آرامی پاسخ داد :

« حرف عموت مطرح نیست بلکه حرفهائی که از دهنش بیرون

آمد ... »

آنگاه سخنانی را که در عالم خواب گفته بودم بیاد آوردم و از اینکه

مادرم آنها را شنیده بود احساس شرمندگی کردم . بالحنی پر

تأسف گفتم :

« مادر جان ، از دهنم پرید . میدونی مادر ، مدتی طول داره

تا بمحیط فعلی عادت کنم و توجه داشته باشم که دیگه در جبهه

نیستم . خود من می‌دانم که طرز صحبت من مؤدبانه نبوده ولی در همین

خشونت و تندى، صادقانه بوده . »

موهایم را مرتب کردم و تکه های نیم تنه لباس سربازی‌ام را

بستم و در جیب های آن به جستجوی سیکار پرداختم . ناگهان متوجه

نگاه خیره مادرم و لرزش دستهایش شدم . بازوانم را بدور شانهاش

حلقه کردم و متعجبانه گفتم :

« مادر جان اینقدر هم که فکر میکنی این موضوع زشت و

زنده نیست ، سرباز همیشه اینطوره . »

بالحن اعتراض آمیزی گفت :

« آره ، آره ، میدونم ولی ، توهم ... »

خندیدم . منهم ؟ میخواستم بگویم ، چرا نه ، البته ! ولی ساکت ماندم دستم را ازدورشانه‌اش برداشتم . ناگهان ، متوجه نکته‌ای شده بودم . روی کاناپه نشستم و به تنظیم افکارم پرداختم .

زنی سالخورده ، باچهره‌ای افسرده از گذشت ایام و غم‌روزگار ، بادستھائی بهم قلاب کرده ، در برابرم ایستاده بود . دستھائی پرچین و زحمتکش که رگهای آبی و برجسته‌اش از زیر پوست نرم آن نمایان بود ، دستھائی که بخاطر پرورش و تربیت وجود من ، باین روز افتاده بود . . . جوانی و بی‌خبری . . . مرا از توجه به خیلی از مسائل باز داشته بود . اما در آن لحظه دانستم که در نظر این زن سالخورده و كوچك اندام ، با همه سربازان دنیا فرق دارم . چون جگرگوشه‌اش بودم . حتی هنگامی هم که به ارتش ملحق شدم باز در نظر او همیشه همان كودك دلبندش بودم . در دوران جنگ ، او جز دسته‌ای گریگ سبع که قصد دریدن فرزندش را دارند چیز دیگری نمی‌دید . هرگز هم بفکرش خطور نکرد که همین فرزند دلبند مورد تهدید ، خودنیز یکی از همان گریگهای درنده است و در پی ازهم‌دریدن جگرگوشگان دیگر مادران است .

نگاهم از روی دستهای پرچین‌او بروی دستهای خودم لغزید . با همین دستها ، در ماه مه ۱۹۱۷ يك سرباز فرانسوی را با خنجر از پای درآوردم . خون گرم و تهوع آور او پنجه‌هایم را آلوده کرد . از فرط خشم و وحشت خنجرم را پی‌درپی در بدنش فرو بردم . وقتی که سرباز فرانسوی ناله‌کنان دستهایش را روی زخم گذاشت باز قادر بجلوگیری از احساسم نشدم و این بار دستش را آماج ضربات خنجرم کردم تا رقیب چون تکه سنگی بر زمین افتاد . بعد از آن حال تهوع بمن دست داد و همه آن شب را گریستم ، فقط روز بعد آدولف بتکه توانست مرا آرام‌کند . تازه پا به هجده سالگی گذارده بودم و اولین باری بود که در يك حمله شرکت کرده بودم .

به آرامی دستهایم را چرخاندم و به پشت و روی آن نگاه کردم . در حمله بزرگی که در آغاز ماه زویه انجام گرفت ، با همین دستها سه نفر را هدف گلوله قرار دادم و جسد آنها در تمام مدت روز روی

سیمهای خار دار افتاده بود . بازوان بیروح آنان با انفجار هر گلوله به جنبش درمی آمد ، گوئی هنوز ما را تهدید می کردند و گه گاه نیز حرکتی ملتسمانه داشتند و گوئی از ما یاری می خواستند . زبان یکی از آنها که موهای سرش چون برف سپید بود از دهانش آویزان بود . بعد از حادثه مزبور ، باردیگر ، با پرتاب نارنجکی به بیست یاردی پاهای يك سروان انگلیسی را قطع کردم . فریادی هولناك كشید و سرش را بعقب انداخت و دهانش را باز کرد . به آرنجهایش تکیه داد و بدش را آنقدر مثل خوك آبی در هوا نگاهداشت تا در اثر خونریزی سریع ، جان سپرد .

حالا در برابر مادرم نشسته بودم ، مادری که چون نمی توانست درك کند ، چگونه ممکن است این چنین خشن و بی ادب باشم و جملاتی زننده بر زبان بیاورم ، در آستانه گریه بود . مادرم با مهربانی گفت : «ارنست ، مدتهاست که میخوام بهت بگم عوض شده ای! خیلی بیقراری! ...»

به تلخی اندیشیدم ، عوض شده ام! آری ، شده ام! مگر درباره من چه میدانی مادر؟ جز يك خاطره ، خاطره يك جوان آرام و سراپاشوق و اشتیاق از دوران صباوت و بس . تو هرگز نباید ، مادر ، نباید در باره سالیان اخیر چیزی بدانی و حتی بفکر پردازی که سالیان مزبور چگونه سالهائی بودند و از همه مهمتر که بر سرم چه حوادثی آمد ، دانستن يك کلمه از صد يك آنها ، کافی است قلب نازنین ترا ، توئی که مرتعش و لرزانی ، و از شنیدن چند کلمه متوحشی ، در هم بشکنند و تصویرم را از آئینه خاطرات ، بزدايد . در حالیکه میکوشیدم خود را با گفتن این جمله آرام کنم با بیچارگی و ناتوانی گفتم :

« بزودی اوضاع بهتر میشه مادر . »

کنارم نشست و بنوازش دستهایم پرداخت . آنها را دور کردم . نگاهی غم آلود بمن افکنده و گفت :

« بعضی وقتها چنان شکل و قیافهات عوض می شه که ارنست بنظرم کاملاً يك غریبه می آئی . »

« مادر باید اول به محیط اینجا عادت کنم هنوز بنظرم میاد که

موقتاً برای چند روزی باینجا اومدم و دوباره باید بجبهه برگردم. «
تاریکی نیمهروشنی اطاقرا دربرگرفت. سگم از راهرو وارد
اطاق شد و مقابلم روی زمین دراز کشید. هربار که نگاهم می‌کرد ،
چشمهایش در تاریکی برق می‌زد . او هم هنوز بیقرار و نگران بود
و بمحیط عادی ، خو نکرده بود . مادرم به پشتی صندلی‌اش تکیه داد
و گفت ،

« فقط اصل موضوع اینه که تو زنده برگشتی ، ارنست... »

ازجا برخاستم و گفتم ،

« آره مادر، این مهمه. »

در روشنائی فلق ، او ، با آن اندام کوچکش در گوشه‌ای که
نشسته بود ، بیحرکت ماند. ناگهان با رقت و دلسوزی متوجه تغییر
رلهای یکدیگر شدم. او چون کودکی شده بود.

او را دوست داشتم. کی تا بدان لحظه آنچنان دوستش داشتم!
ولی با وجود این شاید هرگز نمی‌توانستم بسویش بروم و کنارش
بنشینم و با او دردهایم را در میان بگذارم تا شاید آرامشی بیابم.
چون او را از دست داده بودم . ناگهان متوجه شدم تا چه پایه واقماً
تنها و بی‌کس هستم.

او دیدگانش را برهم نهاده بود. نجوا کنان، بطوریکه موجب
ناراحتی‌اش نشود گفتم ،

« لباسامو می‌پوشم و میرم کمی گردش کنم. »

سرش را تکان داد و گفت ، « بسیار خوب پسرم. » و پس از چند لحظه
افزود ، « پسر خوبم. »

جمله آخرش چون تیری بقلبم نشست. آهسته در را بسته از
در خارج شدم.

۳

چمن‌ها مرطوب بودند . رشته‌های آب از روی جاده‌ها و
مال‌روها شرشرکنان جاری بودند. درجیب پالتوام شیشه ترشی کوچکی
داشتم. در امتداد رودخانه ، زیر درختان سپیدار ، گردش می‌کردم.

در دوره صباوتم در آنجا عادت بصید ماهی و شکار پروانه داشتم و در زیر درختان آن بهالم رؤیا فرو میرفتم.

در فصل بهار، سراسر رودخانه، مملو از جلبکها و تخم قورباغه می شد و بوته جلبکهای سبز و درخشان با حرکات کوتاه امواج شفاف رودخانه بجلو و عقب حرکت می کردند و رطیل های پا دراز آبی، بین ساقه های جلبکها مارپیچ حرکت می کردند و سایه های باریک حرکت ماهیهای قزل آلا در زیر آفتاب، روی شنهای طلایی کف، رودخانه، می افتادند.

اما آن روز هوا سرد و مرطوب بود. درختان سپیدار کنار رودخانه در يك صف طولانی امتداد می یافت. شاخه های درختان برهنه بودند، بخار آبی رنگ رقیقی بر فراز آنها در اهتزاز بود، دوباره روزی فرا میرسید که آنها جامه سبز دربرکنند و برگهای آنها به نجوا در آیند و آفتاب گرم و نعمتزا این گوشه زمین را که با خاطرات ایام کودکی ام عجین است حرارت بخشد. تا بدان هنگام خاطره جنگ را از یاد می بردم و دوباره زندگی عادی گذشته ام را باز می یافتم.

در سرایشی کنار رودخانه ایستادم و پاهایم را محکم بر زمین کوفتم و از زیر آن يك جفت ماهی قزل آلا بداخل رودخانه گریخت. با مشاهده این منظره بیش از این قادر بخودداری نشدم و در محلی که گلوگاه رودخانه بود و می توانستم پاهایم را بر دو طرف رودخانه استوار کنم، بانتظار ایستادم و بالاخره توانستم دو ماهی را میان گودی دستم بدام بیاندازم. آنها را بداخل شیشه خالی ترشی افکندم و بتماشای آنها مشغول شدم.

آنها در داخل شیشه سرعت در حرکت بودند با بدن قهوه ای رنگ و پره های ظریف و برجسته خود زیبا و بی نقص بودند. آب شیشه بسان بلور صاف و شفاف بود و ذرات متبلور و درخشان آن نور را در خود منعکس می کرد. ناگهان از مشاهده زیبائی غیر قابل وصف آب شیشه، درخشندگی پرتو روز و جلوه آن نفس بطرز دردآوری در سینه ام حبس شد.

ظرف ماهی را با احتیاط بدست گرفتم و براه افتادم آنرا با

احتیاط نگاهداشته بود و هرچندگاه یکبار با قلبی پرتپش چنان مجذوب تماشای آن میشدم که گوئی ایام صباوتم را در آن محبوس کرده‌ام و همراه خود بخانه می‌برم . کنار برکه آب ، جایی که انبوه خزه‌ها بر سطح آب شناور بودند چمباتمه زدم و بتماشای مارمولک‌های براق آبی‌رنگ که نظیر مینهای کوچک بصورت عمودی حرکت کرده برای تنفس بسطح آب می‌آمدند، مشغول شدم. نوزاد حشرات آبی آهسته درمیان، لجن‌ها می‌لولیدند و سوسکی با تنبلی و بی‌حالی درکف رودخانه آهسته شنا میکرد و در زیر ریشه پیوسیده‌ای قورباغه‌ای بی‌حرکت نشسته بود و با دیدگانی متمجب و حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. همه چیز را می‌دیدم، حتی چیزهایی را که بیشتر از آنچه در آنجا وجود داشت ، خاطرات و ایده‌ها و شادی‌های گذشته‌ام را نیز می‌دیدم با حزم و احتیاط شیشه‌ماهی‌ها را برداشتم با دیدگانی متجسس و دلی امیدوار براه افتادم.

باد میوزید و رشته کوههای آبی‌رنگ در کرانه افق خوابیده بود. ناگهان نشننجی ناشی از وحشت وجودم را دربرگرفت... درازکش ، مرد ، درازکش ، پشت سنگر ، اینجا کاملاً در معرض هدفی ، تحت فشار ترسی دیوانه‌کننده خم شدم، دستهایم را از هم گشوده آماده جهش به پشت تنه درختی شدم. نفس نفس می‌زدم و می‌لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم. آن حالت از وجودم رخت برپست. احمقانه باطراف نگریدم... کسی متوجه حرکاتم نشده بود . سپس سرعت خم شده شیشه ترشی خالی را که از دستم افتاده بود از زمین برداشتم. آبهای آن ریخته بود ولی هنوز ماهی‌ها زنده بودند و در داخل آن در تبوتاب بودند. کنار آب خم شدم و ظرف را از آب رودخانه پر کردم .

آهسته قدم برمی‌داشتم و غرقدر افکارم بودم. به جنگل نزدیک شده بودم. گربه‌ای در روی جاده آهسته روی پنجه‌هایش راه می‌رفت. از مقابل دیده‌ام خاکریز خطوط آهن مزارع را قطع کرده به بیشه مجاور امتداد می‌یافت. اندیشیدم چه سنگر خوبی میشود در آنجا حفر کرد و سقفی از سمنت مسلح برای آن ساخت و سپس خط سنگر

را به سمت چپ آن ادامه داد و در آن پست‌های دیده‌بانی و خندق‌های سرپوشیده بوجود آورد و آنطرف‌تر چند دستگاه مسلسل ، نه ، دو دستگاه مسلسل کافی است و بقیه را در داخل جنگل قرارداد بدین ترتیب کلیه ناحیه مزبور زیر آتش متقاطع قرار می‌گرفت . برای اینکه توپخانه دشمن هدف ثابتی برای خود نیابد باید درخت‌های سپیدار را قطع کرد و در پشت تپه مجاور هم دو خمپاره‌انداز قرارداد. آنگاه بانتظار آمدن آنها نشست !

صدای سوت ترن در فضا طنین افکند. سرم را بلند کردم . این چه کاری بود که می‌کردم؟ باینجا آمده بودم تا با مناظر دوران کودکیم تجدید دیداری کنم ولی در عوض طرح نقشه سنگری را در محوطه آن ریخته بودم ! بخود گفتم که در اثر عادت اینطور شده است. ما دیگر منظره حومه شهر را نمی‌دیدیم بلکه فقط موقعیت اراضی را از جنبه دفاعی و حمله برآورد می‌کردیم . آسیاب بادی فراز تپه برای ما آسیاب نیست بلکه هدف برجسته‌ای محسوب میشود، جنگل برای ما جنگل نیست ، بلکه محل استقرار آتشبار توپخانه است . این‌ها مسائلی است که همیشه بفکر و خاطر ما خطور خواهد کرد .

سعی کردم گریبانم را از دست این افکار خلاص کرده به گذشته‌ها پناه برم ، ولی چندان موفقیتی نصیبم نشد و چون لحظات پیشین احساس نشاط نکردم و میلی بادامه گردش در خود ندیدم . بسوی خانه بازگشتم. در فاصله‌ای دور شخصی را تنها دیدم که بسویم می‌آید . چون نزدیک شد متوجه شدم که جرج راه است متعجبانه پرسید :

« اینجا چیکار می‌کنی؟ »

« تو اینجا چیکار میکنی؟ »

« هیچی . »

« منم هیچی . »

با لحنی که کمی طعنه‌آمیز بود پرسید :

« پس این شیشه ترشی جیه؟ »

سرخ شدم. راهه گفت،
 « اینكه خجالت نداره ، رفته بودی دوباره ماهی بگیری؟ »
 سرم را تکان دادم . پرسید ،
 « خوب، بعدش كه چی؟ »
 سرم را تکان دادم . متفکرانه گفت ،
 « اینكار با لباس نظامی جور در نمیاد، نه . »
 هردو روی تنه درختی نشستیم و سیکاری روشن کردیم .
 راهه کلاهش را از سر برداشت و گفت،
 « یادت میادكه باهم اینجا تمبرهامونو عوض می کردیم؟ »
 « آره ، یادم میاد. »

بخاطرم آمدكه انبار الوار چگونه زیر حرارت آفتاب بوی
 صمغ و قطران می داد، و چگونه درختان سپیدار در زیر آفتاب می-
 درخشیدند و نسیم خنکی از جانب رودخانه وزان بود . هنوز بیاد
 دارم كه قورباغه های سبز رنگ را چگونه شكار می کردیم و كنار هم در
 ساحل رودخانه كتاب می خواندیم و چگونه درباره زندگی و آینده خود
 كه در ماورای افق آبی رنگ بانتظار ما بود و چون موسیقی دلنشین
 و سوسه انگیز مینمود، به بحث می پرداختیم.

راهه لبخند زنان گفت ،
 « ارنست همه اون افكار و تصورات طور ديكه از آب در-
 اومد، نه ؟ »

این تبسمی كه او كرد همه ما بربل داشتیم ولی تبسمی تلخ
 و خسته بود. راهه ادامه داد ،

« حتی وقتی می خواستیم در جبهه جنگ ماهی بگیریم ماهی
 گرفتیمون هم با اینجا فرق داشت! فقط كافی بود نارنجکی توی آب
 منفجر كنیم اونوقت همشون با شكمهای سفید و تركیده روی آب
 می اومدند . نباید انكار كرد كه اینطوری عملی تر بود. »

« آخه بگو ببینم . چرا ما باید بدون اینکه بدونیم
 زندگی رو از كجا باید شروع كنیم، اینجا بشینیم؟ »
 « ارنست توهم متوجه شده ای كه يك چیزی نابود شده و

ناقصه، هان؟»

سرم را تکان دادم. با انگشتش روی سینه‌ام زد و گفت: «خیال می‌کنم من بتونم بگم منم راجع بهمین موضوع فکر می‌کردم.»

با دست اشاره به چمن مقابل ما کرد و ادامه داد: «این خود مظهر زندگی بود شکوفه میداد و نمو می‌کرد و ماهم همگام با آن رشد میکردیم.»

در اینجا با سر اشاره به پشت خود کرد و گفت: «اونی هم که پشت سرما قرار داده مظهر مرگ بود. کشتار میکرد و ویرانی ببار می‌آورد و همراه ویرانی و کشتار خود قسمتی از ما را نیز با چیزهای دیگر ویران و نابود میکرد.» سپس تبسمی کرد و افزود:

«پسرجون، ما هم مثل چیزهای دیگه احتیاج به تممیر داریم.»
«شاید اگه تابستون بود اوضاع وضع بهتری داشت. چون در تابستون تحمل هر چیزی آسون‌تره.»
دود سیگارش را بیرون داد و گفت:
«نه، مشکل کارما اینا نیست، تصور میکنم موضوع يك چیز دیگه است.»

«چی، پس؟»
شانه‌هایش را بالا افکند و از جا برخاست و گفت:
«بلندشو بریم، ارنست، میخوای بدونی چه تصمیمی گرفته‌ام؟»
برویم خم شد و گفت:
«فکر دارم دوباره وارد ارتش بشم.»
حیرت‌زده گفتم:
«دیوونه شده‌ای جرج!»
يك لحظه بارقه هیجانی در او دیده شد و پاسخ داد:
«بهیچوجه، ولی شاید منطقی‌تر شده‌ام.»
ایستادم و گفتم:
«ولی خدای من، جرج...»

براه افتاد وگفت ،

«خوب، تو که میدونی دوهفته بیستراز تو اینجا بودم.»
موضوع صحبت را تغییر داد و مطالب دیگری را پیش کشید.
وقتی که به اولین ردیف خانه‌های شهر نزدیک شدیم شیشه ماهی را در
نهر آب خالی کردیم. ماهی ها با يك جنبش دم از نظر محو شدند
شیشه خالی ترشی را لب نهر گذاردم .

از جرج جدا شدم و مقابل خانه‌ام ایستادم . او با گامهای آرام
در امتداد خیابان براه افتاد و من بتماشای دور شدن او ایستادم .
سخنان او بطرز شکفت انگیزی مضطربم کرده بود و احساس مبهم و
دلهره آوری سراسر وجودم را فرا گرفته بود. هنگامیکه میخواستم با آن
پنجه درافکنم از چنگم می‌گریخت . اگر بسویش یورش میبرددم ناپدید
می‌شدو چون رهایش می‌کردم دوباره در پشت سرم قرار می‌گرفت و
به نظاره‌ام می‌پرداخت .

آسمان چون قطعه سربی خاکستری بر فراز بوته‌های کوتاه
لوئیزن پلاتز^۱ معلق بود درختان برهنه و لخت بودند و پنجره‌بازی،
در اثر وزش باد ، بهم می‌خورد . میان بوته‌های انبوه و درهم رازدار
باغ میدان ، شفق مرطوب و غمزای شامگاه ماه نوامبر ، چمباتمه
زده بود .

به چشم انداز که آنروز ، ناگهان بنظرم آمد نخستین بار است
می‌بینم، خیره شدم. چنان نا آشنا و غیر مأنوس بود که بزحمت آنرا
شناختم . آیا این قطعه زمین علف زار کثیف و خفقان آور بواقع
همان محیط دوران صباوتم بود که خاطره اش آنچنان خیره کننده در
مخیله‌ام بال و پر میزد؟ این میدان وحشتناك و ویران و کارخانه
آنسوی آن، چگونه امکان داشت همان گوشه عزلتکده‌ای باشد که
ما، خانه مینامیدیم و هنگامیکه در سیلاب هراس آور جنگ دست و
پا میزدیم تنها امید و طریقه نجات ما از نابودی در طوفان محسوب

می‌شد؟ یا شاید سرابی از سرزمینی دوردست بغیر از این خیابان‌غمزا و خانه‌های کریه و زشت منظرش بود که بر فراز گودالهای بمب و گلوله‌های توپ، نظیر خوابی غم‌انگیز در فواصل دشمنی‌زای مرگ و میرها سر میکشید؟ آیا منظره درخشان تر، دوست داشتنی تر، جامع تر، آمیخته با هزاران نکات دیگر، درخاطره‌ام نبود؟ مگر آن دیگر اصالتی نداشت؟ آیا خاطره‌ام، مرا فریب داده بود و عصارهٔ حیاتم، خون، بمن دروغ میگفت؟

بنخود لرزیدم.... همه چیز با وجود هیچگونه تغییر با گذشته تفاوت داشت و ساعت برج کارخانه نیوبوئر^۱ هنوز کار میکرد و با زنگ خود چون ایامی که در زیر صفحه آن می‌ایستادیم و حرکت عقربه‌های آنرا تماشا میکردیم، گذشت ساعات را اعلام میکرد. هنوز مجسمهٔ پسر سیاه، با پیپ‌گلی بالای سر در مغازه سیکار فروشی، مغازه‌ای که نخستین سیکار ما را جرج راهه از آن خرید، برقرار بود. هنوز همان اعلان قدیمی پودر صابون در ویتترین مغازه روبرو بردیوار بود. يك روز آفتابی من و اتووگت^۲ چشمهای عکس اعلان را با ذره‌بین سوزاندیم. از پشت ویتترین بداخل مغازه نگاه کردم... هنوز لك سوختگی‌ها، پس از گذشت این مدت، مرئی بود ولی افسوس که جنگی بین گذشته و حال، حائل شده بودو مدتها قبل اتووگت در در حبه کمل^۳ بقتل رسیده بود.

نمیتوانستم بفهمم چگونه ممکن است در آنجا، بدون داشتن همان احساسات درونی‌ام در سرباز خانه‌ها و سنگرها بایستم. پس بسر آن همه احساسات فاخر، پر جوش، درخشان، فریبنده و آن دیگر احساس ناگفتنی‌ام، چه آمده بود؟ آیا ذهن و هوشم بیشتر تحت تأثیر زندگی قرار داشت تا واقعیت؟ یا آنکه واقعیت حاکم شده بود و زندگی از پیشرفت باز مانده بود و در اثر جمود، از آن جز داربستی تهی و بی‌پیرایه که زمانی پرچمهای شادی و سرور بر فراز آن در اهتزاز

۱- Neubauer

۲ - Otto Vogt

۳- Kimmel.

بود ، چیزی باقی نمانده بود ؟ آیا جلال و شکوه از شئی و مکان منتزع شده بود تا فقط چون پاره ابری متروك و تنها ، برفراز آنها شناور باشد ؟ آیا سالهای عمری که در جنگ سپری شد ، کلیه پلهائی را که بگذشته منتهی میکردید ، سوزانده بود ؟

سؤال در پی سؤال اما پاسخی نبود .

§

دستورهای مربوط بطرز حضور سربازان از جنگ بر گشته در سر کلاس درس ، رسید . نمایندگان اعزامی ماموق بقبولاندن نظر ما شده بودند . توانستند جهت دانشجویان خدمت کرده ، ترتیبی بدهند که دوره تعلیمات کوتاهتر و مواد درسی مختصرتر و امتحان مقرر سهل تر باشد .

پیش بردن این نظرها ، برغم انقلاب ، کار آسانی نبود و همه جنب و جوشها بسان موجهای كوچك آب سطحی و بی پایه بود و نتوانسته بود به ژرفنای اجتماع رسوخ کند . تغییر نیم دوجین مسئولین امر چه تأثیری در اوضاع داشت ؟ هر سرباز ، خوب میدانند فرمانده گروهان هر چقدر هم لایق و کاردان باشد اگر افراد زیر دستش مخالفت کنند بهیچوجه قادر به از پیش بردن هیچگونه کاری نخواهد شد . بنابراین ، بر سر کار آمدن پیشروترین وزیر هم در صورتیکه افراد سازمانش عکس العمل در مقابل او نشان دهند بهیچوجه موفقیتی نصیب او نخواهد کرد و شکست خواهد خورد . هنوز کارمندان متنفذ دفتری آلمان بر سر کار بودند و این ناپلئونهای قلم بدست هم شکست پذیر و مغلوب شدنی نبودند .

* * *

نخستین ساعات دروس بود و همگی روی نیمکتهای خود نشسته بودیم و تقریباً همه لباس سربازی در برداشتیم . سه نفر از ما ریش پر پستی داشتند و یکنفر هم متأهل شده بود .

روی نیمکت ، نام خود را یافتیم . با دقت و سلیقه با چاقوکنده

و با مرکب برجسته شده بود . بخاطر آمد که آنرا سر یسکی از دروس تاریخ کننده بودم . در آن لحظه احساس کردم که گوئی قرن‌ها است از کندن آن سپری شده است . نشستن مجددم بر سر نیمکت شکفت انگیز بود . سالهای جنگ را بگذشته‌ای دور رانده بود . گوئی همه چیز جز ما ، دایره کاملی را طی کرده بودند و به نقطه مبدأ رسیده بودند و تنها ما از گردش حلقوی جدا مانده ایم .

دبیر ادبیات ما هولرمان^۱ وارد کلاس شد و بلافاصله اقدام بکاری کرد که آنرا نخستین وظیفه خود میدانست . کلیه تکالیفی را که قبل از جنگ نزد او مانده بود قصد داشت بما مسترد کند . برای روحیه دبیر با اسلوبی چون او نگاهداری آنها در اینمدت طولانی ، بار سنگینی بود . در قفسه کلاس را باز کرد و تکالیف مانده ما را ، نوشته‌ها ، تخته رسم‌ها و از همه مهمتر دفاتر کلفت و آبی رنگ حاوی مقالات ، دیکته‌ها و تمرینات ما را بیرون آورد و در سمت چپ‌میز خود برجی از آن ساخت . اسامی را میخواند و ما هم پاسخ میدادیم و دفاتر و تکالیف خود را دریافت میداشتیم . ویلی آنها را میگرفت و بسوی ما پرتاب میکرد و در نتیجه آب خشکن ماباطراف پراکنده میشد .

«بریر...»

«حاضر...»

«بوکر...»

«حاضر...»

«دتلفز...»

درپی سکوت ، ویلی فریاد:

«مرده...»

دتلفز ، کوچک اندام و خوش قیافه مباحثه جو ، یکبار در امتحان رد شد و یکسال عقب افتاد و در جبهه مونت کمل در ۱۹۱۷ با درجه سرجوقگی کشته شد . دفترچه او را در سمت راست گذارد .

«دیرگر.»

«حاضر...»

«دیرکسمان...»

«مرده...»

دیرکسمان دهقانزاده بود و برغم مهارتش در بازی اسكات سرود.
خوان بد صدائی بود. او هم در ایپرس کشته شد. این دفترچه هم
بسمت راست رفت.

«اگرز...»

ویلی پاسخ داد:

«هنوز بر نگشته.»

لودویگ جمله او را کامل کرد:

«بعلت جراحت ریه در بیمارستان اختصاصی دورتموند تحت
معالجه است و از اونجا قراره سه ماه برای استراحت به آسایشگاه لیپ
سپرینگ بره.»

«فردریخ...»

«حاضر...»

«گیزك...»

«مفقوده...»

وستر هولت گفت:

«مفقود نشده...»

اینرزمان گفت:

«راستش، گزارش داده بودند جزو مفقودینه.»

وستر هولت گفت:

«میدونم، ولی سه هفته است که با آسایشگاه معلولین منتقلش

کرده اند. خودم اونو دیدمش.»

«گهرینگ شماره يك...»

«مرده...»

گهرینگ شماره يك شاگرد اول کلاس بود شعر میگفت، و
درسهای خصوصی میداد و از پول آن کتاب میخرید. او هم بابرادرش

در سواسون کشته شد. دبیر ما زمزمه‌کنان گفت:

«گهرینگ دوم.»

بدون آنکه منتظر پاسخ بماند دفترچه او را هم کنار دفترچه‌ها دیگر، در سمت راست خود گذارد و در حالیکه دفترچه گهرینگ شماره یک را ورق میزد متفکرانه گفت:

«واقعاً مقالات جالبی مینوشت.»

بتدریج ستون دفاتر سمت راست بالا میرفت و عاقبت وقتی که اسامی همه خوانده شد تعداد زیادی دفاتر بی‌صاحب در آنجا مانده بود و پروفیسور هولرمان با بلا تکلیفی بآنها نگریست و احساس نظم‌دوستی او از بلا تکلیفی مزبور ناراحت بود عاقبت راه حلی بنظرش آمد... و پیشنهاد کرد که دفاتر مزبور را به آدرس والدین مقتولین بفرستد. اما ویلی با پیشنهاد مزبور موافقت نکرده گفت:

«تصور میکنید پدر و مادرهای آنها از دیدن دفاتر سراپا غلط آنها خوشحال میشوند؟ مخصوصاً نظرهایی مثل «رضایتبخش نیست.» «بی‌ارزش است» و «ضعیف است» که شما زیر تکالیف آنها ابراز کرده‌اید؟ بهتره که بهمین حال بذارید بمونه!»

هولرمان با دیدگانی گردشده گفت:

«حق با تو است ولی آخر اینها رو چکنم؟»

آلبرت گفت:

«بذارید همونجائی که بود بمونه.»

هولرمان تقریباً با رنجیدگی گفت:

«ولی تروسکه اینک غیر ممکنه. توجه کنید. این دفاتر متعلق

بمدرسه نیست و نمیشه اونهارو در اینجا نگاهداشت.»

ویلی انگشتانش را بمیان موهای سرش فرو برد و ناله کنان

گفت:

«اوه خدا جون شماچه شلوغش میکنید. اونارو بما بدید،

خودمون ترتیبشو میدیم.»

هولرمان دفاتر را بما بی میلی به ویلی داد و بما ناراحتی

گفت:

« اما اینها مال غیرند. »

ویلی گفت :

« اوه همینطور درسه هر طور شما بخواید. طبق مقررات، به همگی تعبیر میزنیم و با درسشون میفرستیم فقط شما رو به مسیح قسم هر کاری میکنواید بکنید، بکنید، ولی نمك بزخم کسی نپاشید. کسانی هستند که بهیچوجه حاضر نیستند اگه کارشون باعث شکستن دلی میشه باز دست از نظم و ترتیبشون بکشند. »

ویلی چشمکی بمازد و سپس دستش را به پیشانی اش کشید.

وقتی که کلاس درس تمام شد بورقزدن تکالیف دفترهای خود مشغول شدیم. عنوان آخرین موضوعی که برایش مقاله نوشته بودیم این بود « آلمان چرا باید در جنگ فاتح شود؟ » موضوع مزبور رادر آغاز سال ۱۹۱۶ برای نوشتن بما داده بودند. میبایست يك مقدمه، شش دلیل و يك نتیجه داشته باشد.

چهارمین دلیلی که ذکر کرده بودم متکی به « دلائل دینی » بود که ظاهراً نتوانسته بودم بطور موفقیت آمیزی آنرا تجزیه و تحلیل کنم. در حاشیه آن با مرکب قرمز نوشته شده بود « سطحی است و قانع کننده نیست. » پاداش هفت صفحه مطلبی که نوشته بودم نمره دوی زیبائی بود که اگر با حقایق کنونی آنرا مقایسه میکردیم نمره کاملاً مناسبی بود.

ویلی که مشغول مطالعه یادداشتهای خود در باره تاریخ طبیعی بود متعجبانه گفت:

« شقایق نعمانی و اسلوب پرورش آن . »

لبخند زنان به حاضرین نگریست و گفت :

« خوب، گمان میکنم آقایان قبول دارند که این موضوع كوچك

فراموش شده، نه؟ »

و ستره هولت پاسخ داد :

« قبول داریم! »

آری، همه، دروس خود را از یاد برده بودیم و همین حقیقت

تنها برای محکوم کردن روشهای متداوله فرهنگی کافی بود درحالیکه آموختنی های ما از بتکه و کوزول غیرممکن بود از خاطر ما محوشود .

آلبرت و لودویگ بعد از ظهر آنروز بدیدنم آمدند که با هم بملاقات همکلاسی قدیمی خود «گایزک» برویم . درطی راه به چرج راهه برخوردیم . اوهم که از دوستان گایزک بود با ما همراه شد . هوا صاف بود . از فراز تپه ای که بیمارستان روی آن بنا شده بود انسان قادر بود بیمارانی را که بالباس راه راه آبی و سفیدنیزر نظر مراقبین در مزارع مشغول کار بودند ، ببیند . صدای آواز یکی از بیماران از جناح راست عمارت بلند بود ،

«درسواحل زیبای زاله .

که ابرها بر فراز آن شناورند ...»

گایزک را باچندبیمار دیگر در اطاق بزرگی جا داده بودند .

منبکام ورود ما به اطاق یکی از بیماران فریاد زد ،

«سنگر بگیرین ! ، سنگر بگیرین !»

خود او بزیر میز خزید . اما دیگران توجهی باو نکردند .

گایزک فوراً باستقبال ما آمد . صورت باریک و زردی داشت .

جانه نیز وگوش های پیش آمده ، قیافه اش را بیش از حد جوان نشان میداد . فقط چشم هائی مضطرب و خسته داشت . قبل از آنکه بتوانیم باو سلام کنیم دیوانه دیگری سر راه ما راگرفت وپرسید ،

«خبر تازه ای از اونجا ندارین ؟»

پاسخ دادم ،

«تازه ؟ نه خبر تازه ای نیس .»

«از جبهه چه خبر ؟ هنوز «وردن»^۱ دست ماست ؟»

بهم نگریم و آلبرت با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد ،

«خیلی وقته که صلح شده .»

مرد دیوانه خنده نامطبوع و زنده‌ای چون بزغاله کرده گفت،
 «خودتونو گول نزنید ا اونا فقط میخوان سرتون کلاه بذارن.
 اونا کمین کردن تا شما بیرون بیایید . اونوقت بایه حمله همتونو دستگیر
 میکنن و میفرستن پشت خط جبهه .»

بعد با احتیاط بگفته خود افزود ،
 «ولی اونا دیگه نمیتونن منو بگیرن .»
 گایزك جلو آمده باما دست داد . رفتار او تقریباً غیرمنتظره
 بود . چون انتظار داشتیم نظیر میمونی بجست وخیز درآید وشكلك
 در بیاورد یا بمثل مبتلایان عصبی سرنش خیابانها دچار لرزه‌ای دائمی
 باشد . اما برخلاف تصور ما با لبانی افسرده و مظلوم لبخند زد
 و گفت ،

«انتظار نداشتید منو باین حال ببینید ، هان ؟»
 با لحن اعتراض آمیزی گفتم ،
 «تو که حالت کاملاً خوبه ا پس بگو تو چه دردی داری، هان؟»
 دستش را به پیشانی کشید و گفت ،
 «سر درد ، مثل اینکه حلقه پولادینی به پشت کله‌ام بسته‌اند .
 بعد هم موضوع «فلوری» ...»

هنگام نبرد در جبهه فلوری با سرباز دیگری چند ساعت
 زیر آوار مانده بود . صورتش در اثر فشار تیری چوبین بکشاله‌ران
 سرباز مزبور که تاشکمش دریده بود چسبیده بود . دیگری که سرش
 از زیر خاک بیرون مانده بود فریاد میزد و با هر فریاد سیلی از خون
 بر صورت گایزك جاری میشد . وطولی نکشید که در اثر فشار نال
 روده‌های بتدریج از شکم مجروح بیرون ریخت و کار بجائی رسید که
 گایزك را بخفه شدن تهدید میکرد و او ناچار بود که برای باز کردن
 راه تنفسش هربار آنها را بداخل شکم مجروح بفشارد هربار که او
 باینکار دست میزد فریاد دیگری با آسمان برمیخواست .

گایزك با جملات روشن و شمرده‌ای جریان مزبور را تعریف
 کرد و در خانمه گفت ،

«حالا هر شب خواب می‌بینم که دارم خفه میشم و اطاق مملو از

مارهای سفید باریکه و خون موج میزنه .»

آلبرت پرسید :

«تو که میدونی سرچشمه این حالت از کجاست، نمیتونی باهاش

بجنگی ؟»

گایزک سرش را تکان داد و گفت :

«فایده‌ای نداره، حتی تو بیداری هم می‌بینم . تاشب میاد منظره

مزبور دوباره در نظرم مجسم میشه .»

ناگهان لرزشی سراپایش را گرفت و گفت :

«شما نمیتونید ببینید ولی من می‌بینم . وقتی که خودمو از

پنجره خونه بیرون انداختم و زانوم شکست منو به اینجا آوردند .

خوب از خودتون بکید . حالا چی میکنید ؟ هنوز امتحان ندادید؟»

لودویگ پاسخ داد :

«بزودی میدیم.»

گایزک با افسردگی گفت:

«گمان میکنم دیگه برام تموم شده باشه . اونا نمیذارن آدمی

مثل من بین بچه‌ها ول باشه .»

مردی که هنگام ورود ما فرمان سنگر گرفتن داده بود آهسته

خود را به پشت آلبرت رساند و ضربه محکمی به پشت او زد . آلبرت

بعقب برگشت ولی بموقع توانست خود را کنترل کند و مرد دیوانه با

خنده استهزاء آمیز فریاد زد: « خبردار ، خبردار . » و سپس خنده

سداداری سرداد و ناگهان آرام و خاموش شد و بسی صدا بگوشه‌ای

خزید .

گایزک پرسید :

«میتونی نامه‌ای به سرگرد بنویسی ؟»

حیرت زده پرسیدم :

«بکدوم سرگرد؟»

لودویگ ضربه‌ای به پهلویم زد و من با عجله افزودم :

«چی بهش بگیم ؟»

گایزک با هیجان گفت :

« بهش بگید دوباره منو به فلوری بفرسته . من مطمئنم رفتنم باونجا حالمو خوب میکنه . چون الان اونجا در صلح و آرامشه در حالیکه من فقط اونو وقتی دیدم که همه چیز در حال انفجار بود و بهوا میرفت میدونید چه میکنم . از «دره مرگ» و «سرزمین سرما» خودمو به فلوری می‌رسونم و از این راه حتی يك تیر تفنگ هم خالی نمیشه و باین ترتیب منظره مزبور بکلی از خاطرم میره ، اونوقت ایمان دارم که آرامش خاطر مو پیدا میکنم و دوباره آروم میشم . شمام با من هم عقیده نیستید ؟ »

لودویگ دستش را روی بازوی گایزك گذارد و گفت ،
« در هر صورت حال تو خوب میشه فقط اول باید خودت باین موضوع کاملاً ایمان پیدا کنی . »

گایزك بانگاه تیره‌ای بجلو خیره شد و گفت ،
« در هر صورت تو جریانو به سرگرد مینویسی ؟ اسمم جرهاارد گایزك و یادت باشه که درست بنویسی . »
دیدگانش بسان کوران خیره و ثابت شد و افزود ،
« میشه برام کمی مربای سیب بیارید ؟ خیلی دلم هوس مربای سیب کرده . »

باو همه چیز وعده دادیم ولی دیگر او توجهی بسخنان ما نکرد . ناگهان هرگونه توجهی را نسبت بما از دست داده بود . هنگامیکه براه افتادیم در برابر لودویگ خبردار ایستاده پاشنه کفش هایش را بهم کوبید و آنگاه دوباره با همان نگاه‌های خالی و بی احساس پشت میز نشست . در آستانه دربرگشتم و یکبار دیگر باو نگاه کردم . ناگهان نظیر کسی که از خواب بیدار شده باشد ، از جا پرید و بدنبال مادوید با صدای بلند و غیرمانوسی گفت ،

« منم با خودتون ببرید ، اونا دوباره دارن میان ! »
او هراسناك خود را بما چسباند . نمیدانستیم چه باید بکنیم در این هنگام دکتر داخل اطاق شد با مشاهده وضع ما ، با احتیاط دستش را روی شانه گایزك گذارد و آرامی گفت ،
« بیابریم باغ . »

گایزک با حالتی انقیاد آمیز اجازه داد که او را ببرند . در بیرون تیمارستان پرتو خورشید صحرا را در برگرفته بود و از پشت پنجره میله دار هنوز همان دیوانه آواز میخواند ،
« کاخ ها همه ویرانند ... اما ابرها ... هنوز در آسمان شناورند . »

کنار هم ، ساکت و خاموش ، راه میرفتیم . مزارع شخم خورده شکوه و جلال خاصی داشتند و از میان شاخه درختان هلال باریک و پریده رنگ ماه دیده میشد . پس از مدتی سکوت لودویگ گفت ،
« فکر میکنم ، فکر میکنم که هر کدام سهمی از جنون داریم . »

باو نگاه کردم . چهره اش را پرتو غروب آفتاب روشن کرده بود . عبوس و متفکر بود . میخواستم پاسخ او را بدهم ناگهان لرزش خفیفی بمن دست داد . لرزشی که ندانستم علتش چیست و از کجا آمد . آلبرت گفت ،

« بهتره دیگه راجع بهش صحبت نکنیم . »

برفتن ادامه دادیم ، آفتاب غروب کرد و شفق سرزد . هلال ماه درخشان تر دیده میشد . باد شامگاه صحرایی وزان شد و نخستین چراغ های خانه ها بتدریج در پشت پنجره ها روشن شد . ما وارد شهر شدیم .

در تمام طول راه جرج راه خاموش بود . فقط هنگام وداع از یکدیگر گوئی ناگهان از خواب بیدار شد و سکوت را شکست و گفت ،

« شنیدید چه میخواست ؟ میخواست بره به فلوری .. برگرده به فلوری ... »

هنوز مایل نبودم بخانه بازگردم . آلبرت هم نمیخواست باز- گردد . هر دو بقدم زدن در کنار رودخانه پرداختیم . رودخانه به آرامی در زیر پای ما جاری بود . هر دو کنار آسیاب ایستادیم و به نرده روی

پل تکیه دادیم . آلبرت سکوت را درهم شکست و گفت ،
 « خیلی عجیبه که طاقت نداریم تنها بمونیم ، ارنست ، نه ؟ »
 « آره ، بنظر میاد که دیگه نمیتونیم تشخیص بدیم که توی این
 اجتماع جای ما کجاست ، به چی تعلق داریم . »
 سرش را تکان داد و گفت ،
 « آره ، درد ما همینه . ولی انسان باید به يك جا و چیزی
 متعلق باشه . »

دل بدریازده گفتم ،
 « شاید اگه شغلی داشتیم مشکلمون حل میشد . »
 اما او با عقیده من موافق نبود . گفت ،
 « اونم فایده نداره ، ما به یه چیز تازه ای احتیاج داریم ،
 ارنست میدونی يك وجود زنده ... »
 معترضانه گفتم ،

« يك وجود زنده ا به نام مطمئن ترین تکیه گاه دنیا همینه ، خدا
 میدونه که چقدر ما شاهد بودیم اینا به چه آسونی از بین میرن . برای
 اینکه در موقع لزوم یکی از اینا دم دستت باشه حداقل ده ، دوازده
 تا باید داشته باشی . »

آلبرت که خطوط مرئی ساختمان کلیسا را بر صفحه آسمان با
 دقت نگاه میکرد گفت ،

« منظورمون نفهمیدی ، آدم باید به يك وجود تعلق داشته باشه
 بعضی وقتا فکر میکنم ... مثلاً ... يك زن ... »
 متعجبانه گفتم ،

« خدا جون ! »

وبلا اراده بیاد بته افتادم . ناگهان خشمگین شده گفتم ،
 « اوه ، دست از مسخرگی بردار ! انسان باید به چیزی مؤمن
 باشه . نمیتونی اینو بفهمی ؟ من چیزی رو میخوام که منو دوست داشته
 باشه . من مال او باشم اونم مال من باشه . اگر بخواد زندگی جز این
 باشه بهتره آدم بره خودشو بدار بزنه ! »
 با لحنی آرام کننده گفتم ،

«ولی ، آلبرت ، تو که مارو داری ، مکه نداری ؟»
«آره ، آره ، اما این مسئله با شما فرق داره...»
لحظه‌ای مکث کرد سپس زمزمه کنان با لحنی که گریه آلود
مینمود گفت:
«بچه‌ها ، انسان احتیاج بوجود بچه داره ... بچه‌هایی که چیزی
درباره زندگی نمیدونند.»
کاملاً قادر بدرک گفته او نشدم ، ولی قادر به سؤال بیشتری
هم نبودم .

بخش چهارم

۱

همه چیز را به نحو دیگری تصور کرده بودیم . فکر می کردیم با يك هم آهنگی ، موجودیتی فاخر و نیرومند ، موجودیتی مملو از شادی ، زندگی باز یافته ای ، آنچنان که آرزو می کردیم ، دوباره باید برقرار شود . روزها و هفته ها از میان دستهای مامیلن زیدند و اوقات ذیقیمت صرف مسائل جزئی و بی اهمیت می شد . چون بگذشته می نگریستم درمیافتم که هیچگونه عمل مثبتی انجام نگرفته است . عادت داشتیم سریع بیندیشیم و بلافاصله دست بکار شویم چون امکان داشت تا دقیقه دیگر فرصت فون شود و همه چیز از دست برود . در وضع فعلی زندگی نهایت بکندی سپری می شد . ما بسوی آن می جهیدیم ، زیر و رویش می کردیم ، قبل از آنکه سخنی گوید یا صدائی از او بگوش رسد رهایش می کردیم . بیش از حد با مرگ مصاحبت کرده بودیم . بازیکن تردستی بود و هر لحظه شرط بندی بعد نهایت خود میرسید و می برد . مهارت او در بازی ، مارا بدینسان

بیحوصله و متلون المزاج کرده بود و ما چون بازیکنی حریص به روی هر لحظه از زمان ، لحظاتی که در اینجا بی ارزش بودند و مارا تهی می گذاشتند ، خم می شدیم . مارا همین خلاء و تهی میان بودن ، ناراحت و پریشان کرده بود . خود احساس می کردیم که خارج از دایره فهم مردم عادی هستیم و حتی عشق هم به تنهایی قادر بیاری ما نبود ، چون ورطه ای هراس انگیز و بدون پل ، بین سربازان و غیر نظامیان حائل شده بود می بایست خود از یکدیگر محافظت و دفاع کنیم .

چیزی ، نا آشنا و رعد آسا بسان غرش هراس انگیز آتشبار توپخانه های دوردست ، اعلام خطری گنگ و مبهم از ورای کرانه افق که عاجز از تفسیر آن بودیم ، زنگ خطری که با ترسی شکفت آفرین روی از آن میچرخانیدیم تا مبادا چیزی را که گوئی از ما گریزان است از دست بدهیم ، گه گاه روزها بر تشویق ما می خندید . تا بدان لحظه ، بسا چیزها از ما گریخته بود و چند شئی معدود باقیمانده ، شاید ، کم ارزش تر از خود زندگی نبود .



اطاق کارل بروگر بطرز وحشتناکی در هم ریخته بود . فسه های کتب خالی بودند و دسته ای کتاب روی میز و سطح اطاق پراکنده بود . تا قبل از جنگ کارل یکی از دوستان کتاب بود همانگونه که ما بجمع آوری نمبر و پروانه علاقمند بودیم او هم کتاب جمع میکرد . دلبستگی اش بویژه ، به «ایکندورف»^۱ بود سه چاپ مختلف از تألیفات او را داشت و بیشتر اشعار او را از بر کرده بود . اما اکنون قصد فروش کتابها را داشت و میخواست با پول آن سرمایه ای برای عرق فروشی تهیه کند . عقیده داشت از اینگونه مشاغل پول قابل توجهی بدست می آید . تا آن روز نماینده لدرهوز بود برای او کار میکرد ولی حالا تصمیم گرفته بود مستقل کار کند .

یکی از مجلدات اشعار ایکندورف را که بطرز زیبایی با جلد چرمین آبی رنگ صحافی شده بود برداشتم و ورق زدم ... غروب آفتاب

جنگل، احلام، شبهای تابستان، هوس تبعید ... از برابر نظرم گذشت.
چه ایامی بود !

جلد دوم اشعار دردست ویلی بود . نگاه خریداری به آن
افکند و متذکر شد ،

«بهتره اینارو پیش کفاشا ببری .»

لودویگ لبخند زنان پرسید ،

«چطور اونجا ؟»

ویلی پاسخ داد ،

«بخاطر چرمش ! کفاشا یکسانت مربع این روزا تو بساطشون

ندارن.»

دست دراز کرده تألیفات گونه را برداشت و گفت ،

«بیا ... بیست جلده ! حداقل شش جفت کفش عالی میشه از

اینا ساخت . باورکن یک کفاش امروز بهتر از یک کتابفروش خریدار

ایناست . اونا مطلقاً دیوونه یک تیکه چرم واقمین !»

«خسود شما طالب هیچکدام از اینا هستید ؟ بهتون تخفیف

میدم.»

ولی هیچیک از ما علاقه‌ای به کتاب نداشتیم . لودویگ

گفت ،

«بازم روش فکرکن کارل . بعداً اگه بخوای دوباره اینا رو

بخری برات کار آسونی نیس.»

کارل خندید و گفت ،

«چی شده ؟ اول باید سمی کرد زنده موند ، این خیلی مهمتر

از خوندن کتابه . اما امتحان ، خوب اونم مرده شور ببرتش ! همه

اینا گول زنکه . از فردا کل عرق فروشی رو شروع می‌کنم . برای هر

بطر کنیاك قاچاق ده مارك میدن ، عیبی که تسوی اینکار نیس ، هان

بچه‌ها ؟ اولین چیزی که لازمه پوله ، بعد میشه با پول همه چیز و تهیه

کرد.»

کتاب‌ها را بدسته‌های بزرگ تقسیم کرد و باطناب بست . پیاد

آمد . زمانی را که حاضر بود حتی گرسنه بماند ولی یک جلد آنرا

نفرود . کارل سرزنش کنان گفت ،
 «بخاطرچی اینقدرشکلک درمباری ؛ آدم باید منطقی باشه .
 عقایدکهنه رو دوربریزه بانو دست بکاربشه.»
 ویلی در تأیید حرف اوگفت ،
 «آره ، منهم اگه داشتم .. مال خودمو میفروختم .»
 کارل دوستانه بشانه اش زد وگفت ،
 «یکسانت کسب ودرآمد ازیک کیلومتر معلومات بیشترارزش
 داره . توی لجن وکثافات جبهه باندازه کافی غوطه خوردم ... حالا
 دلم میخواد دیگه از زندگی لذت ببرم .»
 گفتم ،
 «آره ، حق داره . ماچی میخوایم بکنیم ؛ کمی درس بخونیم ...
 خوب ، آخرش که چی؟مرده شورببره ...»
 کارل نصیحت کنانگفت ،
 «آره ، بچه ها شمام بیائید بیرون . میخوام بدونم باقلم زدن
 بکجا میرسید ؟»
 ویلی پاسخ داد ،
 «خدا میدونه ، گرچه همه اینا شیکمیه ولی اقلا همه مونکنار
 هم هستیم . بعلاوه تا امتحان فقط دو ماه مونده ، حیفه که امتحان
 ندیم . بعداز امتحان بازفرصت برای اینکاراهست .»
 کارل قطعه ای از لوله کاغذ لفاف قیچی کرد وگفت ،
 «بریدگم شید اکلر شما دائم اینه که باز دو ماه مونده ، حیفه که
 هدربشه ... يك وقت از خواب غفلت بیدار میشید ومی بینید که دیگه
 بیرشدید ...»
 ویلی پوزخندی زد وگفت ،
 «آره راست میگی ، حالا برای رفع خماری نمیخوای يك استکان
 جای بزنی ، آقای هومر ، هان؟»
 لودویگ ازجا برخاست وگفت ،
 «عقیده پدرت چیه ؟»
 «همون حرفائی رومیزنه که قدیمی های ترسومیکن . آدم نمیتونه

ترتیب اثری باین حرفا بده . پدرو مادرها این حقیقت مسلم روکه يك وقتی سرباز بودیم فراموش کرده ان»

«اگه بسربازی نرفته بودی چه کاری روپیش میکردتی ؟»

کارل پاسخ داد :

«شاید کتاب فروشی ، احمق بیچاره !»

تصمیم کارل اثر مفرطی روی ویلی کرده بود که باید از کارهای بیفایده خود دست برداریم و از زندگی بهرطریقی که امکان دارد لذت ببریم .

سهل الوصول ترین لذات برای انسان ، خورد و خوراك است لذا ما نیز تصمیم بسوداگری و تهیه آذوقه گرفتیم . طبق جیره بندی به هر نفر بیش از دو پست و پنجاه گرم گوشت ، بیست و يك گرم کره ، چهل و دو گرم چربی ، هشتاد و پنج گرم جونی مکوب و مقداری نان در هفته داده نمیشد ، و همین مقدار هم برای سیر کردن شکم کسی کافی نبود . سوداگران خوار و بار ، برای اینکه بتوانند در آغاز روز خود را بدهات اطراف برسانند از اوائل غروب و طی شب در ایستگاه های ترن جمع میشدند در نتیجه برای اینکه بتوانیم قبل از آنها خود را بدهات اطراف برسانیم ناچار به حرکت باترن اول میشدیم .

هنگام حرکت ترن ، نکبت و بدبختی عبوس و غم زائی ، فضای کوچه را دربر گرفت . سه نقطه را برای شروع کار در نظر گرفتیم و قرار ما براین شد که دو بدو از ترن پیاده شویم و طبق اسلوب صحیحی تمام آن قسمت ها را از لحاظ خریدار زاق بررسی کنیم . در اینگونه گشت زدن ها باندازه کافی تجربه داشتیم .

من و آلبرت که با هم همراه بودیم داخل خانه رعیتی بزرگی شدیم . وسط آن توده کودی ، دود میکرد و گاوها را در يك صف طولانی میان آخورها بسته بودند . بوی گرم و مطبوع شیر و گله گاوها بمشام ما رسید . مرغها در زیر دست و پا قدم میکردند . نگاه آزمندی بآنها افکندیم اما چون عده ای در انبار غله بودند دندان طمع را کندیم و با ه گفتیم :

«روزبخیرا»

سلام ما را بی پاسخ گذاردند و ما ناچار بر جای ماندیم عاقبت یکی از زنان با فریاد ما را بیرون کرد :

«برید از حیاط بیرون ذلیل مرده های غربال بند !»

صاحب خانه بعدی که پالتوی نظامی بلندی بر تن داشت و با شلاق خود بازی میکرد بیرون در خانه ایستاده بود گفت :

«میخواید بدونید قبل از شما چند نفر اینجا بودند ؟ يك

دوجین !»

با وجودیکه با ترن اول آمده بودیم تعجب کردیم چگونه آنها توانستند خود را قبل از ما با آنجا برسانند بلا شك اوائل شب با آنجا آمده بودند و شب را در انبار غلات یا هوای آزاد سرکرده بودند . زارع ادامه داد :

«بعضی اوقات روزی صد نفر میاند . از تون بیرسم ، بکیده ببینم آدم چه میتونه بکنه ؟»

متوجه منظور او شدیم . ناگهان متوجه لباس نظامی آلبرت

شد و پرسید :

«فلاندرز بودی ؟»

آلبرت پاسخ داد :

«بودم .»

«منهم بودم .»

بعد داخل خانه شد و برای هر يك از ما دو عدد تخم مرغ آورد . دست به کیف های بغلی خود بردیم ولی او سرش را تکان داد گفت :

«همینطوری دادم و ایندفعه روندید میگیریم ، خوب ؟»

«متشکرم همقطار .»

«قابلی نداره ... فقط قضیه روبگوش دیگران نرسونید و گر نه

فردانصف ملت آلمان پشت خونم میاند .»

به خانه ای دیگر رفتیم . اعلانی با سرگین گاو روی پرچین جیبانده بودند ، «معامله قاچاق ممنوع - مواظب سگ باشید» اعلانی

منطقی و روشن بود. باگامهای خسته پیش رفتیم. به خانه بزرگی در میان مزرعه وسیعی، وارد شدیم. باآشپزخانه آن رفتیم فرآشپزی آخرین مدلی که بیشتر مناسب هتل‌ها بود در وسط آن قرار داشت. در سمت چپ و راست آشپزخانه دو پیانو بود و روی فرآشپزی، قفسه‌کتابی عالی با ستونهای شیار دارد و مملو از کتب تذهیب شده و جلوی آن میزی کهنه با چند صندلی سه پایه بود. دو پیانوی مزبور بخصوص وضع مضحکی با آنجا داده بود. زنی دهاتی به آشپزخانه وارد شد و پرسید:

«نخ تابیده دارید؟ تابیده اصل میخوام.»

بهم نگریستیم و گفتیم:

«نداریم!»

«ابریشم چطور؟ جوراب ابریشمی؟»

به ساق پای گوشت آلود زن نگریستیم و بتدریج متوجه مسئله شدیم. . . . او قصد دیگری جز معامله پایا پای نداشت. گفتم:

«اجناس ابریشمی نداریم ولی باکمال خوشحالی حاضریم در برابر اجناسی که میخریم پول نقد بدیم.»

«پول از کیسه! بدر دپاك کردن كف اطاق هم نمیخوره ارزشش هر روز پائین میادا»

پشت بپا کرد و برای افتاد دو تکه عقب بلوز ابریشمی سرخ آتشین او افتاده بود. آلبرت بدنبال او صدا بلند کرده و گفت:

«ممکنه. لیوانی آب خوردن بدید؟»

زن دهاتی تکانی بخود داد و بابی ادبی و اکراه لیوانی آب به هر يك از ماداد و بالحن زننده‌ای گفت:

«حالا، دیگه گم شید! نمیتونم و قتمو با وایسادن اینجا هدر بدم. بجای تلف کردن وقت مردم بهتره بدنبال کار و کاسبی برید.»

آلبرت لیوان آب را از او گرفت و آنرا بر زمین زد و خرد کرد از فرط خشم قادر بصحبت نشد لذا بجای او من غریدم:

«امیدوارم سرطان بگیري، پیر گفتار!»

زن دهاتی دست دراز کرد با همه قوا بنای پرتاب چکش و انبر را گذشت و چون راسته حلبی سازها چنان سروصدائی راه انداخت

که فرار را برقرار ترجیح دادیم . کدام مردی در مقابل يك چنین حمله‌ای قادر بپایداری بود؟

باگامهای خسته پیش رفتیم و در طی راه بدستجات مختلف سوداگران بازار سیاه برخوردیم . آنها نظیر زنبور گرسنه در پرواز بدور تکه‌مربای آلویی، دورخانه‌های زارعین طواف میکردند. بامشاهده منظره مزبور علت عصبانیت و تندخویی زارعین و دهاقین را دریافتم. با وجود این پا پس نکشیدیم. گاه ما را بیرون میراندند، زمانی جنسی را معامله میکردند که گاه سوداگران دیگر ما را بباد لعنت میکرفتند و ما نیز در عوض آنان را بی نصیب از ناسزاهای خود نمیکذاریم.

بعد از ظهر آن روز همگی رفقا در میخانه‌ای جمع شدیم . غنایم مختصر ما عبارت از ... چند پوند سیب زمینی، مقداری اغذیه، چند عدد تخم مرغ، سیب، دو عدد گل کلم، و مقداری گوشت بود. ویلی آخر از همه، عرق ریزان با نصف کله حوك از راه فرا رسید . سر بسته‌های دیگری نیز از جیب هایش بیرون بود ولی پالتو بر تن نداشت. آنرا با بسته‌های مزبور عوض کرده بود چون هنوز پالتوی دیگری را که کارل باو داده بود در خانه داشت و بعلاوه معتقد بود که بزودی بهار فرا خواهد رسید و احتیاجی به پالتو نخواهد داشت. تا حرکت ترن هنوز دو ساعت باقی بود همین در اقبال را برویم باز کرد. در سالن میخانه با پیانو کهنه‌ای که پدال‌های فرو رفته داشت آهنگ دعای دوشیزه را نواختم. آهنگ پیانوزن میخانه‌چی را بسالن کشاند و پس از مدتی گوش دادن اشاره کرد بنزدش بروم با آرنج راهم را از بین مشتریان باز کردم و بسر سرا رفتم . اظهار نهایت علاقمندی بموسیقی کرد ولی متأسفانه هرگز موسیقیدانی بآنجا قدم نگذاشته بود. سپس نیم پوند کره بمن داد و میل مرا به آمدن به آنجا پرسید و گفت در صورت آمدن باز هم کره خواهد داد. پیشنهادش را بی چون و چرا پذیرفتم و قرار شد هر بار در برابر همان مقدار برایش دو ساعت پیانو بنوازم . یکبار دیگر پشت پیانو نشستم و دو آهنگ دیگر با همه توانائی‌ام نواختم.

سروقت عازم ایستگاه راه آهن شدیم. در راه به دستجات دیگر

برخوردیم که آنها نیز با ترن آن ساعت قصد بازگشت بشهر را داشتند ولی از بر خورد با ژاندرمه‌ها متوحش بودند عاقبت عده‌ای برای آنکه تا قبل از ورود ترن دیده نشوند در هوای طوفانی شب در گوشه‌ای پنهان شدند. چون پس از سوار شدن در ترن کمتر احتمال خطر گرفتاری میرفت.

ولی بخت از ما برگشته بود. دو ژاندارم دو چرخه سوار ناگهان در برابر ما سبز شدند آنها خاموش و بی صدا از عقب بما شبیخون زده بودند.

«ایست! هیچکس از جاش حرکت نکنه!»

اغتشاش و آشوبی وحشتناک بر پا شد همه شروع بخواهش و التماس کردند:

«زود بذارید بریم! باید به ترن برسیم!»

یکی از دو ژاندارم که چاق تر بود با خونسردی پاسخ داد:
«بورود ترن هنوز يك ربع دیگه مونده همه از این طرف

بیایید.»

اشاره بزیر تیر چراغ کرد. در آنجا بهتر میتوانست جمعیت را بازرسی کند. یکنفر از آنها به نگهبانی و مراقبت جمعیت و دیگری به تفتیش آنها مشغول شد. تقریباً بیشتر افراد زن بچه یا افراد سالخورده بودند. اغلب ساکت و آرام به حالت تسلیم ایستادند... آنها باین وضع عادت داشتند و امیدوار نبودند که حتی نیم پوند کره هم بمنزل برسانند. نگاه دقیقی به ژاندارم ها افکندم. در آنجا هم چون زمانی که در جبهه بودند، بالباسهای سبز، گونه‌های سرخ و شمشیر و اسلحه کمربری خود باحالتی پر افاده و ریاست مآبانه داشتند... در دل گفتم قدرت! قدرت همیشه قدرت... حتی بقدر خر دلی انسان را بیرحم می‌کند.

از يك زن تعدادی تخم مرغ کشف شد و همینکه خواست برود ژاندارم اشاره بدامنش کرده پرسید:

«آهای! زیر این چی داری؟ درش بیارا!»

زن با سرسختی روی زمین چمباتمه نشست. ژاندارم فرمان داد:

«زود باش، در بیارا»

زن مزبور از زیر دامن خود تکه‌ای گوشت خوک در آورد .
 زاندارم آنرا گرفت و کنار بقیه اجناس گذارد و گفت :

«فکر کردی که میتونی سرم کلاه بذاری؟»

زن بیچاره که گوئی متوجه واقعیت موضوع نشده هنوز میکوشید
 آنرا از چنگ زاندارم بر باید متضرعانه گفت :

« آخه بالاش پول دادم همه پولامو بالای خرید این
 دادم . »

زاندارم دست او را کنار زد و با دست دیگر از داخل بلوز
 زن دیگر سوسی در آورد و گفت :

«معامله قاچاق خوار و بار ممنوعه . تو خودت خوب اینو میدونی .»

زن که از تخم مرغ ها چشم پوشیده بود ولی نمیتوانست از گوشت
 خوک دل بکند بالتماس پرداخت و میان گل و لای زانوزد و گفت :

«اقلا گوشت خوکو به هم پس بده ، آخه وقتی میرم منزل چی
 بکم؟ اینو واسه بچه هام گرفته بودم...»

زاندارم غرغرکنان پاسخ داد :

«برو اداره خوار و بار با اونا ترتیب بده . يك كارت جیره اضافی

بهت بدن ، این موضوع ربطی بمانداره . بعدی !»

زن تلوتلو خوران براه افتاد در حالیکه باستفراغ افتاده بود
 جیب زنان گفت :

«بخاطر همین بود که شوهرم بچنگ رفت و کشته شد ... که

بچه هام از گشنگی بمیرندا»

دختر جوانی که نوبتش بود با عجله کره خود را در دهان گذارد .

راه نفسش هنگام بلعیدن آن گرفت . صورتش چرب شده بود چشم -

هایش هنگام بلع کره از حدقه در آمده بود . خواست بدینوسیله قبل

از آنکه مال خود را از دست بدهد اقلا طعم آنرا چشیده باشد . ولی

دلخوشی کوچکی بود ... چون جز دل بهم خوردگی و احتمالا اسهال

نتیجه دیگری عاید او نمیشد .

«بعدی !»

كسى حركت نكرد ژاندارم كه خم بود فریاد زده،
«بعدى!»

خشم آلود قد راست كرد دیدگانش با چشمهای ویلی مصادف
شد. با لحنی كه بطور محسوس آرام تر شده بود پرسید :

« بعدى ، شما هستید ؟ »

ویلی جواب داد ،

« میخواستى كى باشه ؟ »

« توى اون بسته چیه ؟ »

ویلی با حرارت گفت.

« نصف كله خوك . »

« پس ، تحویلش بده »

ویلی بی حرکت برجای ماند . ژاندارم مرددانه نگاهی بر فیش
افكند . او نیز بلافاصله بنزدش آمد و كنار او ایستاد . اشتباه بدى
كرد . بظاهر هیچكدام تجربه چندانی در اینگونه مسائل نداشتند و
بمقاومتى هم تا بدان هنگام بر نخورده بودند . ژاندارم دومى میبایست
متوجه میشد ، باوجودیکه با هم سخنى نگفته بودیم همكى باهم هستیم
حق آن بود كه كنار مى ایستاد و با تفنگ خود مراقب ما میشد . بالفرض
هم چنین میکرد باز قضیه مهم نبود بعلاوه مگر ترسى از رولور
داشتیم ؟ ولی برخلاف او كنار رفقیش ایستاد تا در صورتیکه ویلى خواست
مقاومت كند او بتواند فوراً بكمك همقطارش بشتابد . نتیجه عمل آن
دو فوراً آشكار شد . ویلى مثل بره اى تسلیم كله خوك را دراز كرد . ژاندارم
حیرت زده كله خوك را گرفت و در نتیجه هر دو دستش در اثر
گرفتن كله خوك ، عاقل ماند . ویلى بلافاصله مشت محكمى بدعانش
كوفت و او را بزمین افكند . قبل از آنكه ژاندارم دیگر بتواند خود
را جمع و جور كند كوزول با سر استخوانى خود ضربه محكمى بزیر
چانه اش نواخت . والانتین هم درضمن خود را به پشت اورساند و چنان
حلقوم او را فشرد كه دهانش بكلى باز شد . كوزول بسرعت روزنامه اى
را مچاله كرد و بداخل آن فروبرد . هر دو ژاندارم به تلاش افتادند و
كوشیدند فریاد بزنند اما سعى بیهوده اى بود . دهان آنها مملو از روز

نامه بود و دستهایشان هم با بند حمایل شمشیر در پشت سر محکم بسته شده بود. کار بسرعت انجام گرفت و حال درچه محلی میتوانستیم آنها را پنهان کنیم؟

آلبرت با مشاهده بنای کوچکی در پنجاه یاردی که شکل قلبی روی درش کنده شد بود و مستراح ایستگاه بود، راه حل بنظرش رسید. بلافاصله دست بکار شدیم. آندو را داخل مستراح کردیم. در آن از چوب بلوط بود و چفت و بست محکمی داشت. برای خروج از آن حداقل میبایست یکساعت تقلا کنند. کوزول که دل رحیمی داشت دو چرخه های آنها را پشت در مستراح گذارد.

سوداگران دیگر با بیم و وحشت مارانگام میکردند. فردیناند لبخند زنان گفت:

«مالاتونه ور دارین!»

صدای سوت ترن از دور شنیده شد. آنها خائفانه مارانگریستند ولی منتظر تکرار دستور نشدند. یکی از پیر زنان که بکلی دست و پای خود را گم کرده بود ناله کنان گفت:

«اوه، خدایا شما بژاندارمها حمله کردین ... وحشتناکه وحشتناکه!»

بظاهر عمل ما در نظر او گناه کبیره ای محسوب میشد. دیگران نیز از پیش آمد مزبور مضطرب بودند ... ترس از لباس سرباز و پلیس تا مغز استخوان آنها ریشه دوانده بود. ویلی تبسم کرد و گفت:

«مادر جون، سخت نگیر، حتی اگر دولت، بسا همه قوایش هم اینجا بودند نمیداشتیم يك مثقال جنس از ما بگیرند! مکه ممکنه سربازای کهنه کار و همپالکی هاشون يك ذره نم پس بدن؟ ... در غیر اینصورت يك همچه منظره ای تماشا داشت!»

خوشبختانه اغلب ایستگاه های راه آهن دهات از خانه ها دور هستند و در نتیجه کسی متوجه عمل مانده بود. رئیس ایستگاه خمیازه کنان در حالیکه سرش را میخاراند از دفترش خارج شد. همگی بسوی درهای ورودی رفتیم. ویلی دوباره نصف کله خوک را زیر بغل گرفت بنوازش

آن مشغول شد و زمزمه‌کنان گفت :

«مگه ممکنه تورو از دست بدم.»

ترن براه افتاد . دستهای خود را تکان دادیم رئیس‌گارتعجب شده بود بتصور آنکه بطرف او دست تکان می‌دهیم او نیز دستش را تکان داد . درحالیکه منظور ما مستراح بود . ویلی از پنجره‌ترن به بیرون خم شد و کلاه قرمز رئیس ایستگاه را از نظر دور نداشت ، فاتحانه اعلام کرد :

«رئیس ایستگاه بدفترش رفت . حالا دیگه مطمئنم که زاندارم‌ها ساعتها اون‌تو سرشون گرم می‌بونه.»

چهره‌های دیگران نیز باز شد . آنها نیز دل و جرأتی یافته‌سر صحبت را بازکردند . زنی که گوشت خوك داشت از فرط شادی و امتنان با دیدگان اشك آلود می‌خندید . فقط دختری که كره خود را بلعیده بود از گریه باز نمی‌ایستاد . عجله زیادی به‌خرج داده بود و بعلاوه احساس ناراحتی میکرد . كوزول در این هنگام طبیعت واقعی خود را نشان داد. نیمی از سوسیس خود را باو داد که او هم آنرا در جی‌ورایش مخفی کرد. ما احتیاط کرده يك ایستگاه بشهر از ترن پیاده شدیم و برای رسیدن به جاده از مزرعه‌ای میان بر زدیم . قصد داشتیم آخرین قسمت راه را پیاده طی کنیم . ولی با کامیونی مملو از حلب برخوردیم . راننده که پالتونظامی برتن داشت ، ما را سوار کرد و در تاریکی شب برعت براه افتادیم . ستارگان میدرخشیدند . همگی کنار هم چمباتمه زده بودیم و از بسته‌های ما بطور نا محسوسی بوی گوشت خوك بمشام میرسید .

۲

مه مرطوب و سیمگون شبانگاهی ، خیابان بزرگ را در بر - گرفته بود . چراغ‌های خیابان را هاله زردرنگی احاطه کرده بود . مردم روی طبقه ضخیمی از برف که چون پنبه می‌نمود، راه می‌رفتند . ویتترین منازلها از چپ و راست پرتو شعله اسرارآمیزی را منعکس می‌کردند . ولف در میان مه فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد . درختان

سیاه و نمناك، زیر پرتو چراغ‌های خیابان می‌درخشیدند.
 باوالانتین لاهر همراه بودم. گرچه بصراحت لب بشکایت‌نگشاده
 بود ولی نمی‌توانست هنرنمایی‌های مشهور خود را که با نمایش آنها در
 پاریس و بوداپست باوج شهرت رسیده بود از یاد ببرد و گفت :
 « همه اینکارها دیگه برام تموم شده ، ارنست . مفصلهام مثل
 پارچه آهار خورده ترق‌تروق می‌کنه وبعلاوه رماتیسم هم دارم . بقدری
 تمرین کردم که عاقبت از نفس افتادم و دونستم که دیگه بیفایدم . »
 « پس والانتین تصمیم داری چه‌کنی ؟ دولت باید حقوق تقاعدی
 کافی همونطور که بافرانش می‌ده بتو هم بده . »

والانتین با لحن تحقیر آمیزی گفت :
 « آخ ، دولت ! دولت فقط باونائی پول می‌ده که دهنشون چاك
 و بست نداره . فعلا دارم با يك زنی چند فیکور مخصوص رقص تمرین
 می‌کنم البته بیشترش ، می‌دونی که ، لنگ و پاچه نشون دادنه . البته از
 نظر جلب توجه مردم باندازه کافی جالبه ، ولی از لحاظ هنری .. يك
 هنرپیشه هنرمند از دست زدن به يك چنین کاری باید خجالت بکشه .
 ولی خوب آدم چه باید بکنه ؟ بالاخره به يك نحوی باید زندگی کنه . »
 والانتین عازم تمرین رقص بود و من هم قصد همراهی اورا داشتم .
 در نبش خیابان هامکن در میان مه مردی با کلاه سیاه لبه‌دار و
 بارانی زردرنگ و کیفی زیر بغل از کنار ما رد شد ... فریاد زدم ،
 « آرتور ! »

لدرهوز استاد ووالانتین متعجبانه گفت :
 « بابا ای والله ! خوب يك وپوزتو درست کرده ای . »
 سپس نظیر خبره‌ای کراوات زیبای ابریشم مصنوعی او را که
 خالهای بنفشی داشت لمس کرد . لدرهوز که از تعریف او خوشش آمده
 بود و در ضمن عجله داشت گفت :

« اوه ، بله ، بدن نیست ، بدن نیست . »
 والانتین که دوباره از مشاهده کلاه او متعجب شده بود به بررسی
 کلاهش پرداخت و گفت :
 « به اکلاه دیگری مخصوص پلوخوری تم جالبه . »

لدر هوز که عجله داشت ضربه‌ای به کیف زیر بغلش زد و گفت :
«کاره! کار...»

پرسیدم :

«مکه دیگه مغازه سیکار فروشیتو نداری؟»
«چرا دارم ولی خوب بتدریج آدم کارشو توسعه میده . آیا دفتر کاری برام سراغ دارید؟ حاضرم بهر قیمتی که بخواند بگیرم.»
والانتین گفت :

«دفتر کار؟ فکر نکنم. هنوز مثل تو اینقدر وضعمون خوب نشده که جای این چیزها را بدونیم ولی بگو ببینم زنت حالا دیگه مطابق میل هست؟»
لدرهوز با احتیاط پرسید :
«از چه بابت؟»

«خوب دیگه، تو همیشه در جبهه از دست زنت که لاغر شده بود شکایت داشتی و دلت واسه زنای چاق ضعف می‌رفت .
آرتور سرنکان دادو گفت :

«یادم نمیاد همچی حرفائی زده باشم .
وبلافاصله میان مه ناپدید شد . والانتین خندید و گفت :
«ارنست، ایناچه زود عوض میشند، هان؟ یادت میاد در جبهه چه آدم دستو پاچلفتی بود، وحالا لچه تاجر موفقی از آب دراومده! یادت میاد پس فطرت چطوری مثل خوک تو گندو کشتافت و ول می‌خورد؟ ولی حالا حاضر نیست اصلا حرفشو بشنوه! قول میدم با این وضعی که پیش‌گرفته بزودی رئیس اتحادیه یا جمعیتی برای بالا بردن سطح معنویات میشه، حالا می‌بینی.»

براه خود ادامه دادیم . مه موج می‌زد و ولف با آن بازی می‌کرد . چهره‌ها ظاهر و ناپدید می‌شدند . ناگهان در روشنائی درخشان سپیدرنگ چراغ خیابان، کلاهی از چرم قرمز درخشان با چهره‌ای که رطوبت هوا آنرا شکفته بود و به چشمهایش درخشندگی خاصی بخشیده بود، دیدم .

بر جای بیحرکت ماندم . ضربان قلبم تند شد . «آدل»^۱ بود .
 سرعت خاطرات عصرهائی که ما شانزده سالگان در پشت درهای
 ورزشگاه بانتظار بیرون آمدن دختران در لباسهای سپید ورزش پنهان
 می شدیم و بعد بدنبال آنها در طول خیابان می دویدیم واز آنها سبقت
 گرفته مقابلشان نفس زنان و خاموش با نگاهی خیره آنقدر می ایستادیم
 تا بار دیگر از ما می گریختند و تعقیب از نو آغاز می گردید ، بیادم
 آمد گه گاه بعد از ظهری که آنها را بر حسب اتفاق می دیدیم با
 کمروئی به تعقیب آنان می پرداختیم و پیوسته با چند قدم فاصله در بدنبال
 آنان گام بر می داشتیم واز فرط دستپاچگی هیچگاه قادر بادای سخنی
 نمی شدیم فقط هنگامی که می خواستند وارد خانه شوند ناگهان همه
 شهادت و جرأتی را که در خود سراغ داشتیم جمع می کردیم و فریاد
 می زدیم بامید دیدار و سپس می گریختیم .

والانتین باطراف نکریست. با عجله گفتم ،

«يك دقیقه وایسا برمی گردم باید کسی رو ببینم .»

و بدنبال کلاه قرمز و درخشش سرخ رنگ آن در مه، بدنبال
 روزهای درخشان جوانی ام قبل از آنکه سرباز شوم و لباس سربازی
 در برکنم دویدم .

«آدل ...»

باطراف نکریست و گفت ،

«ارنست! برگشتی!»

کنار هم براه افتادیم. میان ما مه موج می زد. ولف در اطراف
 ما جست و خیز و پارس می کرد . تراموا زنگ می زد . دنیای دلپذیر
 و گرمی بود . باردیگر آن احساس دیرین جامع، لرزان و متزلزل
 در وجودم برانگیخته شد. فواصل و گذشت زمان محو گشت. بین حال و
 گذشته پلی زده شد . پلی درخشان ، رنگین کمانی زیبا در پرده مه
 بوجود آمد .

نمی دانم با آدل از چه مقوله سخن گفتم ... مگر نوع سخنان

گفته اهمیتی هم داشت ؛ مهم آن بود که باردیگر، در کنار هم گام برمی داشتیم و آهنگ موسیقی شیرین گذشته هارا می شنیدیم. رؤیاها و احلام شباب بسان آبشاری سرازیر بودند و از ورای آن چمن های سرسبز حریر مانند می درخشیدند و سرود سیمکون زمزمه درختان صنوبر را بگوش میرساندند و صفحه شفاف افق جوانی چون طلوع فجر صاف و درخشان می نمود .

آیا خیلی با هم راه رفتیم ؟ ... نمی دانم . آدل وداع کرد و من، دوان دوان، تنها باز گشتم . شادی، امید و کمال، خاطرات اطاق كوچك ايام صباوت تابستان، جوانه های سرسبز و دنیای وسیع بی پایان بسان پرچم رنگارنگ عظیمی، در وجودم باهتزاز درآمده بود.

در بین راه به ویلی برخوردیم و هردو با هم بدنبال والانتین شتافتیم و هنگامی باو رسیدیم که او نیز خوشحال و شتابان خود را به شخصی که در جلوی راه می رفت رسانده بود دوستانه بشانه اش زد و دستش را دراز کرد و گفت :

«سلام کوکهورف رفیق قدیمی ! توی کدام سوراخ بودی ؟ چه سعادتی ، نه؟ دوباره همدیگر و اینطور دیدیم ، فکرشو بکن.»
طرف مخاطب با اکراه باو نگرست و گفت :
«آه، لاهر، اشتباه نمی کنم ؟»

«البته، چطور مکه، یادت نیست هردومون در سوم^۱ بودیم ؟ درست زیر آتش جبهه ، پیراشکی هائی رو که لیلی برام فرستاده بود با هم خوردیم؟ اونارو گئورگ با پست برامون آورده بود. کارمخاطره آمیزی بود، میدونی که چطور بود؟»
«بله، راست است.»

والانتین که از یادآوری خاطرات گذشته به هیجان آمده بود گفت :

«البته، آخرش تیر خورد ولی وقتی بود که تو منتقل شده بودی. بازوی راستشو از دست داد. برای يك سورچی بدبختی بزرگيه.

بنظر من مجبور شد کاردیکه‌ای پیش بگیرد. خوب، بگو ببینم در این مدت توی کدوم سوراخ بودی، هان؟»

کوکهوف از پاسخ او طفره رفت. حالت تفقد آمیزی به لحن خود داد و گفت:

«از ملاقات شما خوشوقتم... اوضاع و احوال شما چطور است،

آقا؟»

والانتین حیرت زده گفت:

«بله؟»

«اوضاع و احوال شما چطور است؟ شما چه می‌کنید؟»

والانتین که هنوز از تعجب بدر نیامده بود گفت: «آقا؟»

يك لحظه بطرف خود که بارانسی شیک و زیبائی بر تن داشت نگرست و سپس متوجه سرو وضع خود شد و از فرط خشم و خجالت چهره‌اش قرمز شده و او را کنار زده براه افتاد و گفت: «بوگندوا» دلم بحال او سوخت. ظاهراً اولین باری بود که متوجه اختلافات موجوده می‌شد. زیرا تا آن لحظه همگی ما در نظر او سرباز ساده‌ای بیش نبودیم ولی با همان کلمه ساده آقا اساس همه تصورات او فرو ریخت گفتم: «والانتین. از این موضوع ناراحت نشو، اینا فقط به ثروت باباشون می‌نازند، و تنها هنرشون هم همینه!»

ویلی هم دنبال گفته مرا گرفت و پرتاب چند دشنام آنرا تأیید کرد. والانتین باکیج خلقی گفت: «اونم چه رفیقی حسابش می‌کردم!» با وجود همه اینها، گفته‌های ما قادر بر رفع دلتنگی او نشد و غم و اندوهی خفه کننده روح او را درهم می‌فشرده.

خوشبختانه در آن لحظه به تیادن برخوردیم. صورتش چون کهنه زمین پاك كن كشیف و تیره بود. ویلی گفت: «او هو ی عموا آخه دیگه جنگ تموم شده! مکه نمیتونی گاهگاهی يك آب حسابی بسرو صورتت بزنی؟»

تیادن با لحن موقری پاسخ داد:

«حالا وقت ندارم ولی شنبه دیگه حتماً اینکارو می‌کنم و حتی

امكان داره حموم هم برم واز همه مهمتر يك شپش كشی مفصلی هم راه بندازم.»

همگی از گفته او در حیرت شدیم. تیادن و حمام! مگر عقل از سرش پریده بود. ظاهراً هنوز از جنونی که در ماه اوت گذشته در اثر زیر آوار ماندن باو دست داده بود آثاری در او باقی مانده بود. ویلی نظیر کسی که خبری باورنکردنی شنیده است دستش را پشت گوش گذاشت و گفت: «معذرت می‌خوام که جرفتو درست نفهمیدم. گفתי قصد داری روز شنبه چه بکنی؟»

تیادن مغرورانه پاسخ داد: «حمام برم! شپش هم شب نامزدیمه.» ویلی چنان نگاهی باو افکند که گوئی طوطی نایاب و عجیبی را دیده است. سپس دست پهن و درشتش را بمالیمت روی شانه او گذارد و با لحن پدرانه‌ای گفت:

«بگو ببینم تیادن گاه وقتی درد کشنده‌ای پشت کله‌ات نمی‌گیری؟ یا تو گوشات صدائی مثل صدای وزوز مگس نمی‌شنوی.»

تیادن خاطرش را مطمئن کرد و گفت: «فقط وقتی که از فرط گشنگی مرگمو به چشم می‌بینم، اونوقته که صدای بمباران تو شکم راه می‌فته. . . . باور کنید که نمی‌دونید چه تحملش سخته! اما بیائیم سر موضوع نامزدیم: خوشگل نیست. يك کمی هم چشمش تاب داره پاهاش هم کمی کجه ولی در عوض قلب مهربونی داره که جای همه اینهارو می‌گیره و بعلاوه، توجه داشته باشید که پدرش، قصابه.»

قصابا بتدریج قضیه روشن شد. تیادن برای تزئید اطلاعات، افزود:

«شاید باور نکنید. دختره دیوونه منه! خوب می‌دونید این روزا معامله پایاپای است وضع روزگار ما هم خوب نیست و آدم بایدگاهی از خود گذشتگی‌هایی نشون بده. و قصاب تو این زمونه آخرین فردیه که گشنگی میتونه از پادرس بیاره. والبته می‌دونید که از نامزدی تا ازدواج هم فرسخ‌ها فاصله اس.»

ویلی که باشنیدن سخنان او توجهش جلب شده بود گفت:

«تیادن تو که میدونی ما از رفقای خوب توهستیم و»

تیا دن سخن او را قطع کرده گفت: «البته ویلی ممکنه به هر کدوم چندتا سوسیس و حتی مقداری گوشت قیمة بدم. دوشنبه دیگه پیشم بیائید ما فروش سفید داریم.»

حیرت زده پرسیدم: «فروش سفید؟ منظورت چیه؟ مگه علاوه بر قصابی کاربزاری هم داری؟»
«نه بابا، منظورم اینه که اونروز، مایه اسب سفیدو میکشیم که بفروشیم.»

همکی قول قطعی دادیم که آنروز آنجا باشیم و براه افتادیم.

والانتین وارد «آلستادترهوف» محل اجتماع هنرپیشگان شد. عده ای کوتوله دور میزی نشسته بودند و مشغول صرف شام بودند. شام هریک از آنها کاسه ای سوپ شلغم و تکه ای نان بود. ویلی با مشاهده شام آنها غرغرکنان گفت: «امیدوارم اقلاینها با این کارت جیره دولت بتونند شکمشونو سیر کنند. فکر نمیکنن شکم اینها کوچکتتر از شکم ما باشه؟»

روی دیوار انواع عکس و پلاکارت و تصاویر رنگین چسبانده بودند که بعضی از آنها پاره شده بود و در تصاویر مزبور وزنه برداران زنان رام کنند شیر و مقلدین دیده میشدند. تصاویر مزبور کهنه و قدیمی بودند. ردیف اول مربوط به وزنه برداران، سوارکاران و قهرمانان عملیات نرمش و اکروبات چندساله اخیر بود که دیگر نیازی به اعلان نداشتند. والانتین یکی از تصویرها را نشان داد و گفت:

«يك وقتى من اين بودم!»

در تصویر مردی با سینه برجسته با اصطلاح سینه کفتری مشغول پشتك زدن روی میله ای افقی زیر قبه چادر سیرك بود. خوش باور - ترین اشخاص در دنیا نمیتوانست قبول کنند که تصویر عکس والانتین بود. رقاصه ای که با والانتین قرار همکاری داشت منتظرش نبود. به سرسرای كوچك پشت سالن رستوران رفتیم چنددکور مختلف مربوط به صحنه های کمدی «آناناس کوچولو پرواز کن»، صحنه مضحکی از زندگی جوانان مادر جبهه غم انگیز جنگ در «سرود برای همه» بود

که نمایش آن بیش از دو سال بود که باموفقیت ادامه داشت .
والانتین گرامافون را روی یکی از صندلیها گذارد و مشغول
انتخاب صفحه شد و صفحه انتخابی را روی گرامافون گذارد . نغمه
خشنی بسان غارغار کلاغ از بلندگوی گرامافون خارج شد . صفحه
مزبور بقدری زده شده بود که نغمه واقعی آن مشخص نبود . ولی اثری
از بربریت در خلال آن ، نظیر صدای از کار افتاده زنی دلشکسته که
زمانی صدای زیبایی داشت ، دیده میشد . ویلی که نام صفحه را
قبلا خوانده بود بدون آنکه بروی خود بیاورد حالت خبره‌ای را بخود
گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «تاتکوس!»

والانتین پیراهنی سفید و شلواری آبی پوشیده بود . و زن
رقاصه جامه تنگ و چسبان تمرین برتن داشت . آنها رقص دو نفره
سریمی که ویژه فرانسویان بود بایچه و تابهای ابتکاری تمرین میکردند
در آخر رقص دخترک پاهایش را بدور گردن والانتین قلاب میکرد
او هم با همه قدرت و توانائی‌اش بدور خود چرخ میزد .

هر دو با قیافه‌ای جدی درسکوت و خاموشی تمرین میکردند .
فقط گه گاه زیر لب جمله‌ای که بسختی شنیده میشد رد و بدل میکردند .
نور کمرنگ چراغها میرقصید و گاز چراغها با صغیر آرام و یکنواختی
خارج میشد . سایه‌های بزرگ دور قاص روی دکور صحنه «آنانانس»
در حرکت بود . ویلی نیز برای کوك کردن گرامافون چون خرسی
بجلو و عقب خم میشد .

والانتین به تمرین خاتمه داد و ویلی برای آنها دست زد .
والانتین که چندان راضی نبود به ویلی اشاره کرد که دست بردارد .
دختر رقصه بدون آنکه توجهی بحضور ما کند به تعویض لباس پرداخت .
عمداً کفش‌های خود را در زیر چراغ گاز در آورد . راست شده دستش
را برای برداشتن لباسش دراز کرد . نورو سایه‌روی شانه‌های او بازی
میکرد . پاهای کشیده و زیبایی داشت .

ویلی در اطاق بسرکشی پرداخت . برنامه نمایش آنانانس
راه یافت . پشت برنامه آگهی‌های مختلف بود . مثلاً قنادی شکلات-
هائی بشکل بمب و نارنجك ساخته بود و توصیه میکرد برای سربازان

از شیرینی‌های مزبور بفرستد . شرکت «ساکسون» فروش کاردپاکت
بری ساخته شده از خرده‌های نارنجك و بمب دستی را هم‌چنین با کاغذ
توالت و ذکر جملاتی از اشخاص برجسته و معروف درباره جنگ ،
اعلان کرده بود و با دو دسته کارت پستال بنامهای «وداع سرباز» و
«من در تیره‌ترین نیمه‌شب‌ها بیدارم» یافت .

زن رقاصه لباسش را پوشیده باشلی که بردوش افکنده بود و
کلاهی که بر سر گذارده بود شکل دیگری یافته بود . قبل از دربر کردن
لباس چون حیوانی نرم‌تن و سراپا انعطاف بود ولی اکنون او هم‌زنی
چون دیگر زنان بنظر میرسید . انسان هرگز نمیتوانست تصور کند
کند که افزودن چند تکه قادر به ایجاد چه تغییرات بزرگی است . بواقع
قدرت لباس در تغییر مردم تاب‌دین حد ، بویژه لباس رسمی ، شکفت-
آور و حیرت انگیز است .

۳

ویلی هرشب به والدمان^۱ میرفت . محل مزبور بیرون شهر قرار
داشت و بعد از ظهرها و شب‌ها بساط رقص در آن برپا بود . من هم آن
شب تصمیم گرفتم بآنجا بروم چون کارل بروگر بمن گفته بود که
آدل هم بعضی اوقات به آنجامی آید . می‌خواستم او را بار دیگر ببینم .
کلیه پنجره‌های سالن رقص والدمان روشن بود . سایه
رقاصان بآرامی از روی پرده‌های پشت پنجره‌ها رد میشد .
محلی در کنار بار برای خود انتخاب کردم و با نگاه به جستجوی
ویلی در میان جمعیت پرداختم . همه میزها اشغال شده بود و يك
صندلی خالی دیده نمیشد . چند مساعه اخیر پس از خاتمه جنگ
عشق دیوانه‌واری برای خوشگذرانی و تفریح سراپای همه را فرا
گرفته بود .

دیدگانم ناگهان روی جلیقه سپید رنگی که سپیدی‌اش چشم‌را

خیره میکرد و فراکی که پشت آن چون دم پرستو بریده میشد متوقف شد. ویلی با لباس ابتکاری تازه اش بود از فرط تعجب پلکهایم بهم خورد. فراك مشکی، جلیقه سفید و موهای سرخ، از دور او را شبیه چوپ پرچم کرده بود. ویلی تعجب مرا از فرط محبت حمل بر تحسین کرده نظیر طاووس مست چرخ زده گفت: «خوب نگاهم کن! بیاد بود امپراتور ویلهلم طرح این لباسو خودم ریختم. عقیده ت درباره اش چیه؟ هیچ فکر نمیکردی از پالتوی نظامی بشه يك همچی چیزی درست کرد، نه؟»

دوستانه بشانه ام زد و افزود: «در هر حال خیلی خوشحالم که اومدی. امشب اینجا مسابقه رقص برقراره، جایزه هائی هم داره! مسابقه تا نیم ساعت دیگه شروع میشه.»

تا شروع مسابقه فرصتی برای تمرین بود. ویلی زن تنومند و درشت اندامی را که چون مادیانی نیرومند بود برای رقص با خود انتخاب کرده بود. در آن لحظه رقص وان استپ را که مستلزم جستی و جالاکی بسیاری بود با او تمرین میکرد. کارل هم در سمت دیگر مشغول تمرین رقص بادختری عضواداره خواروبار بود. دخترك سراپای خود را چون اسبهای سورتمه با انگشتر و دستبند و گردنبند زینت داده بود. معلوم بود که کارل کار و تفریح را بنحو مطبوعی با هم درآمیخته است. اما آلبرت... آلبرت سرمیز ما نبود. در گوشه دیگر سالن بادختری زیبارو پشت میزی نشسته بود و بمشاهده ماباکمروئی از دور سلامی داد. ویلی که گوئی یکی از حواریون است پیشگوئی کرد و گفت:

«اینهم دیگه آخرین باریه که می بینیمش.»

من نیز در سالن بامید آنکه شريك رقص مناسبی بیابم بگردش پرداختم. کار ساده ای نبود. چون بسا کسانی که در پشت میز بنظر چون غزالی بیایند هنگامی که قدم بمیدان میگذارند چون خری در گل میمانند. البته رقاصان خوب هم از قبل انتخاب شده بودند. در هر صورت عاقبت توانستم خیاطه کوچک اندامی را انتخاب کنم. در این هنگام ارکستر پیش درآمد زد و مردی که گل داودی بریقه کت

داشت جلو آمد و اطلاع داد که اکنون خانم و آقای رقص فوکستروت آخرین رقص متداول در برلن را برای حضار نمایش خواهند داد .

هنوز رقص مزبور در اینجا شایع نشده بود و ما فقط نام آنرا شنیده بودیم .

باکنجکاوی دور پیست رقص جمع شدیم . ارکستر آهنگ مقطع و تندی را شروع کرد و جفت مزبور دورهم نظیر دوبره بهاری به جست و خیز پرداختند . زمانی از هم دور میشدند ، و سپس بهم نزدیک شده بازو در بازو افکنده بنرمی دورهم میچرخیدند . ویلی در تمام مدت گردن میکشید چشمایش از فرط تعجب بزرگی و نعلبکی شده بود . عاقبت رقص باب دلش را دیده بود .

میز جوایز را داخل سالن آوردند . همگی به آنسو رفتیم . برای یک رقص از رقص های «وان استپ» «والس بوستون» و «فوکستروت» جایزه داده میشد . از شرکت در رقص «فوکستروت» بعلت عدم آشنائی خودداری کردیم ولی تصمیم داشتیم چون «بلوخر» پیرو سردار معروف پروسی در دور رقص دیگر رقیبان را شکست بدهیم .

جایزه اول هر رقص عبارت از ده عدد تخم غاز یا یک بطر عرق بود . ویلی که بشك افتاده بود پرسید تخم غاز خوردنی است یا نه . پس از کسب اطمینان خاطر که خوردنی است بازگشت . جایزه دوم شش عدد تخم غاز و یا یک کلاه باشلق تمام پشم و جایزه سوم چهار عدد تخم غاز یا دو پاکت سیگار «شهرت قهرمانی آلمان» بود . کارل که درباره سیگار اطلاعات کافی داشت گفت اگر برنده شدیم سیگار نخواهیم گرفت . مسابقه شروع شد . کارل و آلبرت را وادار کردیم در رقص والس بوستون شرکت کنند و من و ویلی هم قرار بود در رقص وان استپ شرکت کنیم . ولی چندان ب نتیجه کار ویلی اطمینانی نداشتیم در صورتی برنده میشد که قضاات طبع مسخره پسندی داشته باشند . در رقص بوستون ، کارل و آلبرت با سه جفت دیگر برای

شرکت در مسابقه نهائی انتخاب شدند. ولی امتیازات کارل ازدیگران بیشتر بود. یقه بلند، لباس مد روز، کفش نو چرمی، شریك رقص بازنچیرها و انگشتری‌ها که شباهت به اسب سورت‌مه داشت، نمونه خیره‌کننده‌ای از دنیای مد بود. کسی امید رقابت با آنها را نداشت. کارل گرچه در ذوق و حرکت بی‌رقیب بود، ولی آلبرت در هم‌آهنگی با ریتم موزیک و رقص با او برابری میکرد. قضاوت چنان باتشریفات امتیازها را یادداشت میکردند که گوئی «دانسینگ والدیمان»، روز رستاخیز است و آنها باید درباره بود و نبود دیگران تصمیم بگیرند. کارل برنده شد و چون از کم و کیف عرق‌ها بعلمت آنکه خود فروشنده آنها؛ به دانسینگ بود خبرداشت لذا ده عدد تخم غاز را بر آنها ترجیح داد و چون بهتر از آنها را درخانه داشت تخم غازها را به ما بخشید. آلبرت برنده جایزه دوم شد. آلبرت نگاهی تردیدآمیز بسوی ما افکند و شش عدد تخم غاز را برفیقه زیبا روی خود داد. ویلی سوتی زد.

من نیز باریقه‌ام در رقص وان استپ شرکت کردم. و به پای فینال رسیدم. باکمال تعجب دریافتم که ویلی هنوزنشسته است و در رقص شرکت نکرده است. و حتی میلی هم برای شرکت دراین مسابقه نشان نمیده. با حرکات متنوع و تازه، بویژه زدن پاها بیکدیگر و خم کردن زانوان که قبلاً نشان نداده بودم توانستم از دیگران متمایز شوم. شریك رقصم، دختر خیاط، نظیر پر گل سبك بود. جایزه دوم رقص نصیب ما شد. آنها بین خود تقسیم کردیم. در حالی که مدال نقره «اتحادیه ملی رقص» را بسینه‌ام سنجاق کرده بودند متکبرانانه سرمیز خود، بازگشتم گفتم:

«ویلی کله خشك! چرا نخواستی تو مسابقه شرکت کنی؟ امکان داشت اقلأً مدال برنزی رو ببری!»

کارل هم به پشتیبانی من برخاست و گفت: «آره، راست میگه، چرا شرکت نکردی؟»

ویلی از جا برخاست خمیازه‌ای کشید و دنباله لباس دم پرستوئی‌اش را مرتب کرد و نگاه تکبرآمیزی به ما افکند و فقط يك کلمه گفت:

برای همین « ۱ »

در آن لحظه مردی که گل داودی بریقه کت داشت از شرکت کنندگان در رقص فوکستروت تقاضا کرد که آماده رقص شوند . در این رقص بیش از چند نفر شرکت نکردند . ویلی بجای آنکه بطور معمولی برود با گامهای بلند وارد پیست رقص شد . کارل به تمسخر گفت :

« آخه اون که ذره ای از این رقص اطلاع نداره ! »

همگی به صندلی های خود تکیه دادیم و محو تماشای رقص او شدیم . رام کننده شیرهم از جا بلند شد و بسوی او رفت . ویلی هم بایک حرکت تند و پیچ و خم دار بازوی خود را باو داد . ارکستر آهنگ را شروع کرد . در یک لحظه ویلی تغییر ماهیت داد . رقص او امتزاجی از حرکات شتر مست فراری و رقص ویتوس مقدس بود . در هوا می جهید پاپا میزد می دوید و چرخ می زد جفتک می انداخت و شریک رقصش را بجلو و عقب پرتاب می کرد . و سپس نظیر دویدن خوکان بدور پیست براه افتاد و رام کننده شیر بجای آنکه مقابلش باشد در کنارش بود به بازوی راست ویلی که دراز کرده بود آویزان بود در حالیکه سمت دیگر ویلی باز بود تا بدون لگدمال کردن پای شریکش هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد . آنگاه بنای چرخیدن در وسط صحنه رقص را گذارد و چنان می چرخید که دم لباسش با بدن او یک زاویه قائمه تشکیل داده بود . لحظه ای بعد با جست و خیزهای شکفت انگیزی نظیر نربزی که زیر دمش فلفل ریخته باشند بطور مورب در صحنه رقص با چستی و جالاکی بحرکت پرداخت . چرخ میزد و میفرید و چون طوفان درهم می پیچید هاقبت و قص را با چرخیدن روی پاشنه پا و بلند کردن زن همراهش در هوا خاتمه داد .

حتی یکنفر هم در سالن پیدا نشد که درباره او شك کند . همه تصور می کردند ناظر هنرنمایی هنرمندی ناشناس و بی نظیری در رقصی بالاترو والاتر از فوکستروت هستند . ویلی که متوجه موقعیت خود شده بود از آن نهایت استفاده را کرد . چنان هنرنمایی او همگی را تحت تأثیر قرارداد بود که نام برنده دوم پس از مدتی طولانی اعلام شد . او

بعلامت موفقیت بطریه‌های عرق را بالای سر نگاهداشت . ولی در اثر رقص مزبور چنان خیس عرق شده بود که لباس فراك رنگ شده‌اش بطرز زننده‌ای رنگ پس داده بود و جلایقه سفید او را بکلی سیاه کرده بود و رنگ دم لباسش کم رنگ تر شده بود .

مسابقه رقص پایان یافت و رقص عادی شروع شد . همگی دور میزی نشستیم و بنوشیدن بطر عرق جایزه ویلی پرداختیم . فقط آلبرت با ما نبود . حتی اسبان وحشی هم قادر بجدا کردن او از رفیقۀ موزی‌بایش نبودند . ویلی با آرنج به پهلویم زد و گفت : «آهای ، نیکاه کن ، آدل هم اومد .»

بسرعت پرسیدم : «کو؟»

با انگشت شست اشاره به جمعیت روی پیستر رقص کرد . حق با او بود آدل با مردی بلند قد و سیاه چرده مشغول رقص بود . «آیا خیلی وقته که اومده؟»

می‌خواستم بدانم که شاهد موفقیت ما بوده است یا نه . ویلی پاسخ

داد ،

«پنج دقیقه پیش اومد .»

«با همین حاجی لك لك؟»

«با همین حاجی لك لك .»

آدل هنگام رقص سرش را کمی بعقب متمایل کرده بود . یکدستش را روی شانه مرد سیاه چرده گذارده بود . از مشاهده نیمرخ او در زیر پرتو چراغهای کمرنگ سالن رقص که شبیه خاطره چهره او در شبهای قبل از جنگ بود برای يك آن نفس در سینه‌ام حبس شد . از روبرو صورتش پیرتر بود و هنگام لبخند برآیم چهره‌اش بیگانه می‌نمود .

از بطری عرق ویلی جرعه‌ای طولانی نوشیدم . رفیقۀ كوچك اندام رقصم در نزدیکی ام برقص مشغول بود . از آدل لاغرتر و از او نزدیکتر بمن بود . شب گذشته در پرده مه‌خیابان بزرگ متوجه نشدم که آدل زن کاملی شده و پستانهایش درشت تر و پایهایش ستبرتر گشته است .

نمی توانستم بخاطر بیاورم که در سابق هم اندام او بدینسان بود یا نه، شاید هم بود ولی در آن هنگام توجهی باینگونه نکات نداشتم. ویلی که گوئی افکارم را خوانده بود گفت: «کمی بیش از حد معمول استخون ترکونده، نه؟»

با اوقات تلخی گفتم: «آخ، خفه شو!»

آهنگ والس پایان یافت. آدل بدرسالن تکیه داد. بسوی اورفتم. سلام داد. بصحبت و خنده خود با مرد سیاه چرده ادامه داد. مقابلش ایستادم و نگاهش کردم. نظیر کسی که در اندیشه اخذ تصمیم مهمی است ضربان قلبم تند شده بود. آدل پرسید:

«چرا اینطوری نگاه می کنی؟»

«اوه، چیزی نیست. می خوام برقصی؟»

«این رقصو نه، رقص بعدی رو حاضرم.»

دست رفیق رقصش را گرفت با او به پیست رقص رفت. بانتظارش ایستادم والس بوستون را باهم رقصیدیم. نهایت کوشش را بکار بردم که خوب برقصم. او به تمجید پرداخت و گفت: «حتماً در جبهه بیکار ننشستید و رقص هم تمرین کردید.»

«البته اونجانه. ولی امشب جایزه ای نصیب ما شد.»

سرش را سرعت بلند کرد و گفت:

«اوه! چه حیف! اگه بودم امکان داشت باهم برقصیم ... جایزه

چه بود؟»

من که از فرط خجالت تابن موهایم سرخ شده بودم گفتم:

«شش عدد تخم مرغ غازویك مدال نقره.»

نغمه ویلن ها چنان آرام بود که صدای حرکت پاها روی سن

رقص شنیده می شد. گفتم: «طوری نشده حالا هم که داریم با هم میرقصیم.

راستی یادت میاد شبهایی که از ورزشگاه بر می گشتیم دنبال تو تا اینجا

می دویدم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره. کارامون بیشتر بیچه گونه بود.

راستی اونجا رو نگاه کن! دختری که لباس قرمز پوشیده ... اون جوو بلوز

شل و گشاد آخرین مدروزه. راستی شیک نیست؟»

ویلن‌ها نغمه دلنشین خود را به ویلن سل برگذار کردند. آنها نظیر گریه‌ای نهانی و موج از خلال آهنگهای زرین می‌لرزیدند. گفتم: «اولین باری که با تو حرف زدم ماه ژوئن بود هر دو مون باهم بنای دورو گذاشتیم، کنار دیوار قدیمی شهر بود... چنان‌همه چیز یادمه مثل اینکه که همین دیروز بود.»

آدل برای کسی دست تکان داد و ریش را بمن کرد و گفت: «آره، یادمه ولی کار احمقانه‌ای نبود؛ راستی می‌تونی تانکورو خوب برقصی؟ این پسر، سیاه‌که اونجا وایساده تانکورو عالی میرقصه!»

پاسخی ندادم. موزیک خاموش شد. پرسیدم:

«مایلی چند دقیقه‌ای سرمیز ما بیائی؟»

آدل نگاه‌ای به میز ما افکند و پرسید:

«اون جوونی که کفش چرمی برقی بیاداره کیه؟»

«کارل بروگر.»

آدل سرمیزمان نشست. ویلی گیلای مشروب با چند شوخی باو تعارف کرد، آدل از شوخی او خندید و چشم به کارل دوخت. گه‌گاه به اسب‌سورتمه‌ای که کنارش نشسته بود نیز نظری می‌انداخت... او همان دختری بود که بلوز آخرین مدروز را برتن داشت. باشکفتی و حیرت باو نکریستم چه قدر تغییر کرده بود. آیا حافظه در این باره بخطا رفته بود؟ آیا حافظه‌ام آنچنان توسعه و گسترش یافته بود که از حقیقت هم بزرگتر و وسیع‌تر شده بود؟ دختری که سرمیز ما نشسته بود و بظاهر خود نمائی و پر حرفی میکرد و بیش از اندازه هم حرف می‌زد، در نظرم ناشناسی بیش نبود. آیا امکان داشت در زیر این رفتار ظاهری شخصیت دیگری که آشنائی بیشتری با آن داشتم، پنهان شده باشد؟ آیا امکان داشت فقط بخاطر گذشت ایام، شیئی بدینسان تغییر شکل یابد؟ بخود گفتم شاید در اثر مرور ایام است. از آن اوقات سه سال سپری شده بود در آن هنگام طفلی شانزده ساله بیش نبود در حالیکه حالا نوزده سال داشت و زن کاملی شده بود. ناگهان متوجه گذشت غمزای بی‌نام و نشان زمان شدم. زمانی که می‌چرخه و می‌گذرد و تغییر می‌یابد و انسان در بازگشت بدان هیچ چیز نمی‌یابد.

آری فراق وجدائی سخت است ولی گاه بازگشت و وصال ، مشکلتر از آن است . ویلی پرسید ،

«به چی فکر میکنی که اینطور غم از صورتت می باره ، ارنست؟ مگه دل درد گرفته ای؟»

آدل خنده کنان گفت ، «آدم عبوس و خشکیه ، نه ؛ همیشه همینطوره . ارنست چرا نمیخوای یه کمی شوخ و بشاش باشی؟ دخترها شوخی و بشاشتو بیشتر دوست دارن تا اینکه طرفشون مٹ حلوای وارفته باشه .»

اندیشیدم «پس اینهم گذشت - این هم از دست رفت» نه بخاطر آنکه عبوس و بیروحم میدانستند، نه بخاطر آنکه او تغییر کرده بود- نه بخاطر هیچیک از این نکات نبود بلکه فقط بخاطر آن بود که میدیدم همه چیز بیهوده و عبث بوده است . بهرطرف دویدم و درهای جوانی ام را بار دیگر کوبیدم و آرزوی دخول بدنای شباب کردم ، چون می- اندیشیدم حق من است و باید جوانی ام آغوش بکشاید و مرا دربرگیرد چون هنوز جوان بودم و آرزوی بی پایانی برای فراموشی بسا حوادث داشتم اما هر بار چون سرابی از برابرم می گریخت و بی سروصدا در برابرم وازگون میشد و بکوچکترین اشاره دستم ، چون خاکستری بزمین فرو میریخت . بهیچوجه نمی توانستم بفهمم ، بی شك می بایست چیزی باقیمانده باشد . آنقدر دست ازكوشش برنداشتم تا عاقبت مسخره دست دیگران و بدبخت شدم ، اما در آن لحظه دانستم ، دانستم که جنگی خاموش و ساکت سرزمین خاطراتم را نیز بویرانی کشانده است . در آن هنگام دریافتم که بیش از آن سعی و كوشش بیفایده و بی ثمر است . زمان بین من و گذشته بسان گردابی پهناور حائل شده بود و بازگشت بقهقراء ممکن نبود و در گذشته برایم چیزی باقی نمانده بود . می بایست پیش بروم و بجلو حرکت کنم ، دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود چون هدفی نداشتم .

گیلاس عرق را در کف محکم فشردم و نگاهم را بلند کردم . آری ، آدل در برابرم نشسته بود و هنوز مشغول گرفتن آدرس اماکن فروش بهترین جوراب ابریشمین قاچاق بود . رقص هم ادامه داشت و

ارکستر هم مشغول نواختن آهنگ والس «خانه سه دوشیزه» بود و منهم چون لحظات قبل برجایم روی همان صندلی اول شب نشسته بودم و نفس می کشیدم و هنوز زنده بودم. آیا در این مدت صاعقه‌ای، برقی بر من نازل نشد و مرا نابود نکرد؟ مگر ناگهان کشوری در وجودم ذوب نشد و محو نگشت؟ من تنها باقیمانده آن نبودم که در آن لحظه همه چیز برایم نابود شد و از بین رفت؟

آدل از جا برخاست و با کارل وداع کرد و با لحن دلپذیری گفت:

«پس از «مایرونیکل» بخرم؟ پس اطمینان دارین که همه نوع جنس برای فروش دارن؟ پس فردا صبح در اولین فرصت بآنجا سری می‌زنم. خدا حافظ ارنست.»

«کمی همراهات میام.»

در بیرون دانسینگ با من دست داد و گفت: «دیگه بیش از این باهام نیا، چون کسی منتظرمه.»

میدانستم کارم احمقانه و ناشی از احساسات است ولی قادر بخودداری نشدم.. کلام را برداشتم و چنان تعظیمی باو کردم که گوئی مدتی طولانی نه تنها او را بلکه همه آن چیزهایی که قبل از آن برایم وجود داشت، نخواهم دید. لحظه‌ای با کنجکاو مرا نگریست و سپس گفت:

«بعضی وقتها خیلی مضحك میشی!»

زمزمه‌کنان در امتداد جاده براه افتاد. ابرها برطرف شده بودند و آسمان صاف و روشنی فضای شهر را دربرگرفته بود. مدتی طولانی برجای ایستادم و چشم به آسمان دوختم و عاقبت به دانسینگ بازگشتم.

§

نخستین اجتماع افراد هنگ پس از بازگشت ما از جنگ قرار

شد در سالن بزرگ «کونرزمان»^۱ انجام گیرد. همه افراد هنگ دعوت شده بودند. اقدام جالبی بود. کارل، آلبرت، یوپ و من بشوق دیدار دوستان قدیم یکساعت زودتر از موعد مقرر بآنجا رفتیم. بانتظار آمدن ویلی ورفقای دیگر در سرسرای سالن نشستیم. برای شروع بازی «اشتین هگر»^۲ مشغول شیریاخت کردن بودیم که درباز شد و فردیناند کوزول وارد شد. چنان از مشاهده او متعجب شدیم که سکه از دست ما افتاد. اولباس کشوری و عادی برتن داشت ۱ اوهم چون اغلب ما تا قبل از آن روز هنوز لباس سربازی خود را ترك نکرده بود اما بافتخار دعوت آنروز لباس شخصی پوشیده بود. پالتوی سورمه‌ای یقه مخملی برتن وکلاه سبزی بر سر داشت بایقه‌ای آهاری کراوات زده بود. لباس مزبور کاملاً قیافه دیگری باو داده بود. هنوز خونسردی خود را کاملاً بدست نیاورده بودیم که تیادن پیدا شد. او نیز برای نخستین بار لباس شخصی برتن کرده بود. جلیقه‌ای راه‌راه، کفشهای براق زرد رنگی پوشیده بود و عصائی دسته نقره‌ای در دست داشت باسری افراشته و حالتی پراز نخوت بسوی ما خرامید. بمجرد مشاهده کوزول پاپس کشید. کوزول نیز خودرا کنار کشید. هر دو همیشه یکدیگر را تا آن لحظه در لباس سربازی دیده بودند. لحظه‌ای یکدیگر را برانداز کردند و سپس قهقهه خنده آنها چون غرش رعد طنین انداز شد هر يك آن دیگر را در لباس غیر نظامی مضحك و مسخره تصور میکرد. تیادن گفت:

«عجیبه فردیناند، همیشه تورو یکی از شیک پوشا تصور می-

کردم!»

کوزول دست از خنده برداشت و گفت: «منظورت چیه؟»
 تیادن اشاره به پالتوی کوزول کرد و گفت: «بهمین دلیل اینظر من مٹ اینکه پالتوئنتو از کهنه فروشا خریدی.»
 فردیناند از فرط خشم گفت: «الاغ ۱» و رویش را از او برگرداند.
 متوجه شدم که بتدریج چهره اش سرخ شد. آنچه را که با چشمهایم

اکنون می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم . او بواقع ناراحت و پریشان خاطر شده بود! هر بار که تصور می‌کرد کسی متوجه‌اش نیست بی‌التواش که مورد استهزاء قرار گرفته بود نگاهی دزدانه می‌افکند . تاهنگامی که لباس سربازی بر تنش بود هرگز توجهی باین گونه نکات نداشت اما اکنون می‌کوشید یکی دولسکه را از روی آستین براق لباسش بر- طرف کند. بعد متوجه کارل بروگر شد که لباس مد روز دربرداشت و نگاهی طولانی باو افکند. متوجه نبود که مواظب او هستم . عاقبت بطرفم آمده پرسید:

«میدونی که پدر کارل چه کارس؟»

«قاضی بخش.»

متفکرانه گفت: «پس، قاضی بخشه، هان؟ - ولودویگ، پدر اون چیکارس؟»

«بازرس اداره مالیات بر درآمد.»

دوباره پس از مدتی سکوت، گفت: «خوب با اینوضع که پیش میره فکر میکنم دیگه کاری با من نداشته باشین و»
گفتم: «بنظرم عقل تو خوردی، فردیناند.»

کوزول با دو دلی شانه‌هایش را بالا انداخت . بهیچوجه نمی- توانستم بر حیرتم فایق شوم. نه تنها در لباس‌های لعنتی غیرنظامی شکل دیگری یافته بودند بلکه در باطن نیز عوض شده بود. باندازه خردلی سابق براین اهمیت باینگونه مسائل نمی‌داد اما اکنون گفته نیادن چنان در روحیه‌اش اثر کرده بود که پالتو را درآورده و در نزدیکیترین گوشه ممکنه دور از انظار بجارختی آویخت . وقتی متوجه شد که حرکتش را دیده‌ام بتلخی گفت: «هوای داخل خیلی گرمه.»

باز پس از مدتی سکوت پرسید: «پدر تو چیکارس؟»
«صحاف.»

پاسخ من گوئی نیروئی در او دمید. گفت: «واقعاً؟ مال آلبرن چی؟ پدرش چیکارس.»

«پدرش مرده، قفل ساز بود.»

فردیناند بهمان اندازه که اگر میگفتند پدرش پاپ اعظم بود!

است خوشحال شد و تکرار کرد،

«قفل ساز! گفتی قفل ساز؟ عالیهِ . من خودم یه میکانیکم .
با این حساب میتونی بگی باهم همکار بودیم ، نه؟»
«آره ، همینطوره.»

متوجه شدم که دوباره خون کوزول سرباز درشراین کوزول
غیر نظامی بجریان افتاده و باردیگر رنگ و نیروئی بنخود گرفته
است . باطمینان خاطرَم پرداخت وبالحن نافذی گفت ،
«اگه طوردیگه بود مایه تأسفم می شد.»

در آن لحظه تیادن ازکنار ما گذشت وشكلك درآورد. کوزول
بدون برخاستن از جا وادای کلمه ای لگد محکمی بماتحت تیادن زد.
کوزول روحیه قدیمی خودرا باز یافته بود . درب سالن بزرگ بصدا
درآمد و رفقا پیدایشان شد. مانیز وارد سالن شدیم. از مشاهده سالن
خالی که هنوز تزئین آن باگل های کاغذی پایان نیافته بود و میزهای
آن مرتب نشده بود احساس نا مطبوعی بانسان دست میداد . عده ای
درسالن دور هم جمع شده بودند . یولیوس ودکامپ را که هنوز لباس
سربازی کهنه اش را در برداشت در بین جمعیت دیدم . بمجله
چند عدد صندلی را از سر راهم کنار زدم و خود را به او رساندم .
گفتم،

«اوضات چطوره یولیوس؟ مکه یادت رفته که يك صلیب چوب
درخت ماغون بهم بدهکاری ، امیدوارم که هنوز داریش ؟ یادت میاد
که می خواستی برام از چوب پیانو بسازی ؟ شلغم وارفته ، یادت
باشه که...»

بالحنی اندوهناك گفت، «ولی میدونی ارنست حق داشتم که در
موقع لزوم ازش استفاده کنم. خبرداری که زخم مرده؟»
«لعنت برشیطان یولیوس از شنیدن این خبر متأسفم. علتش
چی بود؟»

شانه هایش را بالا افکند وگفت، «بعلت ایستادن زیاد توصفـ
های طولانی، بعدش بدنیاان اومدن بچه کارشو ساخت.»
«بچه چی شد؟»

نظیر کسی که سردش شده است شانه‌های فرو افتاده‌اش را بالا برد و گفت:

«اونم مرد . آره ، شلفر هم مرد ، ارنست . . . خبیر داشتی ؟»

سرم را تکان دادم و پرسیدم: «اون چطور شد که مرد؟»
ودکامپ پیپ خود را آتش زد و گفت: «یادت می‌آید که ضربه‌ای بسرش وارد شد، ۱۹۱۷ بود نبود؟ و بعدم خوب معالجه شد. در حدود شش هفته پیش سرش چنان درد گرفت که از شدت درد سرشو دیگه بادیوار میزد. برای اینکه بمریضخونه ببریمش مجبور شدیم چهار نفر بشیم تا بتونیم . اونجا گفتند چیزی شبیه تورم پرده نخاع یا نزدیک باونه . روزدیگه کارش تموم شد.»

یولیوس باردیگر پیپش را روشن کرد و گفت: «آره، حالا دولت نمی‌خواهد حقوق تقاعدشو بزنش بده ا»

«از گرهارد پوهل چه خبر؟»

«نتونست بیاد... «فاسبندر» و «فریتش» هم نتونستند بیان. بیکارن حتی باندازه سیرکردن شکم یه مورچه هم پول ندارن. وگرنه دلشون خیلی می‌خواست که بیان.»

در طی مدتی که بمذاکره مشغول بودیم نیم سالن پر شده بود. خیلی از دوستان قدیم را دیدیم ولی شکفت آور آنکه ... دیگر آن روحیه قدیمی در بین آنها دیده نمی‌شد. هفته‌ها آرزوی فرارسیدن چنین روزی را داشتیم و تصور میکردیم با اجتماع دورهم بسیاری از مشکلات و بی‌ثباتی‌ها و سوء تفاهم‌های موجوده حل خواهد شد. شاید زرق و برق لباسهای نو شخصی در بین البسه کهنه ارتشی ... مشاغل گوناگون ، وضع اجتماعی افراد موجب تفرقه بین ما شده بود ولی يك چیز مسلم بود آن فقدان روحیه رفاقت دیرین بود.

همه چیز زیرورو شده بود . من باب مثال ، بوس مسخره گروهان ما که همیشه همه بعلت سادگی و حماقتش او را دست می‌انداختند و در آنجا چرك و كشتافت بی‌حد و حصرش بارها مجبور

شده بودیم اورا زیر لوله بشوئیم ، اکنون بالباسی پشمن و سنجاق کراواتی مروارید و گتر بکفش بسته مابین ما ایستاده بود نظیر شخصیت مهمی در باره امور مهمه سخن میراند . در حالیکه آدولف بتکه شخصیتی که در جبهه بچشم می خورد و اگر با بوس سخن می گفت او خود را خوشبخت میدانست کنار بوس ایستاده بود و اکنون جز همان کفاش فقیردهکده و مالک قطعه زمینی کوچک چیز دیگری نبود. کنار لودویگ بریر که بجای لباس افسری، لباس سابق و برق افتاده تنگ دوران تحصیلی اش را در بر کرده بود و کراوات بافتنی ویژه پسر بچه هارا کج بگردن بسته بود مصدر سابقش که اکنون صاحب مغازه آلات و ابزار لوله کشی و دست شوئی و توالی یکی از خیابانهای مرکزی داد و ستد شهر بود نشسته دوستانه بیشت او میزد. کنار والانتین که زیر لباس کهنه سربازی اش عرق گیر راه راه آبی و سفیدی پوشیده بود و بسان ولگردان بنظر میرسید و در جبهه یکی از برجسته ترین سربازان جنگی بود ! لدرهوز ، آن سگ کثیف ، با بارانی زرد لیموئی و کلاه براق با کبر و نخوت نشسته بود و سیکار انگلیسی دود میکرد ... همه چیز زیر و زبر شده بود!

هنوز، آنهم قابل چشم پوشی بود . ولی حتی طرز صحبت هم تفاوت داشت سرچشمه آن هم ناشی از لباس بود . آنهاییکه جرأت پخ کردن گربه را نداشتند در این مجلس بلبل شده بودند. آنهاییکه که لباس های خوب پوشیده بودند حالت پراشتافتی بخود داده بودند در حالی که ژنده پوشان و کهنه پوشان بیشتر اوقات ساکت بودند. معلم مدرسه ای که سابقاً سرجوقه بود و سرجوقه مزخرفی هم بود لطفی بخیال خود بخرج داده بود و در باره امتحانات از کارل و لودویگ سؤال می کرد. اگر من بجای لودویگ بودم گیلان آبجویم را پس گردنش خالی می کردم. ولی شکر خدا که کارل بدون رودربایستی زبان به مذمت از تعلیم و تربیت و امتحانات و غیره پرداخت و کسب و تجارت را تحسین و ستایش کرد.

این مذاکرات عالم را بهم زد . آرزو کردم که ایکاش در آنجا جمع نشده بودیم و این وضع را بچشم نمی دیدیم تا حداقل خاطره دوران

گذشته دست نخورده باقی میماند . بیهوده کوشیدم که بار دیگر آنها را در لباس‌های کثیف و زنده سربازی در نظرم مجسم کنم و رستوران کوئرزمان را آشپزخانه سربازی پشت جبهه بدانم . انجام چنین کاری غیرممکن بود . نکات موجب امتیاز و اختلاف و وجه تمایز بین ما در آنجا قوی‌تر و نیرومندتر از جبهه جنگ بود . دیگر هیچیک در نفع مشترکی ذی‌سهم بودیم . وضع مزبور بکلی نابود شده بود و منافع فردی جانشین آن گشته بود . گرچه گه‌گاه کیفیات دوران سربازی از خلال اجتماع مزبور تجلی می‌کرد ولی آن نیز قبل از ظهور محو و نابود می‌گشت . نکته غم‌انگیز آن بود در عین رفاقت و همقطاری رفیق و همقطار ما نبودند .

عفریت مرگ همه چیز را برباد داده بود جز رفاقت؛ رفاقتی که ما بدان مؤمن و معتقد بودیم فقط در آن لحظه دریافتیم آنچه را که مرگ قادر با انجام آن نشده بود زندگی توانسته بود و بین ما ایجاد شکاف و تفرقه کرده بود .

اما ما حاضر بقبول این مسئله نبودیم . همگی ما، آلبرت ، لودویگ، کارل، آدولف، ویلی، تیادن، والانتین، بدورمیزی نشستیم . احساس مبهمی مارا دربرگرفته بود . آلبرت نگاهی بسالن وسیع افکند و گفت: « اقلا ماچند نفر باهم باشیم . »

همگی با این پیشنهاد موافقت کردیم و دست دادیم در حالیکه در آن لحظه خوش لباسان آن سوی سالن صندلی‌ها را بهم نزدیک می‌کردند ، ما قصد تسلیم بتجدید طبقه بندی جدید نداشتیم بلکه می‌خواستیم آنچه را که دیگران رها کرده‌اند ما گرفته شروع کنیم . به بتکه گفتم، « بیا آدولف ، توهم بما ملحق شو . »

اوهم دست پهن و بزرگش را میان پنجه‌های ما گذارد و نخستین بار پس از بازگشت از جبهه لبخندی چهره‌اش را روشن کرد .

مدتی آنجا نشستیم ولی آدولف بتکه زودتر از همه از آنجا رفت . وضع روحی‌اش مناسب بنظر نمی‌آمد . باخود قرار گذاشتم که در چند روز آینده ملاقاتش کنم . پیشخدمتی جلو آمد زیرگوش تیادن زمزمه‌ای

کرد . سری بعلامت مخالفت تکان داد و گفت،
 «خانوم‌ها دلایل نداره که باینجا بیان.»
 همگی با حیرت باو نگریستیم . تیادن که از توجه ما مغرور
 شده بود لبخندی زد . پیشخدمت دوباره بازگشت و این بار دختری
 بلند قد و تنومند با قدمهای تند و بلند بدنبال او بود . تیادن دستپاچه
 شد و ما بخنده افتادیم ولی او کسی نبود که باین زودی از میدان در
 برود با اشاره دست موقرانه‌ای گفت :
 «نامزدم !»

تیادن به همین معرفی ساده قناعت کرد . ویلی ناچار معرفی
 بیشتر رفقا را بعهده گرفت . معرفی را از لودیگ شروع کرد و بنخود
 خاتمه داد و سپس نامزد تیادن را به نشستن بر سر میز دعوت کرد .
 ویلی کنار او نشست و دستش را به پشت صندلی او گذاشت و برای آنکه
 سر صحبت را باز کند گفت،

«آیا پدر شما همان قصاب معروف و سرشناس خیابان «نیوئن گرابن»^۱
 نیست ؟»

دخترک با اشاره سر تصدیق کرد . ویلی صندلی خود را باو
 نزدیک تر کرد . عمل ویلی بهیچوجه موجب ناراحتی خاطر تیادن
 نشد . با خاطری آسوده و راضی بنوشیدن آبجویش پرداخت . عاقبت
 نامزد تیادن در برابر شیرین‌زبانی‌های ویلی نرم و ملایم شد و بصحبت
 پرداخت و گفت ،

«خیلی مایل بملاقات همگی شما بودم چون تیادن همیشه از
 شما حرف می‌زد ولی هر بار که از او می‌خواستم منو با شما آشنا
 کنه ترتیبشو نمی‌داد.»

ویلی نگاه تهدید کننده‌ای به تیادن افکند و گفت ،
 «چی ؟ ترتیبشو نمی‌داد ؟ درحالیکه ما واقعا خوشحال می‌شدیم
 و بی اندازه باعث افتخار ما می‌شد که خدمت شما برسیم . درحالیکه
 این پس فطرت يك كلمه هم بما نكفت !»

بتدریج تیادن علائمی ناشی از دستپاچگی از خود نشان می داد.
 کوزول بجلو خم شد و گفت :
 «پس فرمودید که تیادن اغلب از ما حرف می زده ، بله ؟
 خیلی دلم می خواست بدونم در باره ما واقعاً چی می گفت ؟»
 تیادن از جا برخاست و وارد گفتگوی آندو شد و گفت :
 «دیگه باید بریم ماریکن.^۱»
 اما کوزول او را وادار کرد که سر جایش بنشیند و گفت :
 «عزیز جون خواهش می کنم که سرجات بنشین . خوب دوشیزه
 محترمه بفرمائید ببینم چه می گفت ؟»
 ماریکن که کاملاً خودمانی شده بود به ویلی محجوبانه نگرست
 و گفت :

«سرکار ، آقای هومپر نیستند ؟»
 ویلی بعلامت تصدیق بقصابزاده تعظیم کرد . در اثنائیکه
 تیادن نظیر کسی که روی لانه مورچه نشسته باشد متصل در داخل
 صندلی اش تکان می خورد دخترک من من کنان گفت : «پس این شما
 بودید که تیادن نجاتتون داد ؟ حتماً این موضوع رو فراموش نکردین ؟»
 ویلی دستی به پیشانی اش برد و گفت :
 «بله ولی بعدش آخه من زنده بگور شدم . شما نمی دونید يك
 همچی اتفاقی با حافظه آدم چیکار می کنه ! واقعاً بدبختی بزرگی بود .
 از اون ببعد خیلی چیزارو بناچار مجبور شدم که فراموش کنم .»
 کوزول با علاقمندی پرسید : «نجاتش داد ؟»
 تیادن از جا برخاست و گفت : «ماریکن من دیگه میرم تو هم
 می آئی یا نه ؟»

کوزول محکم او را نگاهداشت و ماریکن از فرط شادی
 چهره اش روشن شد و با خنده گفت : «شما نمی دونید چه خجالتیه . قبل
 از نجات آقای هومپر مجبور شد که سه سرباز سیاه پوستو که می -
 خواستند با تبرزین های خودشون ایشونو قطعه قطعه کنن ، بکشه .

حتی یکیشونو با مشتش کشت»
 کوزول با صدائی زرف گفت ، «بامشتش ا»
 «بله، و بقیه‌رو با تبرزین‌های خودشون کشت ا و بعد از این
 جریان شما را کول کرد و برگشت.»
 ماری قدوبالای ویلی را که یکمتر و نود و هفت سانت
 بود ، برانداز کرد و سپس اشاره تحسین آمیزی بنامزدش کرد و گفت ،
 «عزیزجون، يك دفعه که عیب نداره بگی که چه کارها کردی .»
 «کوزول» حرف او را تأیید کرد و گفت ، «نه ، حق با شماست
 اینطور چیزارو باید اقلأً برای یه دفعه گفت ا»
 ویلی لحظه‌ای نگاه شیطننت‌باری به ماریکن افکند و با
 لحن اطمینان بخشی گفت ،
 «آره ، واقعاً آدم جالبیه ا»
 سپس باسر به تیادن اشاره کرد و گفت ، «لطفأً برای يك لحظه
 باهام بیا بیرون کارت دارم.»
 تیادن با تردید و دو دلی ازجا برخاست . اما ویلی قصد
 بدی نداشت . چند دقیقه بعد هردو بازو در بازوی هم بازگشتند و ویلی
 بجانب ماریکن خم شد و گفت ،
 «خوب، ترتیبشو دادیم. فردا در حدود عصر خدمتتون می‌رسم
 باید یکباردیگر بخاطر اونکه منو از دست سیاه‌ها نجات داد از شر تشکر
 کنم... اما راستی خبردارین که یکدفعه هم من نامزدتونو نجات دادم؟»
 ماری متعجبانه گفت ، «نه ا راستی نجاتش دادین ؟»
 «شاید یه روزی هم فرصت کنه ، جریانو براتون تعریف کنه .»
 تیادن آهی حاکی از راحتی خیال از سینه برکشید و همراه
 نامزدش رفت . ویلی گفت ،
 «می‌دونید قضیه چیه ، اونا فردا کشتار دارن .»
 ولی دیگر کسی گوش به حرفهایش نداد . تا آن لحظه باندازه
 کافی جلوی خود را گرفته بودیم . ناگهان همگی با قهقهه خندیدیم .
 خنده ما بیشتر به شیهه سبهای گرسنه داخل طویله شبیه بود . کوزول
 چنان از فرط خنده تکان می‌خورد که بیحال شده بود . مدتی طول کشید

تا ما آرام شدیم و ویلی توانست بما اطلاع دهد که چه قرارداد
پرمفعتی با تیادن بخاطر سکوت خود در برابر اخذ جیره مناسب و
مداومی از سوسیس گوشت اسب منعقد کرده است . خنده کنان گفت:
«دیگه این مردکو تودستم دارم.»

۵

تمام مدت بعد از ظهر را در خانه ماندم و کوشیدم کاری انجام
دهم ولی بیفایده بود . جلوتر از آنهم حدود یکساعتی در خیابان‌ها
بدون هیچگونه هدفی پرسه زده بودم. هنگام گردش از مقابل رستوران
جدیدالتأسیس هولندیش دیل عبور کردم . این سومین میکده‌ای بود
که در طی سه هفته اخیر تأسیس شده بود . اینگونه رستوران‌ها
با اعلانات رنگارنگ نشاط آور خود بین خانه‌ها چون قارچ می-
روئیدند.

هولندیش دیل از همه بزرگتر و مجلل‌تر بود . در برابر در
ورودی شیشه‌ای نورانی آن ، دربانی تنومند و قوی هیکل درلباسی
مخلوط از لباس اسقف‌ها و سرهنگ‌های اسواران ایستاده بود و چوب
دستی مذهب بدست داشت . چون چشمانم باچشمان او تلاقی کرد ،
ناگهان همه متانت و وقاری که بخود داده بود فرو ریخت چوب-
دستش را روی شکم من گذارده فشرده و لبخند زد و گفت:
«سلام ، ارنست ، مترسك سر خرمن ! بقول فرانسوی‌ها
کمان ساوا؟»

دربان کسی جز سرجوقه آنتوان دموت گروهبان صدیق
آشپزخانه ما نبود . سلام نظامی تمام عیاری باو دادم . درارتش بما
آموخته بودند که باید بلباس احترام بگذاریم نه بیوشنده آن ولی لباسی
ابتکاری او آنچنان عالی بود که می‌بایست بجای سلام حداقل بآن تعظیم
کرد . خنده کنان گفتم:

«سلام آنتوان ! قبل از هر چیز باصل موضوع پردازیم ، اوضاع
شکمت رو بر ایه؟»

«بمهرحمتت خوبه. فرانزالسترمان که یادت میاد؟ اونم اینجاس
ایشون آشپزباشی اینجان!»

موضوع کاملاً روشن شد. آندو، السترمان ودموت از قاجاقچیان
سرشناس جبهه فرانسه بودند. پرسیدم:
«گفتی کی میتونم خدمتتون برسم؟»
آنتوان چشمکی زد وگفت:

«همین امشب بعد از ساعت يك. از یکی از مأمورین خواروبار
باید یکدوجین غاز بخریم. البته بطور قاجاق. و میدونی که السترمان
بجون تو هر طور باشد از اعضا شون چند تیکه ای کش میره. کیه
بتونه بکه غازا باهم نمی جنکنند و ضمن جنگ پا و دستی از شون نفله
نمیشه؟»

«کیه که جرأت بکنه بکه. کاروبار اینجا زیاده؟»
«هر شب تا دم در خروجی پر آدم میشه. خودت نگاهی تو
بکن.»

پرده را کنار زد و از شکاف آن نگاهی بداخل افکندم. نور
ملایم و محرکی میزها را روشن می کرد. خطوط آبی رنگ سیکار
در فضا موج میزد. قالیه ای با شکوه و ظروف چینی و نقره ای می-
درخشیدند. زنهای بدور میزها نشسته بودند و پیشخدمتها از هر سو آنها را
احاطه کرده بودند. همراهان مرد آنها بظاهر بدون کوچکترین
نشانه ای از اضطراب یا اثری از ناراحتی کنار آنها نشسته بودند و با
اعتماد بنفس شکفت آوری فرامین خود را صادر می کردند. آنتوان
ضربه ای بسینه ام زد وگفت: «خوب، پس جون بگو ببینم دلت میخواد
تو بغل یکی از اینا وول بزنی؟»

پاسخی بسؤال او ندادم. منظره رنگارنگ و سراپا غنای
زندگی داخل بطرز اعجاب آوری بر من اثر کرد. گویی منظره شکفت-
انگیز مزبور را که نشانه ای از خواب و خیال در آن دیده می شد و من
از شکاف در میان بر فاب بیرون خیابان، در عالم خواب و رؤیا میدیدم.
گر چه میدانستم در مجلس مزبور جز عده معدودی از محتکرین و
قاجاقچیان که فقط مشغول ولخرجی پولهای باد آورده اند کس دیگری

نیست ولی مسحور و افسون آن شده بودم . چنان در نقب‌های زیر-
زمینی و گودالهای پرلجن سالیان درازی را گذرانده بودیم که گاه از یاد
میبردیم در ما احساس سوزان دیوانه‌واری برای برخورداری از خوشی
و زیبائی درغلیان است . مگر نه آنکه خوشگذرانی یعنی برخورداری
از نعمت داشتن پناهگاهی و مراقبت و مواظبت از خود است . این
درست همان چیزی بود که ما در باره‌اش کوچکترین چیزی نمی-
دانستیم .

آنتوان دو باره پرسید ، «خوب ، پسر چون عقیده‌ات چیه ؟
با این تیکه‌های ریزومیز رفتن تورخ‌خواب کیف داره ، نه ؟»
در آن لحظه قادر بادای پاسخی باو نشدم و خود را اخمقی‌پیش
نمی‌دیدم . ناگهان زبانی را که در طی سالیان گذشته بدان خو کرده
بودم و برای صحبت بکار می‌برددم در نظرم خشن و زننده جلوه کرد
خوشبختانه در آن لحظه آنتوان مجبور شد بخاطر نزدیک شدن اتومبیلی
مجدداً وقار و متانت خود را از سر بگیرد . زن باریك اندامی که کمی
بجلو خم شده بود و بادستی پالتوی پوست خود را بسینه جسدانده بود و
موهای درخشانش زیر کلاه زرینی قرار داشت و زانوانش بهم چسبیده
بود و پاهای ظریف و چهره كوچك و دلفریبی داشت از میان آن پیاده
شد و از کنارم سبکبال گذشت و بداخل سالن رفت . هنگام عبور از
کنارم عطر ملایم و مهیجی بمشام من رسید و سراسر وجودم را باهوسی
دیوانه‌وار انباشت و آرزو کردم که ایکش توانائی آنرا داشتم که به همراه
آن موجود زیبا از میان درهای گردان بگذرم و بسوی میزها و محیط
رنگارنگ و روشن آن بشتابم و فارغ از غم و اندوه در آغوش
دنپائی از ناز و نعمت ، که با خدمتکاران و پیشخدمت‌ها احاطه شده و زرو
سیم ورقه محافظ و عایقی بدور آن کشیده ، قرار گیرم و خود را
برای همیشه از فقر و کثافتی که سالیان دراز جیره روزانه ما بود ،
رها گردانم .

گمان میکنم قیافه شاگرد مدرسه‌ها را بخود گرفته بودم . چون
ناگهان آنتوان قهقهه‌خنده سرداد نگاهی بسراپایم افکند و ضربه دیگری
بدنده‌هایم زد و گفت ،

«یه چیز یادت نره، با وجودیکه همه اینها که بداخل میرن در ابریشم و حریر غرقن وقتی لخت میشن و داخل رختخواب میرن با هم ذره‌ای تفاوت ندارن.»

چون نمیخواستم متوجه افکارم شود شوخی زشتی چاشنی کرده گفتم،

«اینکه طبیعیه . فعلا آنتوان تا ساعت يك خدا حافظ!»

آنتوان پاسخ داد:

«خدا حافظ . یا بقول فرانسویها بون‌سوار.»

دستهارا در جیبهایم فرو بردم و بگردش خود ادامه دادم . برف‌ها زیر گام‌هایم له می‌شد با عصبانیت و خشم میان آنها گام می‌زدم . بالفرض هم اگر با چنین زنی پشت میزی بقصد صرف غذای نشستم چه میتوانستم بکنم ؟ جز آنکه خیره نگاهش کنم کار دیگری از دستم برنمیاد . حتی غذائی را هم نمیتوانستم با او بسادگی بدون ریخت و پاش صرف کنم . با خود اندیشیدم يك روز در کنار چنین موجودی بسر بردن چه مشکل وجه توانفرسا است . در همه مدت باید مراقب و مواظب بود، گوش بزنگ بود اما شب... بخصوص برای رفتاری که در آن موقع می‌بایست پیش گیرم کوچکترین عقیده و اراده‌ای نداشتم ! البته راجع بزنان اطلاعاتی داشتم ولی آنچه میدانستم از یوپ و والانتین فراگرفته بودم . و آنها هم آنچنان نبود که بتوان در باره اینگونه زنان مورد استفاده قرار داد .

در ژوئن ۴۹۱۷ برای نخستین بار با زنی همبستر شدم . گروهان ما در آن هنگام برای استراحت و تجدید قوا از جبهه بازگشته بود و در کلبه‌های پشت خطوط جنگ استراحت می‌کرد . نیم روز بود و روی چمن مشغول بازی بایکجفت سگ بودیم . سگها با گوشهای برافراشته بدنی براق میان علفهای بلند تابستانی جست و خیز میکردند . میدان جنگ دور ازما و آسمان آبی بود .

یوپ از دفتر نگهبانی با قدم دو بیرون آمده بسوی ما دوید . سگها با خوشحالی بسویش جهیدند ولی او آنها را از خود راند

و فریاد زد: «همین الان فرمان رسید که امشب به جبهه حرکت کنیم!»

معنی گفته او را بخوبی میدانستم که چیست. هر روز انعکاس غرش آتشبارهای حمله تعرضی خود را از افق جبهه غرب می شنیدیم. هر روز ناظر بازگشت گروهان های منهدم و فرسوده بودیم و احیاناً اگر سؤالی در باره جبهه از آنها میکردیم آنها با حرکتی بدون پاسخ میگذاردند و بنگاه مستقیم خیره خود بجلو ادامه می دادند. هر روز کامیون های مملو از مجروحین از برابر ما می گذشتند هر روز ما گودال های بزرگ و عریضی بعنوان قبر برای روز بعد حفر می کردیم.

همه از جا برخاستیم. بتکه و وسلینگ بسوی کوله پشتی های خود جهت نامه نویسی رفتند. ویلی و تیادن عازم آشپزخانه گروهان شدند. فرانز واگنر و یوب اصرار کردند که همراه آنها سری بفاحشه خانه بزنم. واگنر گفت:

«ارنست، پسر جون مگه قصد داری مزه زنو نفهمی که چیه؟ از کجا معلوم که تا فردا صبح یکیمون زنده بمونه؟ بنظر من دشمن آتشبارهای جدیدی دراونجا مستقر کرده. واقعاً خیلی مسخره ست که آدم مزه زنو نچشه و پسر بمیره!»

فاحشه خانه ویژه سربازان در شهر کوچکی بفاصله یکساعت پیاده روی قرار داشت. جواز مخصوص گرفتیم. آنها مدت طول کشید تا صادر کردند. چون گروهان های دیگر نیز مأمور جبهه شده بودند. در نتیجه عده بیشماری چون ما میخواستند در این دم آخر، از امکانات زندگی و آنچه که ممکن الوصول بود برخوردار شوند. در دفتر کوچکی جوازهای خود را تحویل دادیم و تکه های شلوار را گشودیم. بعد پزشکیاری آمد و همگی ما را معاینه کرد مبتلا بمرضی نباشیم و سپس بهر يك از ما چند قطره پروتارگل تزریق کردند. در اثنای عملیات مزبور استواری نیز توضیح می داد که سه مارك باید بپردازیم و بعلت ازدحام مراجعین زیاد فقط حداکثر ده دقیقه فرصت داریم. بعد از اتمام مراسم مزبور در طول پلکان بدنبال هم صف بستیم.

حرکت صف آهسته بود . در انتهای پلکان درها با سروصدا بهم می-
خوردند و هربار مردی خارج میشد و صدائی فریاد می زد بعدی
فرانز واگنر از یکی از سربازان پرسید،

«اینجا چندتا خانوم داره؟»

«سه تا . ولی حق انتخاب نداری . این دیگه بسته بشانسته .
اگه شانس نداشته باشی ممکه اون که سن مادر بزرگمه داره نصیبت
بشه .»

هوای گرم و دم کرده داخل ، عرق و بوی عفن سربازان گرسنه
و منتظر روی پله های متمغن و نمناك حالم را بهم زد . حس کنجکاوی
بکلی از وجودم رخت بر بسته بود واگر ترس از مسخره و خنده دیگران
نبود با خوشحالی آنجا را ترك می کردم . ناچار منتظر ماندم .

پس از مدتی طولانی نوبت بمن رسید . مرد قبل از من ،
تلوتلو خوران از اطاق خارج شد و من بداخل رفتم . اطاق سقف کوتاهی
داشت و تاریك بود و چنان مملو از بوی عرق بدن و اسید فنیك بود که
از مشاهده شاخه های سرسبز لیمو درخت که زیر اشعه درخشان آفتاب در اثر
وزش باد در اهتزاز بودند از میان پنجره اطاقی که همه چیز آن کهنه
و مستعمل بنظر می آمد ، در حیرت شدم . ظرفی مملو از آبی سرخ رنگ
روی صندلی بود . در گوشه ای تخت خوابی سفری که ملحفه پارچه ای روی
آن کشیده بودند قرار داشت .

بمجرد ورودم با طاق زن فاحشه چاق اندامی که زیر پوشی نازك و
کوتاه برتن داشت ، بدون افکندن نگاهی بمن روی تخت خواب دراز
کشید . فقط هنگامی سرش را بلند کرد و نگاهی ناشی از بی قیدی
بمن افکند که دریافت از جا حرکت نکردم . بناگاه برقی ناشی از
فهم و دراکه چهره اسفنج مانند او را روشن کرد متوجه بی تجربگی و
جوانی ام شد .

بهیچوجه تمایلی بهم خوابگی با او نداشتم . تنفر و ترسی خفه
کننده سراسر وجودم را دربر گرفته بود . زن فاحشه برای تحریکم
حرکاتی کرد ، حرکاتی زننده و تهوع آور . حتی برایم لبخند زد لبخندی
شیرین و پراز حجب زد که شاید باوکه شبیه تشك های کهنه و ازهم دریده

سربازخانه‌ها بود و روزانه می‌بایست بیش از بیست نفری روی آن دراز بکشند ترحم کنم ولی من فقط پول‌کنارش گذاردم و با عجله از اطاق خارج شده پائین رفتم.

یوپ‌تا مرا دید چشمکی زد و گفت: «خوب، چطور بود؟»

نظیر کهنه‌کارها پاسخ‌دادم، «ای بدن بود!»

خواستیم از در خارج شویم ولی اجازه ندادند. می‌بایست بنزد پزشک‌یار بازگردیم و در برابر چشم او ادرار کنیم. آنگاه پس از تزریق مجدد چند قطره پروتارگل اجازه بازگشت دادند.

هنگام جمع‌آوری لوازم خود با گنگی و یأس اندیشیدم پس عشق این بود، عشقی که صفحات کتب خانه‌ام انباشته از آن بود عشقی که در رؤیاهای شباب و جوانیم از آن تا بدینسان توقع داشتم!

پالتو را لوله کردم. زیراندازم را تا زده، بستم. مهمات گرفتم. همگی براه افتادیم خاموش و اندوه‌گین بودم. بعشق‌اندیشیدم چه شد که از آن همه رؤیاهای بلند پرواز زندگی و عشق، جز يك تفنگ، يك فاحشه چاق و غرش مبهم و گنگ آتشبار ها در کسرا نه افق، جائیکه بسویش رهسپار بودیم چیزی برایم باقی نماند.

در پی آن تاریکی شب، سنگرها و مرگ آمد. آن شب فرانز واگنر از پای افتاد و علاوه بر او ما بیست و سه نفر دیگر از دست دادیم.

قطرات درخشان آب باران از درختان فرو می‌ریخت. من یقه پالتویم را بالا زدم. چه بسا اوقات، حتی در آن لحظه که در آتش حسرت مهر و محبت می‌سوختم، آرزوی استماع جملات پرآزمی را داشتم، تشنه برخورداری از احساس گرم و پایان‌ناپذیری بودم. با تمام وجودم می‌خواستم از یکنواختی بیرحمانه چند ساله اخیر بگریزم. هرآینه اگر این خواسته‌ها و آرزوها بواقع از دست رفته بودند یا کلیه تنوع‌ها و لطافت‌های آن روزهای گذشته سویم باز می‌گشتند چه می‌شد؟ یازنی بواقع دوستم داشت، زنی ظریف و لاغر اندام، چون آن زن زرین کلاه با ساق‌پاهای کشیده؟ آنگاه چه میشد؟ یا حتی در نشئه

يك شب نیلی وسیم فام بی پایان و سراپا فراموشی که مارا دربرمیگیرد آیا اندیشه و خیال آن زن فاحشه چاق در آخرین لحظه دربرده تاریکی بین ما حایل نخواهد شد؟ آیا نمره های گروه بان مسئول تمرینات نظامی، ناگهان بار دیگر با جملات وقیح و رکیک تکرار نخواهد گردید؟ آیا خاطره ای، نکات چند از مجادله ای، شوخی های سربازی همه احساسات لطیف مارا بیکیبار نابود نخواهد ساخت؟

حتی هم اکنون که هنوز پاك و عفیف مانده بودیم، تصورات و افکار ما بدون آنکه خود متوجه باشیم منحرف و گمراه شده بود. قبل از دریافتن طعم عشق ما را بصف کردند و از لحاظ مبتلا نبودن به بیماری های آمیزشی از ما معاینه بعمل آوردند.

دیگر آن شکفتیهای اعجاب انگیز، بی پروائی ها، نسیم های شبانگاهی، تاریکی ها، پرسشها، همه آن چیزهای دوران شانزده سالگی، دورانی که هنوز پسر جوانی بیش نبودیم و بتعقیب آدل و دیگر دختران در خیابانهای منور به چراغ گاز میپرداختیم و زن هنوز برای ما شکل فاحشه ای بخود نکرفته بود و بنحود دیگری بدو معتقد بودیم، زمانی که چون مارا در آغوش می گرفتند از فرط شوق و آرزو بخود می لرزیدیم، هرگز بسویم باز نگشتند. و از آن پس همیشه وجود تیره بخت و بیچاره ای بودم.

بلا اراده سرعت گام هایم افزودم و نفس های عمیق تری کشیدم. آنها را بار دیگر باز خواهم یافت... آنها را باید بیابم. شك نداشتم که باز خواهند گشت. در غیر آن برای زنده ماندن خود چه دلیلی داشتم؟



راه خانه لودویگ را پیش گرفتم. هنوز چراغ اطاقش روشن بود. ریگی بشیشه پنجره زدم لودویگ پائین آمد و در را برویم گشود. جرج راه در داخل اطاق مقابل قفسه شیشه ای نمونه های سنگ معدنی زمین شناسی بتماشا ایستاده بود و يك قطعه بزرگ بلور معدنی در دست داشت که می درخشید. بمجرد مشاهده ام لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحالم که بالاخره ترا دیدم، ارنست. همین حالا از

خونه تو ميام. فردا حرکت می‌کنم. «
لباس سربازی به تن داشت با جملاتی منقطع پرسیدم : « جرج
نکنه که... نکنه که توهم... »

سرش را تکان داد و گفت : « آره - درست حدس زدی . دوباره
می‌خوام سرباز بشم . ترتیب کار داده شده . از فردا خدمتم شروع می‌شه .
از لودویگ پرسیدم : « تو معنی حرفاشو می‌فهمی؟ »
« آره تصور می‌کنم می‌فهمم که چی میگه . ولی اینکارش هم
براش بی‌فایده است . »

بعد رو به راه کرد و گفت : « جرج میدونم دردت جبهه ، تو
سرخورده‌ای . ولی دلم می‌خواد یه دقه خوب فکر کنی ، بالاخره این
عکس‌العمل امروزی که می‌بینیم مکه طبیعی نیس ؛ در خطوط جبهه
اعصاب ما همیشه به نهایت قدرت تحمل خود رسیده بود و هر لحظه
بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدیم . البته اکنون اعصاب ما نظیر
بادبان‌هایی که بادی به آنها نمی‌وزد بهم سائیده می‌شوند ، از فعالیت
باز مانده‌اند . بدلیل خیلی ساده‌ای ، چون در اینجا هرچیز با قدم‌های
سنگین و کوتاهی پیش می‌رود. »

راهه سخن او را تأیید کرد و گفت : « درسه ، این فعالیت های
حقارت آمیز برای بدست آوردن لقمه‌ای نان و مقامی در اجتماع که
برای وزنه دادن بفعالیت های مزبور یکی دو ایده عجیب و غریب هم
بهش چسبونده‌اند منو باستفراغ میندازه ، بهمین جهت می‌خوام از این
جریان‌ات بدور باشم. » من گفتم : « خوب حالا که قرازه یک همچی کاری بکنی
چرا به انقلابیون ملاحق نمیشی ؛ حتی امکان داره در اثر همکاری
با اونا بمقام وزارت جنگ برسی . »

جرج با لحن تحقیر آمیزی گفت : « به ؛ با این انقلابی که
بادست عده‌ای از دبیران احزاب که همیشه نوک شست دستشون موازی
درز شلوارشون بود برپا شده ؛ اونا هنوز کاری نکرده ازدل و جرئتی
که بخرج دادن دچار ترس و وحشت شدن . نگاه کن چه جویری بجون
هم افتادن ! سوسیال دموکراتها ، استقلال طلبان ، سوسیال دموکراتهای
افراطی ، کمونیستها ادر حالیکه اینطور بجون هم افتادن یه عده دیگه

بی سرو و سدا سراون چندتا آدمهای فهمیده و با شعوری روکه بیشونه زیر آب می‌کنن بدون اونکه یکیشون متوجه بشه!»

لودویگ گفت: «نه، جرج اینطور نیست. ما انقلابو، با احساس تنفر کمی نسبت بدیگرون برپا کردیم و اساس قضیه این بود. ما می‌خواستیم از همون قدم اول بادیگرون بعدل و داد رفتار کنیم! اما جز شکست نتیجه‌ای عاید مانشد. انقلاب وقتی که شروع می‌شه باید مثل آتش سرکشی همه چیزو بسوزونه و نابود کنه و زمینه رو برای تخم افشانی آماده کنه. در حالیکه ما می‌خواستیم بدون ویران کردن چیزی دست به اصلاحات و کارهای نوینی بزنیم. آنچنان از جنگ خسته و دلسوخته بازگشته بودیم که حتی تاب کینه‌توزی در خود نسبت بکسی نمی‌دیدیم. تو میدونی حتی آدم در زیر آتشبار توپخانه هم آگه خسته باشه خوابش می‌بره. ولی حتی حالا هم دیر نشده انسون میتونه اونچه رو که نتونسته با حمله بدست بیاره با کار و کوشش و فعالیت بدست بیاره.»

جرج با لحنی پراز تحقیر در حالیکه بلور معدنی در دستش برق می‌زد گفت: «کار! ما میتونیم فقط بجنگیم ولی نمیتونیم کار کنیم!»

لودویگ از گوشه کاناپه‌ای که نشسته بود به آرامی گفت: «خوب باید دوباره طرز کارکردنو یاد بگیریم.»

جرج پاسخ داد: «ولی دیگه ما روحیه کارکرد نو نداریم.» چند لحظه هردو خاموش ماندند. در بیرون خانه باد مینالید. راهه باگامهای بلند در اطاق کوچک لودویگ بقدّم زدن پرداخت. بنظر می‌آمد که بواقع با دنیای آرام و دیوارهای پوشیده از کتاب و محیط کار آنجا هیچگونه همبستگی ندارد. صورت تراشیده و مشتاق او با لباس سربازی هم آهنگی داشت گوئی وجودش فقط برای سنگر و جنگ ساخته شده بود. دستهایش را روی میز گذارد و بجانب لودویگ خم شد. نور چراغ روی سردوشیهای او افتاده بود و در پشت او بلور معدنی بین کلکسیون سنگهای لودویگ می‌درخشید. راهه با جملاتی شمرده گفت: «لودویگ اینجا چه می‌کنیم؟

باطرافت نگاه کن ! به بین چه همه چیز مایوس کنندس ! ما سربار خود و دیگران هستیم . ایده آل های ما درهم شکست و رؤیاهای ما از هم پاشیدو ما نظیردون کیشوتهای بیشمار که در سرزمینی بیگانه سرگردانند در این دنیای پر از شوق و آرزو ، دنیای مردم بدنبال هدف و آرزو، دنیای سود جویان دست و پا میزنیم .

لودویگ لحظه ای او را نگریست و گفت : «جرج بعقیده من ما بیماریم و هنوز خوی جنگجویی در بن استخوانهای ما لونه داره!»

• راهه سرش را تکان داد و گفت : «آره ، هیچوقت هم نمیتونیم از جنگالش خلاص بشیم.»

لودویگ به تندی پاسخ داد : «نه مؤمن باین عقیده نباش وگرنه هرچه کردیم بیهوده و بیفایده بود .»

راهه مشت محکمی روی میز زد و گفت : «کوشش ما بیفایده بود ، لودویگ ! - همین مسئله داره منو دیوونه میکنه ! فکر کن وقتی که براه افتادیم در آن طوفان شوق و همیت چه مردان جوونی بودیم ! تصور می کردیم عصر جدیدی حلول کرده - و همه عناصر کهنه و فاسد ، افراد سازش کار و مغرض نابود میشن در اونوقت ما جوون بودیم ، جوونائی که گوئی هیچکس قبل از ما جوون نبوده .»

تکه ای از بلور معدنی از میان کلکسیون لودویگ برداشت و آنرا نظیر نارنجکی بین پنجه هایش فشرد . در حالیکه دستهایش مرتعش بود بسخنان خود ادامه داد : «لودویگ ، من توی سنگرهای بیشمار بودم . هنگامیکه برفراز سرما سدی از آتش زمینو میلرزوند ، ما مردان جوون بدور چراغی کثیف و بی نور منتظر می نشستیم . مادیکه اون سربازای بی تجربه و تازه کار شما نبودیم . ، هرکدوم تا حدودی میدونستیم که منتظر چه هستیم و میدونستیم که چی عایدمون میشه . در قیافه های تیره منتظر داخل سنگرها و توی گودالها احساسی بالاتر از آرامش ، والاتر از بی اعتنائی بمرگ و عالی تر از آمادگی برای فداکاری و مرگ موج میزد . در آن قیافه های خشن و مصمم ، آرزوی آینده بهتری نقش بسته بود . آرزو هنگام حمله در چهره ها دیده میشد

و حتی هنگامی که نیز اسیر پنجه مرگ میشدن هنوز نقش آرزو بر چهره شان دیده میشد - با گذشت هر سال از میزان توقع و انتظار ما کاسته شد و خیلی چیزها رو از دست دادیم و بزیر پا ریختیم ولی درما فقط به چیز همانطور دست نخورده باقی موند ولی لودویگ آن چیزی که باقیمانده بود اکنون کجاست ؟ چه شد ؟ مگه نمی بینی در این نظام گند و لجن که وظیفه شناسی ، زن ، مقررات ، موقع شناسی و چیز های دیگری که اسمشو زندگی گذاشتن چه جوری داره نابود میشه ؟ نه لودویگ ما اونجا فقط زنده بودیم ! اگه تو هزار بار بگی که از جنگ متنفری باز من برغم تو میکم ما اونجا زنده بودیم چون آتشی با ارزش تر از همه بوگند و کثافت اینجا در سینه ما زبانه میکشید !»

جرج تنفسش سریع تر شده بود ادامه داد : « لودویگ حتماً بخاطر هدفی بود ! وقتی که اولین بار دونستم که انقلاب شده برای یک لحظه کوتاه اندیشیدم ، حالا وقت جبران گذشته رسیده . حالا این سیل بعقب باز میگردد و سنت های قدیمواز ریشه درمیاره و برای خودش مجرای تازه ای حفر میکنه و منهم بسخدا قسم به این انقلاب می پیوندم ! ولی افسوس این سیل خانمان برانداز به هزاران جوی باریک منشعب شد و انقلاب فقط بمبارزه برای اشغال مقامات کوچک و بزرگ مبدل شد . انقلاب چنان منشعب شد و بقطرات بی شمار مبدل گشت که اون قطرات بموسیله کسب و تجارت ، منافع خانوادگی ، و احزاب بلعیده شد . اما من کسی نیستم که تسلیم چنین وضعی بشم . من بر می گردم بجائی که هنوز روح رفاقت و همکاری باقیس .»

لودویگ با چهره ای برافروخته و دیدگانی مشتعل از جا برخاست و به راه نگاه کرد و گفت : « چرا اینطور جرج ؟ آخه چرا ؟ برای اینکه گول خوردیم ، برای اینکه گولمون زدند چالا هم بسختی متوجه می شیم ، چون از وجود ما سوء استفاده کردن ، بطور وحشتناکی ما رو منحرف کردن در حالی که دم از میهن پرستی میزدن در باطن باکوشش و آز بی پایانی نقشه الحاق نواحی دیگری را طرح می کردند . آنها می گفتند بخاطر شرف است که می جنگیم در حالیکه بخاطر اختلافات و آزمندی رسیدن بقدرت و مقام عده ای سیاستمدار

و شاهزاده بود... آنها گفتند که بخاطر ملت و ملیته که می‌جنگیم در حالیکه منظور آنها، ایجاد کار برای ژنرالهای بیکار بود!

لودویگ شانه های راه را گرفته، تکان داد و گفت: «مکه نمیتونی ببینی؟ آنها لفت وطن پرستی و فداکاری روگرفتن و اونو با جملات چرند و بظاهر زیبا، با آرزوی خود به جاه و جلال، بفرمانروائی و حکومت، افسانه‌های دروغین، حماقت، حرص و آرز به‌داد و ستد آلودند بعد در برابر دیدگان ما، چون ایده آل مشعشی به نمایش درآوردند! ما تصور کردیم اونا شیپورهای آماده باشه برای يك زندگي نوین، پر حرارت تر و وسیع تری بصدا درآوردند. مگر نمی‌فهمی، مرد؟ بدون آنکه خودمون متوجه باشیم برای جنگ علیه یکدیگر تجهیز شدیم! هر گلوله‌ای که به هدف زدیم بیکی از ما اصابه کرد... مگر نمی‌تونی بفهمی؟ بسیار خوب، پس گوش بده من با فریاد اونو توگوشت فرو می‌کنم. جوانان دنیا، در هر کشور و سرزمینی درحالی که معتقد بودن بخاطر آزادی می‌جنگن قیام کردن! در هر کشوری اون‌هارو فریب‌دادن و آلت دست خود کردن، در هر نقطه‌ای اون‌ها هدف تیر قرار گرفتن و همدیگرو قتل عام کردن! مکه نمی‌بینی؟... در اینجا فقط يك جنگ هست! جنگ علیه دروغ و دروغهای حقیقت‌نما، سازشهای مصلحتی و سنن قدیمی و پوسیدس. ولسی ما میذاریم که تحت تأثیر جملات و گفته‌های اونا قرار بگیریم؛ و بجای جنگیدن علیه اونا بخاطر اونا بجنگیم. تصور می‌کردیم که جنگ ما بخاطر آینده و فرداس! ولی علیه آینده و فردا بود. فردای ما نابود شده، چون جوانانی که اونو بردوش خود حمل می‌کردن، اسیر سر پنجه‌مرک شدن. ما فقط باقیمانندگان ویرانی‌ها و تباهی‌ها هستیم. اما اونای دیگه، شکم‌گنده‌ها، سیرها، از خود راضی‌ها، زنده‌هستن و شکم‌گنده‌تر و از خود راضی‌تر از همیشه زندگي می‌کنن! چرا؟ چون ناراضی‌ها، با حمیت‌ها، گروه‌های حمله در راه اونا جان سپردند. فکرشو بکن! يك نسل نابود شد؛ ملتی که سراپا امید، ایمان، نیرو و توانائی بود چنان مسحور این چیزا شد که همدیگرو قلع و قمع کردن درحالیکه در سراسر دنیا فقط یه هدف و یه ایده واحد داشتن!

صدایش شکست . چشمهایش مملو از خشم و اشک بود . همگی ایستاده بودیم دستم را روی شانه لودویگ گذاردم و گفتم : «لودویگ...»
 راه کلاهش را برداشت و سنگ معدنی را بداخل جعبه ویتترین افکند و گفت :

«خدا حافظ لودویگ، همه قطار قدیمیم!»

لودویگ در برابرش ایستاد و با لبان بهم فشرده و گونه های بیرون جسته با لحنی الکن گفت :

«تومیری ، جرج ، ولی من می مونم . هنوز حاضر نیستم که منصرف بشوم!»

راهه لمحه ای او را نگریست و در حالیکه قلاب کمر بندش را مرتب می کرد آرامی گفت : «بیفایده س...»

ژرژ را تا پائین پله ها مشایعت کردم . روشنائی سرب رنگ طلوع فجر از سوراخ در خود نمائی می کرد . پله های سنگی صدای پاهای ما را منعکس می کرد و هنگامی که بنیابان قدم گذاردیم گوئی از نقب خارج شده بودیم - خیابان تا مسافتی طولانی خلوت و تیره بود...
 راهه با دست اشاره بدان و خانه های اطراف کرد و گفت : «همه اینها يك خط جبهه طولانی و هر خونه يك نقبه ، ارنست . جنگ هنوز ادامه داره ، اما جنگی که هرکس علیه رفیق خودش می جنگه ...»

دست یکدیگر را فشرديم . قادر بسخن نبودم . راهه تبسم کرد و گفت :
 «ارنست، از چی ناراحتی؟ تو که میدونی در جبهه شرق جنگی نیس . اخماتو واکن ، ما هنوز سربازیم و این اولین دفعه نیس که از هم جدا میشیم»

با عجله پاسخ دادم : «ولی جرج این اولین باره که واقماً از هم جدا میشیم.»

لحظه ای دیگر مقابلم ایستادیم سپس حرکت آرامی بسرش داد و بدون افکندن به اطراف ، اندام لاغرش در طول خیابان براه افتاد . حتی هنگامی هم که از نظرم ناپدید شد هنوز انعکاس صدای برخورد کفش هایش را روی سنگفرش می شنیدم .

بخش پنجم

۱

دستور رسید که با مردان از جنگ برگشته در امتحانات مدارا شود . بآنها اجازه بدهند مواد مورد علاقه خاص خود را مطرح کنند و امتحان خود را در همان مواد بگذرانند.

متأسفانه مواد خاص مورد علاقه ما هم طوری نبود که در برنامه‌های امتحانی گنجانده شود ناچار مشکل مزبور را بشیوه خود ساده کردیم . قرار شد هریک دو سؤال طرح کنند و پاسخ آنها را متعهد شوند . و ستر هولت پشت میز استاد نشسته بود و چند ورق کاغذ سفید که اسامی ما را در آن نوشته بود در برابر خود پهن کرده بود و سؤالات مورد نظر خود را که مایل بودیم از ما پرسیده شود ، باو دیکته میکردیم . ویلی برخلاف معمول نهایت دقت را بکار می‌برد . پس از صرف وقتی طولانی ، زیورورو کردن کتاب تاریخ ، عاقبت دو سؤال ذیل را انتخاب کرد ، « جنگ راما در چه تاریخی اتفاق افتاد؟ »

و «انوی تنبل درجه سالی به تخت نشست؟»

وسترهولت و آلبرت فهرست سؤالات را برای ارائه به استادان همراه خود بردند. نخست بنزد مدیر رفتند. او که انتظار نتیجه نکوئی از جانب ما را نداشت نگاهی بیم آلود به آنها افکند و پس از مطالعه فهرست سؤالات متغیرانه آنها را بگوشه‌ای افکند و گفت:

«آخر آقایان جناب وزیر از شما خواستند موادی را که مورد علاقه خاص شما است یعنی قسمت عمده‌ای از يك مبحث و ماده را تعیین کنید ولی شما فقط، بطور خلاصه بگوییم، با کمال سادگی برای خود سؤال طرح کرده‌اید!»

آلبرت پاسخ داد: «موارد مورد علاقه خاص ما هم زیاد نیست. وسترهولت بدنبال کلام او افزود: «ولی در عرض مکه با دوستان او نا امتحانات ما خوب همیشه.»

مدیر فهرست سؤالات را مسترد کرد و گفت: «با وضع فعلی نمی‌توانم موافقت کنم. در صورت موافقت هرچی امتحان است مسخره کرده‌ایم.»

وسترهولت که چهره‌اش روشن شده بود گفت: «مکه فکر می‌کنید طور دیگری؟»

مدیر شانه‌هایش را بالا افکند. بظاهر فهرست ما را پذیرفته بود.



متأسفانه سر امتحان انشاء ویلی بعلت میخوارگی با کارل در شب گذشته و مستی، دو ساعت تأخیر کرده بود. هولرمان با پریشانی خاطر از ویلی پرسید که می‌تواند انشاء را سر موقع تمام کند. ویلی با اطمینان خاطر سری فرود آورد و پشت میز نشست و انشائی را که لودویگ قبلاً برایش نوشته بود روی میز مقابل خود پهن کرد و سرش را برای چرت مختصری روی دستش گذارد. در موقع امتحان شریعات هنوز چنان گیج بود که اگر آلبرت متوجه نشده بود بجای آن اوراق علوم طبیعی را در پاکت گذاشته بود.

هنگام امتحانات شفاهی با استفاده از فرصت برای آخرین بار

با هم يك دست اسكات بازی كردیم . این بازی یکی از چند چیز مفیدی بود که در جبهه فرا گرفته بودیم . هرگاه یکی از بازیکنان برای امتحان شفاهی احضار می شد یا دست خود را زمین می گذارد تا پس از بازگشت ادامه دهد یا آنرا بشخص مورد اطمینان خود می سپرد تا بقیه بازی را بنفع او ادامه دهد.

ویلی بطرز باور نکردنی دست خوب می آورد و تحت تأثیر بازی همه چیز را از یاد برده بود. درست هنگامیکه دست خوب و بی نظیری آورده بود او را بسر جلسه امتحان ادبیات احضار کردند . نگاه پراز ناامیدی به ورقها افکنده گفت: «حاضرم رفوزه بشم و این دستمو زمین نذارم!»

ولی عاقبت ورقها را در جیب گذارد و از دیگران قول گرفت تا بازگشت او دست ببازی نزنند و فکر تقلب و حيله ای نباشند. در نتیجه پاسخ یکی از سؤالات امتحانی خود را فراموش کرده بود. هولرمان گفت: «میدانید که ادبیات یکی از مواد اصلی امتحان است و اگر از سه کمتر نمره بیاورید رفوزه خواهید شد؟»

ویلی از خمودگی بیرون آمد و درحالی که همه فکرش به دست خوبی که در جیب داشت متوجه بود و معتقد بود که هرگز يك کهنه سرباز در پاسخ باز نمی ماند، گفت: «شرط چی که بتونم جواب بدم؟» هولرمان سرش را تکان داد. او به مهملات ویلی عادت کرده بود. صبورانه منتظر پاسخ او شد. ناگهان ویلی پاسخ امتحانی را داد و با عجله و حرارت بازگشت تا پوست از سر رینرزمان و وسترهولت بکند. فاتحانه گفت: «نودويك!» و کایه پولها را جمع کرد.

بدین ترتیب البته همگی ما در امتحانات موفق شدیم. مدیر که خلاصی خود را از چنگال عده ای ولگرد و یاوه سرا نزدیک میدید، نتوانست از يك چنین موقعیت مناسبی چشم ببوشد و از دادن اندرزهای طلائی خودداری کند. او مایل بود که برای پایان دوره تحصیل ما مراسمی برپا کند و بآن جنبه تقدس مآبانه ای دهد. لذا به بیان شرح کشفی پرداخت و گفت اکنون که با تجارب سخت و دشوار مجهز شده اید با دلی آکنده از امید و مملو از آمال و آرزوها از بوته آزمایش

زندگی، سربلند بیرون آئید. ویلی بمیان حرف مدیر دویده گفت،
 «ما در طرق دیگه، بارها موفق و سربلند بیرون آمدیم.»
 مدیر فوراً شمشیرش را غلاف کرد و دانست ما کسانی نیستیم
 که زیر بار برویم و حتی در وضع فعلی هم سازش با افراد بی‌وخاصیتی
 چون ما امکان ندارد. بدنبال کار خود رفتیم. یکدسته دیگر از ما
 می‌بایست سه ماه دیگر امتحانات خود را بگذرانند. لودویگ هم با
 وجودی که کلیه سؤالات حداقل چهارنفر از ما را نوشته بود جزو
 دسته مزبور بود. این قانون بدوی دنیائی است که پیران برجوانان
 حکومت میکنند و در آن هرکس باید بنوبه خود پیش برود. لیاقت
 در این دنیا مطمح نظر نیست. در غیر این صورت بر سر این پیران
 لغوه‌ای که بجای و مقام دو دستی چسبیده‌اند چه می‌آمد؟

چند روز بعد از خاتمه امتحانات ما را برای کارآموزی بدهات
 اطراف فرستادند. از این موضوع خوشحال شدم. از پرسه‌زدن بیهدف
 خسته شده بودم نتیجه‌ای جز خودخوری و مالیخولیا و شورش غیر
 عاقلانه عاید نشده بود. اکنون می‌توانستم کار کنم. چمدان را بستم
 و به‌مراه ویلی حرکت کردم. بخت با ما یار بود و در دو ده مجاور
 شروع بکار کردیم و فاصله دو دهکده از هم فقط یک ساعت راه بود.
 در خانه‌ای روستائی و قدیمی اقامت کردم. مقابل پنجره درخت -
 های بلوط بود. صدای بعبع ملایم گوسفندان از آغل بگوش میرسد.
 بمجردیکه زن صاحبخانه مرا در صندلی دسته‌دار راحتی نشاند بمرتب
 کردن و تنظیم میز پرداخت. چون او معتقد بود که همه شهری‌ها
 نیمه‌سیر هستند و بواقع هم در عقیده‌اش ذیحق بود. با سرپوشی که
 بر احساساتم گذارده بودم بتماشای چیزهائی که بروی میز ظاهر میشد
 و تقریباً از یاد برده بودم مشغول شدم. تکه بزرگی گوشت خوک،
 کالباس درازی بطول یکدست، نان سفیدی از گندم خالص بسفیدی
 برف، و نان پیراشکی انباشته با گوشت خوک که تیادن عاشق آن بود.
 غذای روی میز برای سیر کردن شکم‌گروهانی کافی بود. شروع به
 پاك کردن میز از اغذیه مختلفه کردم. زن روستائی بالبخندی عریض

کنارم دست برکمر ایستاده بود و بظاهر از غذا خوردنم خشنود بود. پس از ساعتی باکشیدن آهی مجبور شدم باوجود اصرار ماما «شومیکر» دست از غذا بکشم. در آن لحظه ویلی که بقصد ملاقات من آمده بود وارد اطاق شد. به مهماندارم گفتم: «حال دیگه آرزوی دل شما برآورده میشه و نمایشی خواهید دید! من ناخن کوچیکه این نمیشم.» ویلی کاری که شایسته يك سرباز بود انجام داد. وقتش را بتعارف تلف نکرد و دست بکار شد. بمجرد تعارف ماما شومیکر از پیراشکی ها شروع کرد. وقتی که به پنیر رسید ماما شومیکر به قفسه تکیه داد با حیرت و تحسین به تماشايش مشغول شد. گوئی او هشتمین عجایب دنیا است. او که از اشتهای ویلی بحیرت آمده بود بشقاب بزرگی کیک مقابل ویلی گذارد. ویلی آنرا هم بخندق بلا سرازیر کرد وقتی که ماما شومیکر ظرف کیک را از مقابل او برداشت ویلی بدون آنکه قاشق را زمین بگذارد نفس عمیقی کشیده گفت: «راستی که این کیک اشتهای منو تحریک کرد. چطوره حالایک غذای حسابی و کامل بخوریم؟»

با بیان این جمله ویلی قلب ماما شومیکر را برای همیشه بدست آورد.

مضطرب و پریشان و نامطمئن بخود بمیز ویژه آموزگاران تکیه دادم. در برابرم چهل دانش آموز نشسته بود. آنها خردسال ترین دانش آموزان مدرسه بودند. همه در صفوف مرتب کنار هم نشسته بودند و مشت های چاق و گره کرده خود را روی جعبه های مداد و قلم گذارده بودند و سنگ لوح و دفاتر شان روی میز بود. مدرسه مزبور سه کلاسه بود و شاگردان آنرا بچه های مختلف السن تشکیل میدادند کوچکترین آنها هفت ساله و بزرگترین آنها ده ساله بودند. کفش های چوبی روی کف اطاق کشیده میشد و در بخاری ذغال سنگها صدا میکردند. بعضی بچه ها با شال گردنهای پشمین و کیف های چرمین از پوست تهیگاه گاو ناچار بودند برای آمدن بمدرسه دو ساعت پیاده روی کنند. در نتیجه سراپای آن ها خیس میشد و در هوای خشك اطاق بخار از آنها متصاعد میگشت.

خردسالترین آنها با گونه‌های سرخ‌رنگ بسان سیب خود بمن خیره شده بودند، دوتا از دخترها زیرلبی میخندیدند. یکی از بچه‌ها که موهایش طلائی بود بیخیال مشغول پاک کردن بینی‌اش بود. کودکی دیگر که خود را در پشت نفر جلوئی خود پنهان کرده بود مشغول بلعیدن قطعه‌ای نان و کره بود. ولی برغم همه اینها همگی آنها مراقب کوچکترین حرکت من بودند.

با ناراحتی روی چهارپایه خود را جابجا کردم. هفته قبل بود که من هم چون آنها در يك صف و يك ردیف نشسته بودم و حرکات پرتصنع و مبتذل هولرمان را که در باره شعرای جنگهای آزادی داد سخن میداد، تماشا میکردم. حال من نیز نسخه دیگر هولرمان بودم. حداقل برای کودکان خردسالی که در برابر من نشسته بودند. رو بآنها کرده گفتم: «خوب بچه‌ها حالا حرف بزرگ «ل» را می‌نویسیم»

به پای تخته سیاه رفتم و ادامه دادم: «ده خط حرف «ل» پنج خط حرف «لینا» و پنج خط هم حرف «لاریچ» را می‌نویسید.» لغات مزبور را به آرامی با گج نوشتم. در پشت سرم خش خش کاغذ و تق تق مدادها شروع شد.

انتظار داشتم که چون برگردم آنها را در حال خنده و تمسخر ببابم ولی برخلاف تصورم دفترچه‌ها و سنگ لوح‌ها را در مقابل آنها آماده نوشتن یافته‌ام و چهل سرمطیع و منقاد، روی تکالیف خود خم شده بودند... از مشاهده منظره مزبور احساس شگفتی کردم. مدادها روی سنگ لوح‌ها و دفاتر بحرکت در آمد و من در بین دوردیف نیمکتها بدم زدن پرداختم.

دیوار کلاس را يك صلیب، يك جغد خشکیده انباشته از کاه و نقشه آلمان زینت داده بود. از پشت پنجره‌ها ابرها بسرعت و پشت سرهم در ارتفاع کم عبور میکردند. با رنگهای سبز و قهوه‌ای نقشه آلمان را رنگ کرده بودند. در مقابل آن ایستادم. مرزها با خطوط قرمز تعیین شده بود و از بالا تا پائین آن با پیچ و خم شکفت انگیزی عبور کرده بود. از آخن و کولونی خطوط باریك سیاه راه آهن شروع

میشود . هر بستانال لیژ ، بروكسل ، لیل ، روی پنجه پا بلند شدم روبه ، آراس ، استند - پس مونت كمل كجا بود؟ آن را ترسیم نكرده بودند. لانگمارك ، ایپرس ، بیکسشوت ، استاون - آنها روی نقشه چقدر كوچك و ریزند! نقاط ریز مجزا ، نقاط كوچك و تنها ۱ ولی در حمله بزرگ روز سی و یکم ژوئیه در همین نقاط كوچك ، آسمان غرید و وسینه زمین از خشم خروشید و قبل از فرا رسیدن شب سیاه همه افسران ما نابود شدند. بعقب چرخیدم و چهل سرموبور و سیاه راکه همگی با دقت و علاقه کلمات لینا و لارچ را می نوشتند از نظر گذراندم. شكفت آور بود... نقاط ریز روی نقشه برای آنها جز نام چند نقطه تازه و تعدادی تاریخ که می بایست بر حسب عادت در درس تاریخ فرا گیرند... چون جنگهای هفت ساله یا جنگهای علیه رومیها ، چیز دیگری نبود.

پسرك خردسالی از ردیف دوم از جا جهید و دفترچهایش را باهتزاز در آورد . او بیست خط تکلیفش را تمام کرده بود. نزدش رفته باو نشان دادم که دایره لام را بیش از حد دراز نوشته است . او چنان دیدگان فیروزگون و درخشان خود را بمن دوخت که بالااراده چشمهایم را بزیرافکندم. با عجله بطرف تخته سیاه رفتم که دولفت دیگر بنویسم. نوشتم کارل و... مكث کردم و بالااراده گوئی دستی نامرئی گج دستم را هدایت میکند، نوشتم مونت كمل .

پرسیدم : «کارل ، معنیش چیه؟»

همه دستها بالا رفت و همان پسر خردسال قبلی فریاد زد: «نام مردی است.»

پس از لحظه کوتاهی مكث ، با صدائی گرفته و تقریباً خفه گفتم :
«مونت كمل؟»

همه ساکت ماندند. عاقبت دختر خردسالی انگشتش را بلند کرد و با دو دلی گفت :

«از انجیل... از انجیله.»

لحظه ای باو نگریستم و سپس گفتم : «نه اشتباه میکنی. تو منظورت کوه زیتون یا شاید لبنانه، نه؟»

دخترک سرش را تکان داد و شرمزده سر بزیر افکند. موهایش را نوازش کردم و گفتم :

«این بار اونو خواهیم نوشت ... لبنان لغت قشنگیه .»
متفکرانه در بین دو ردیف نیمکتها بنای قدم زدن را گذاردم. گه گاه دیده کنجکاو از پشت دفتر مشق خیره نگاهم میکرد . کنار بخاری ایستادم و بتماشای چهره های جوان آنها مشغول شدم . بیشتر آنها ساده و عادی برخی زیرک و بقیه کودن بودند فقط در چند نفر محدود آنها بارقه هوش و ذکاوت دیده میشد . زندگی آنها بدان گونه ساده و روشن باقی نمی ماند و بدان سهل و سادگی جریان نمی یافت. ناگهان احساسی ناشی از غم و اندوه سراسر وجودم را فرا گرفت. نزد خود اندیشیدم که روز دیگر انشاء خواهیم داشت - هفته دیگر خواهیم گفت - تا پایان سان پنجاه سؤال شرعیات را ازبر خواهید کرد. در طی چهار سال آینده جدول ضرب کامل را خواهید آموخت. بدینسان رشد خواهید کرد. زمان، یکی را بی صدا ، دیگری را وحشیانه، آن دیگر را آرام یا بطرز خردکننده ای ، میان پنجه های فولادین خود خواهد فشرد . هر یک بدنبال مقدرات خواهید رفت. و یا سرنوشت بدنبال شما خواهد آمد. با وادار کردن شما بفراگرفتن جزئیات رودخانه های آلمان به چهل نفر شما - که چهل سرنوشت متفاوت از یکدیگر انتظار شما را دارد - قادر بانجام چه کمکی بشما خواهیم بود؟ چقدر خوشحال می شدم که اگر می توانستم بشما یاری کنم و زیر بازوی شما را بگیرم . اما بواقع چه کسی می تواند ادعای یاری بدیگری بنماید؟ زنک مدرسه بصدا در آمد و پایان ساعت اول درس را اعلام کرد.

روز بعد لباس رسمی پوشیدیم. لباس من در آخرین لحظه حاضر شد . ما بملاقات کشیش رفتیم . این کار جزو رسوم و آداب محل بود. از ما بگرمی، اما با احتیاط پذیرائی شد سرکشی و تمرد مادر مدرسه انعکاس خوشی در بین اجتماع محترمین نداشت . عصر هنگام تصمیم بملاقات دهیار گرفتیم. اینهم جزئی از وظایف ما محسوب می شد . در میخانه دهکده که اداره پست هم بود با او برخورد کردیم . دهقانی

زیرك و با فراست بنظر آمد. چهره‌ای پرچین داشت بمجرد دیدنمان مارا بیک دور عرق مهمان کرد. دھوتش را پذیرفتیم. درائنائی صرف آن چند دھقان دیگر از راه رسیدند چشمکی بهم زدند و سلامی بما کردند و ما را بعرق مهمان کردند. احمقها چشمك زنان چیزهائی از پشت دست بهم گفتند. البته ما فوراً متوجه موضوع شده بودیم و می‌دانستیم قصد آنها چیست. می‌خواستند با مست کردن ما، کمی تفریح کنند.

بتدریج تمسخرکنان از معلمین دیگری که قبل از ما در آنجا بودند یاد کردند و معلوم شد چندین بار اینکار را کرده‌اند. آنها به سه دلیل تصور می‌کردند که بزودی تفوق خود را بر ما نشان خواهند داد. نخست آنکه معتقد بودند هیچ فرد شهری در باده گساری به پای آنها نمیرسد دوم آنکه آموزگاران و دبیران بعلت تعلیم و تربیت خاصه خود با مسکرات آشنائی چندانی نداشته و نسبت با آنها ضعیف ترند. سوم آنکه جوانانی بسن و سال ما چندان پخته و با تجربه نیستند. شاید استدلال آنها درباره کار آموزان دیگر صدق می‌کرد ولی درباره ما يك نکته را فراموش کرده بودند. آنها توجه نداشتند که ما چند سالی خدمت کرده‌ایم و عرق را در یقلاوی‌های سربازی لبالب سر کشیده‌ایم. پیشنهاد مبارزه آنها را پذیرفتیم. روستائیان فقط قصد داشتند که کمی ما را از حال عادی خارج کرده و تفریح کنند ما نیز از جانب دیگر می‌خواستیم از علاوه بر سه نکته مذکور از ظرفیت و توانائی خود دفاع کنیم. دھیار و مباشرده با دونفر از روستائیان بظاهر نیرومند و قوی در مقابل ما نشستند از قرار معلوم آنها جز و پوست کلفت‌ترین افراد ده محسوب می‌شدند. با لبخند زیر جلی خاص دھقانان گیلان‌های خود را به گیلان‌های مازند. ویلی چنین وانمود کرد که کمی مست و سرخوش است در نتیجه تبسم آنها عریض تر شد. ویلی و من آنها را بدوری آ بجو و عرق دعوت کردیم. در نتیجه هر يك از آنها دستور هفت دور مشروب دادند. و بدین ترتیب امید داشتند که بزودی ما را مست و خراب بیابند. با کمی حیرت و تعجب خالی شدن گیلان‌های ما را تماشا کردند و در دیدگان‌شان احساس احترام و تحسین نسبت بما آشکار شد. ویلی

در کمال خونسردی دستور یکدور مشروب داد و بمیخانه چي گفت: «ولی عرق دبل بدون آبجو! فهمیدی!»

دهیار گفت: «راستی! عرق خالص!»

ویلی با خونسردی گفت: «البته، وگرنه باید تا صبح اینجا بشینیم... آبجو فقط باعث رفع مستی میشه.»

بطرز آشکاری حیرت و تعجب در چشمان دهیار خوانده میشد. یکی از دهقانان با صدائی از فرط مستی لرزان اعتراف کرد که ما خوب می‌دانیم چگونه مشروب بنوشیم. دو نفر از حاضرین خاموش و آرام میخانه را ترک کردند. یکی دو نفر دیگر از مبارزین در صدد برآمدند که گیلساهای خود را در زیر میز خالی کنند. اما ویلی که مواظب جریان بود جلوی آنها را گرفت و دستور داد: «دسته‌های میز!»

آنها را مجبور کرد که گیلساهای مشروب را بنوشند. لب‌خندها و پوزخندها از لب‌ها رخت بر بسته بود. ما بر آنها فائق شده بودیم. هنوز ساعتی نگذشته بود که اغلب آنها با صورتهائی که چون گچ سفید شده بود در سالن افتادند یا با سر افکندگی تلوتلو خوران بیرون رفتند. مبارزین دور میز به دهیار و مباشرده فقط منحصر شده بود. مبارزه بین ما و آن دوشروع شد. گرچه ما یکی را دو تا می‌دیدیم ولی آنها مدتی بود که کلمات را جویده جویده و ناموزون تلفظ می‌کردند همین مسئله نیروی تازه‌ای بما داد. نیم ساعت بعد که همگی ما چون بوقلمون سرخ شده بودیم ویلی آخرین تیر ترکش خود را رها کرد و از پشت پیشخوان غرید: «چهار گیللاس آبجو خوری، کنیاك!»

دهیار بسوی صندلی خود بازگشت. گیلساهای مشروب رسید.

ویلی بدست هریك گیلاسی داد و گفت: «بسلامتی!»

آندو همانگونه حیرت زده و خیره بما نگریستند. ویلی با چهره‌ای شعله‌ور فریاد زد: «یا الله همشو با یه جرعه برین بالا.» مباشر ده کوشید از نوشیدن مشروب شانه خالی کند. ولی ویلی تسلیم نشد. دهیار که از پا افتاده بود بتضرع افتاد و گفت: «اجازه بده در چارجرعه برم بالا.»

ویلی از جابر خاسته با لحنی مصرانه گفت: «نه در یه جرعه.»

ویلی گیلاس خود را بگیلاس مباشرزد. من نیز از او تبعیت کرده برخاستم و باهم بسردومبارزمست و گنج خود فریاد زدیم : «خوب! سلامتی! سلامتی! هر دوی شما! قربون شما!»

هر دو که چون گوساله بمسلخ رفته برای ذبح مارا می نگر بستند جرعه ای نوشیدند. ویلی فریاد زد: «نه، نه، نشد. برین بالا! مکه تسلیم شدین؟»

بزحمت برپا خاسته مشروب را بر لب نهادند و هر بار که خواستند بعنوانینی نفس تازه کنند ما تمسخر کنان گیلاس خالی خود را نشان می دادیم و می گفتیم: «سلامتی! نه نشد همشو برین بالا! گیلاساتونو خالی کنین!»

مشروب را خوردند و آهسته و آرام بر زمین غلتیدند. ما برنده شدیم - شاید اگر قرار بود که با جرعه های كوچك و طولانی باده گساری کنیم آنها شاهد از پا در آمدن مامی شدند ولی مادر مشروب خوری - تند و سریع مهارت خاصی داشتیم و تنها راه نجات ما آن بود که بر طبق روش ما باده گسار کنند.

در حالیکه تلوتلو می خوردیم نگاهی پراز غرور بمیدان جنگ افکندیم. بجز ماهمکی بر زمین غلتیده بودند. میخانه چی که در ضمن بستچی دهکده محسوب میشد سرش را روی پیشخوان گذارده بود و بیاد همسرش که در غیاب او بر سر زارفته بود، گریه و ندبه سرداده بود و در بین گریه وزاری خود صدامیزد: «مارتا، مارتا.» خدمتکار میخانه گفت: «هر وقت که مست میشه این کار شه.»

ندبه وزاری او گوش خراش بود و بملاوه موقع رفتن ماهم رسیده بود. ویلی دهیار را بردوش گرفت و من مباشرده را که سبك تر و عاقل تر بود بردوش گرفتم و آنها را بخانه هایشان بردیم. این عمل ما بهترین مرحله موفقیت ما محسوب میشد. مباشرده را در برابر خانه اش گذاریم و آنقدر در زدیم تا چراغی روشن شد. ولی زن دهیار بیرون خانه بانتظارش بود. تا ما را دید فریاد زد: «عیسای مسیح! معلمین تازه مدرسه و اینکارها! با این سن و سال و میکساری! سال نکواز بهارش پیداس!»

ویلی کوشید که جریان قضیه را باو حالی کند که پای شرافت و شخصیت ما در میان بود ولی قضیه بدتر شد. عاقبت گفتم، «خوب حالا بکید ببینم کجا بندازیمش؟»

او با عصبانیت گفت، «این خوك گندیده رو بندازینش همینجا!» ما هم او را روی کاناپه انداختیم و سپس ویلی با تبسمی معصوم چون کودکان سؤال کرد آیا ممکن است فنجانی قهوه بنوشند. زن دهیار چنان نگاهی باو افکند که گوئی غول دیده است. ویلی با قیافه‌ای بازگفت، «آخه خانم شوهرتونوبراتون آوردیم!»

حتی زن دهیار با همه کهنه کاری نتوانست در برابر وقاحت بیحد و حصر او مقاومت کند سرش را تکان داد و دو فنجان بزرگ قهوه ریخت و در ضمن بنای سرزنش را گذارد. در برابر گفته‌های او فقط جواب ما بله بود.

در اینگونه مواقع اطاعت و انقیاد بهترین کارها است. از آن روز بعد جزو افراد سرشناس دهکده بحساب رفته بودیم و همه با نهایت احترام بما سلام می‌کردند.

۲

روزها یکسان و یکنواخت در پی یکدیگر سپری می‌شدند. صبح‌ها چهار ساعت بعد از ظهر دو ساعت تدریس بود. در تمام ساعات چه نشسته و چه در حرکت تنها با افکارم همیشه دست‌بگریبان بودم. یکشنبه‌ها از همیشه بدتر بود. اگر انسان نمی‌خواست روز را در میخانه سرکند گذشت روز تحمل ناپذیر میشد. تنها معلم مرد دیگر، مدیر مدرسه بود که بیش از سی سال از اقامت او در آنجا می‌گذشت و اوقات فراغت خود را صرف تربیت خوك کرده بود و جوایز متعددی هم نصیب او شده بود و برای صحبت مطلبی جز این نداشت. وقتی او را می‌دیدم از وحشت فکر آن که من نیز روزی چون او خواهم شد بفکر ترك آنجا می‌افتادم. البته معلمه‌ای نیز در آنجا بود که زن با ارزش و پابستی بود ولی اگر کسی در برابر او دشنامی بر زبان می‌راند

غوغائی بر پا می‌کرد و آدمی هم نبود که روح و جان تازه‌ای بمحیط آنجا ببخشد.

ویلی وضع بهتری داشت. در تمام مراسم نامگذاری‌ها و عروسی‌ها رسماً شرکت می‌کرد. هرگاه اسبها دچار قولنج می‌شدند و یا گاوها نازا می‌گشتند زارعین را با نصایح خود راهنمایی و یاری می‌کرد. شبها نیز در میخانه با آنها اسکات بازی می‌کرد و پولهای آنها را می‌برد. اما من برای رفتن بمیخانه میلی نداشتم و مایل بودم در اطاقم تنها باشم. ساعات برایم بکندی سپری میشد و افکار شکفت آور عجیبی از اعماق وجودم بیرون می‌خزید... دستهای بیرنگ و پوسیده اشاره و تهدید می‌کردند، سایه‌های وهم‌انگیز گذشته که بطرز حیرت‌آوری مسخ شده بودند؛ خاطراتی از چهره‌های خاکستری و بی‌چشم که فریاد می‌کشیدند و متهم می‌کردند دوباره احیاء می‌شدند.

يك صبح یکشنبه ملالت بار، برای ملاقات آدولف بتهکه چمدانم را بستم و بایستگاه راه آهن رفتم. فکر خوبی بود چون اقلاً می‌توانستم یکبار دیگر کنار يك وجود انسانی که بواقع برایم عزیز بود بنشینم. نا هنگام عزیمت آن یکشنبه شوم و ملالت بار بسر آمده باشد. بعد از ظهر به آنجا رسیدم. در باغ صدا کرد و سگ در لانه‌اش پارس کرد. از خیابان بین دوردیف درختان میوه بسرعت عبور کردم.

آدولف خانه بود. همسرش نیز کنارش بود. در اثنای دست دادن با او از اطاق خارج شد. نشستم و با آدولف بصحبت مشغول شدم. پس از مدتی آدولف گفت: «ارنست، حتماً متعجبی، نه؟»

«منظورت چیه، آدولف؟»

«می‌بینی که زنم برگشته؟»

«نه، آدولف این مسئله مربوط بخودتوس.»

بشقابی میوه مقابلم گذاشت و پرسید: «سیب میخوری؟»

سیبی برداشتم و سیکار برگی باو تعارف کردم. ته سیکار برگ را با دندان کند و ادامه داد: «خوب، ارنست، جریان قضیه از اینقرار

بود. در طول این مدت، تك و تنها این گوشه می‌نشستم، طولی نکشید که احساس کردم که دارم دیوونه میشم. وقتی تو هم مثل من توی يك خونه بزرگ تنها موندی و تنهایی رو احساس کردی می‌بینی که خانه چه جای وحشتناکیه. توی این اطاق میری می‌بینی هنوز بلوزش روی میخ آویزونه می‌بینی و سائل دوخت و دوزش اون طرفه... صندلیش که عادت داشت روش بشینه و دوخت و دوزکنه سر جاشه... شب که میاد میری رختخواب می‌بینی تختخواب سفید و خالی اون کنارته... هر چند دقیقه بیارنگاش می‌کنی و بعد هی غلت می‌زنی ولی نمیتونی بخوابی... و هزاران فکر و اندیشه بسرت هجوم می‌کنه، ارنست...»

«آدولف، حرفاتو خوب می‌فهمم...»

«عاقبت ناچار میشی سربه بیرون بهداری و مست کنی و مرتکب حماقت بشی...»

سرم را تکان دادم. ساعت تيك تاك می‌کرد و زغال سنگ‌ها در بخاری صدا میکردند. زنش با آرامی وارد اطاق شد و نان و کره را روی میز گذارد و از در خارج شد. بتکه با دستش رومیزی را صاف کرد و گفت: «آره، ارنست. حتماً اونم همین وضع منو داشته و در طی این چند سال ناچار بوده تنها بمونه و توی رختخوابش باترس و نامطمئن دراز بکشه و تموم مدت فکر کنه و گوش بزنگ باشه... تا عاقبت اونچه که نباید بشه اتفاق افتاد. شك ندارم که اولش خود او مایل نبود ولی وقتی که این جریان پیش اومد دیگه نتونست جلوشو بگیره و بدنبال جریان کشیده شد.»

زنش قهوه آورد. خواستم تعارفش کنم ولی او سرش را بلند نکرد. آدولف پرسید:

«مگه نمیخواهی برای خودت فنجون بیاری؟»

«تو آشپز خونه کار دارم، باید تمومش کنم.»

صدائی صاف و عمیق داشت. آدولف دنبال سخن را گرفت و ادامه داد:

«نشستم و کلاهمو قاضی کردم و بخود گفتم خوب، از خونه بیرونش کردی. با اینکار از شرافت دفاع کردی. بعد اندیشیدم شرافتی

که می‌گی برات چه راحتی و آسایشی آورد ؟ .. تو میدونی که حرف تو خالیس. در تنهایی، بود یا نبود شرافت وضع تو رو بهتر نمیکنه این بود که بهش گفتم برگرده.. در هر صورت همه این جریانات چه اهمیتی داشت ؟

مردی که خسته و کوفته است چند سالی بیش زندگی نمی‌کند. اگر از جریان بیخبر باشد زندگی سیر طبیعی خود را طی خواهد کرد اگر مقرر بود که همگان از همه وقایع و حوادث با خبر شوند. آنگاه چه می‌شد ؟

آدولف از فرط ناراحتی روی دسته صندلی اش ضرب گرفت و گفت :

«ارنست کمی قهوه بریز ، کره ش تازس .»

قهوه ریختم و نوشیدیم. او با آرامی گفت : «ببین ارنست تحمل تنهایی برای شما خیلی آسون تره - شما کتاب دارین با تحصیل و مسائل مربوطه باون سروکار دارین ولی من ... من هیچی جز زنم، فقط زنم، ندارم.»

در برابر گفته اش خاموش ماندم. قادر بتشریح احساساتم نبودم. او دیگر همان مرد جنگ آور نبود ، ومنهم تغییر کرده بودم. پس از سکوت کوتاهی پرسیدم :

«خودش در این باره چی می‌که ؟»

دستهای آدولف از حرکت باز ماند و گفت ، «چیز زیادی نمی‌که . چیزی هم نتونستم ازش بفهمم . فقط می‌شینم خیره نگاهم میکنه . خیلی تحت فشارش بذارم، گریه می‌کنه. بندرت لب باز می‌کنه و حرف می‌زنه.»

فنجان قهوه اش را کنار زد و ادامه داد : «یه دفعه گفت : از فرط تنهایی بود. دفعه دیگه گفت ، خودش هم متوجه نبوده که چی می‌کرده معتقد بود که با این عملش مرتکب خیانتی بمن نمیشه و بمنظرش همچی میومده که در تمام مدت من تو بغلش می‌رفتم - ولی آدم نمی‌تونه این حرفو باور کنه شک نیست که دیگه انسون قادر بتشخیص اینجور موضوعا هس که داره چیکار می‌کنه .»

پس از لمحهای تفکر گفتم: «شاید منظورش اینه که در اینمواقع خودش متوجه اعمال و حرکاتش نبوده و گوئی خواب می‌دیده. آدولف انسان گاه دچار کابوس وحشتناکی میشه.»

«ممکنه، منکه سردر نمی‌ارم. ولی یه چیزو که مطمئنم اینه که این جریان مدت‌زیادی ادامه پیدا نکرده.»

«دیگه علاقه نداره اون مرتیکه رو ببینه؟»

«اون می‌گه که باین خونه جون ورگش بستس حاضر بترك اینجا نیستش.»

لحظه‌ای افکارم را زیرورو کردم. دیگه چه می‌توانستم از او بپرسم؟

«حالا، آدولف اوضاع بهتر از سابقه؟»

نگاهم کرده‌گفت: «نه خیلی زیاد، ارنست ... از اینموضوع هم نباید تعجب کرد. البته فعلاً مطمئناً بمرور زمان زندگی ماجریان عادی خودشو پیدا می‌کنه. فکر نمی‌کنی همینطور بشه؟»
ولی قیافه‌اش نشان نمی‌داد که خود او هم بگفته‌اش معتقد باشد. گفتم:

«البته، بالاخره یه روزی این وضع درست میشه.»

حرفم که تمام شد چند عدد سیکار برگ روی میز گذاردم و بصحبت درباره موضوعات دیگر پرداختیم بعد از مدتی بقصد رفتن از جا برخاستم. در راهرو خانه با زنش مواجه شدم که می‌خواست سرعت از کنارم بگذرد. دستم را دراز کرده گفتم: «خانم بشکه خداحافظ.»

او نیز هنگامی که با من دست می‌داد رویش را برگرداند و گفت: «خداحافظ.»

آدولف تا ایستگاه راه‌آهن همراه آمد. باد غوغامی کرد. هنگامی که کنارم قدم برمی‌داشت نگاهی دزدکی باو افکندم و بخاطر آوردم هنگامی که در جبهه بودیم و از صلح سخن می‌گفتیم او چه لبخندهای دلنشینی می‌زد. حال آنهمه امیدها و آرزوی ما چه شده بود؟ زن که بحرکت افتاد از پنجره با عجله گفتم:

«آدولف من تورو خوب درك می‌كنم... نمی‌تونی تصوركنی كه جقدر خوب دردتو می‌فهمم.»
او، تنها از میان كشتزارها عازم خانه شد.

زنك تنفس ساعت ده نواخته شد. كلاس سال آخر يكساعت درس داشتیم. بچه‌های چهارده ساله بسرعت از كنارم عبور كردند و خود را بمحوطه مدرسه رساندند. از پنجره آنها را تماشا می‌كردم. در طی چند ثانیه همگی تغییر كردند و قیود و دیسپلین مدرسه را بزیر پا گذاردند و شادی و نشاط كودكانه خود را از سر گرفتند. درحالی‌كه چون بر نیمكت‌های مدرسه می‌نشستند شخصیت كاذب و دگرگونه‌ای بنخود می‌گرفتند. خواه ناخواه آثاری از پستی و رذالت و دغلکاری و سركشی در آنها دیده می‌شد. تدریس هفت‌ساله آنها را بدینسان بار آورده بود. پیش از آنكه از چمنزارها و كشتزارها، بازی‌ها و رؤیاهای خود دست كشیده بمدرسه بیایند و تعلیم و تربیت اثرات سوء خود را بر آنها نهاده بسان حیوانات، آزاد وبری از سوءظن بودند و بر آنها فقط قانون ساده و بدوی زندگی حكومت می‌كرد و دارای ارزش بود. آنكه نیرومندتر و بی‌باك‌تر بود رهبر و رئیس آنان می‌شد و دیگران از او تبعیت می‌كردند. اما مدرسه، بتدریج با تعلیمات و تدریس هفتگی خود، ارزش و لیاقت تصنی دیگری بزور بر آنها تحمیل كرد - هر كس كه بهتر درسش را فرا می‌گرفت مقام عالی می‌یافت و رهبر و پیشوا می‌شد و دیگران می‌بایست بناچار بر قابت برخیزند و یا از او تبعیت كنند. بنابراین چندان شكفت انگیز نبود كه سر كش‌ترین آنها بدینسان در برابر تحمیل قانون مزبور بمصیان بر نمی‌خواست و تن به تسلیم می‌داد چون فقط شاگردان برجسته و ساعی ایده‌آل و چشم و چراغ مدرسه محسوب می‌شدند. اما چه ایده‌آلی و چه چشم و چراغی! در عرصه گیتی شاگردان ساعی و ایده‌آل مدرسه چه دسته گلی تا بحال به آب داده بودند؛ فقط مدن کوتاهی در گرمخانه مدرسه از صورت ظاهرش برخوردار می‌شدند تا بعد بهتر بتوانند در گمنامی و يك اجتماع عادی غوطه‌ور گردند در حالیکه ترقی و پیشرفت دنیا همیشه بدست همان شاگردان بد بوده

است .

سرگرم تماشای بازی آنها شدم . « دامهولت » مو مجعد بانیر و مندی و چابکی بچه ها را در سراسر زمین بازی هدایت می کرد و خود بانیر وئی خستگی ناپذیر هر لحظه در گوشه ای از زمین بازی بود برق دلیری و شهامت در چشمهایش موج می زد . عضلات نیرومند و پیچیده و دیدگان با هوش و کنجکاو داشت دیگران منقادانه از او پیروی می کردند . در حالیکه ده دقیقه بعد ، وقتی که بار دیگر پشت میز می نشست بچه ابلسی سرسخت و کودن می شد که هرگز حاضر مانجام تکالیفش نبود و بدون شك در عید پاك آینده باز در همین کلاس باقی می ماند و در برابر نگاهم قیافه ای معصوم بخود می گرفت تا بمجرد پشت کردن باو ، ادا و شكلك در آورد . اگر از او می پرسیدم که تکالیفش را انجام داده است یا نه نهایت دنائت و وقاحت پاسخ دروغ می داد و در صورت یافتن کوچکترین فرصتی بلباسم تف می افکند یا سنجاق بصندلی ام فرو می کرد . اما شاگرد برجسته کلاس که با بی دست و پائی خود حالت رقت انگیزی داشت ، در کلاس بطرز شگفت انگیزی ارزش و قیمتی می یافت . سراسر وجودش انباشته از فهم و دانش می شد و بمجرد سؤالی فوراً دست خود را بلند می کرد در حالیکه دامهولت بدون آنکه چیزی بداند در کلاس مایوس و خشمگین بانتظار تحقیر و شکست خود می نشست . شاگرد برجسته کلاس همه دروس خود را می دانست خود او از این موضوع باخبر بود . با وجودیکه دامهولت مستحق تنبیه بود برایم هزاران بار از آن شاگرد نمونه رنگ پریده عزیزتر بود .

شانه هایم را بالا افکندم . مگر نظایر آن را قبلان دیده بودم ؟ بین اجتماع سربازان هنگ در سالن کونر زمان ؟ که وجودش به هیچ حساب می شد و شغلش ارزش داشت در حالیکه در جبهه جنگ عقیده برعکس بود ؟ سرم را تکان دادم . به چه دنیائی بازگشته بودیم !

فریاد دامهولت در فضای زمین بازی طنین افکند . اندیشیدم آیا امکان ندارد با ایجاد رابطه دوستی بیشتری بین شاگرد و معلم کمکی بوضع موجود کرد . ممکن است بظاهر چند مشکل را حل کند ولی

در اصل سرابی بیش نخواهد شد. صباوت، تیزبین و فسادناپذیر است دیواری نفوذ ناپذیر در برابر بزرگسالان برپا میکند. جوانی، تابع احساسات نیست. بآن میشود نزدیک شد ولی بداخل آن نمیتوان نفوذ کرد. هرکس که بهشت جوانی را ترك کرد دیگر امکان بازگشت بآنرا نخواهد داشت.

دامهولت با آن دیدگان با ذکاوتش با خونسردی يك چنین رفاقت و دوستی را در جهت منافع شخصی خود بکار خواهد برد. حتی ممکن بود که تا حدی او نیز متقابلاً ابراز محبت و دوستی کند ولی باز اینموضوع مانع از آن نمیشد که فقط بمنافع خود بیاندیشد. متخصصین تعلیم و تربیت که گمان میکنند قادر بدرك نسل جوان هستند گام در وادی خیال گذارده اند. جوان مایل نیست کسی او را درك کند بلکه میخواهد او را بحال خود رها کنند. او خود را از میکرب موزی تفهم برکنار و مصون میدارد. مردان بالغ چون با اصرار خود را بآن نزدیک میکنند آنچنان بنظر مسخره و مضحك می آیند که گوئی بجلد کودکان رفته اند. ما ممکن است جوانی را درك کرده با آن همکام شویم ولی جوانی غیرممکن است مارا دریابد و با ما کنار آید. همین موجب نجات او است. زنگ بصدا درآمد. زنگ تفریح پایان یافت.

دامهولت با اکراه و تنفر بهف شاگردان پیوست و مقابل در کلاس ایستاد.

قدم زنان از دهکده خارج شدم و راه خلنگزارها را پیش گرفتم. ولف در جلو میدوید ناگهان سکی بولداك از یکی از خانه های روستایی مجاور بیرون جهید و به ولف حمله کرد. ولف که متوجه او نشده بود در اثر ضربه تنه او بزمین غلتید. لحظه ای بعد هردوی آنها با غرشهای وحشتناکی در پرده ای از گرد و غبار درهم پیچیدند. صاحب سگ، دهقانی مسلح به چماق از خانه بیرون دوید و از دور داد زد:

«آقا معلم، تورو بخدا سکتو صدا کن! پلوتو، تیکه تیکش

میکنه . «

اعتنائی بگفته‌اش نکردم. او نفس زنان برای صدا کردن آنها جلو دوید و فریاد زد،

«پلوتوا پلوتوا ای قصاب ، مرده شورت ببره ! بیا اینجا .
گردبادی که از نزاع آنها برخاسته بود با نزدیک شدن زارع
صد یارد دورتر رفت و دوباره آندو بهم پیچیدند.

دهقان چماقش را پایین آورد و بریده بریده گفت ، «دیگه نابود
شد. ولی همین حالا بهت میگویم که صنار خسارتشوبهت نمیدم. میبایستی
سکتو صدا میکردی ! «
«کی نابود شد؟»

دهقان مؤدبانه پاسخ داد « سگ شما چون بولداک رذل من
تا حالا اقلا دوازده تا مثل اونو دریده. »

« با این ترتیب فکر نمی‌کنم لازم باشه راجع به ولف‌نگرون
باشیم. چون ولف از اون سگای گله معمولی نیس ، پیرمرد. یه سگ
جنگ دیده‌س، یه سربازه، فهمیدی !»

گرد و غبار فرونشست. هردو بروی چمن رفته بودند بولداک
میکوشید ولفرا بزیر اندازد و دندانهایش را به پشت گردنش فروبرد.
اگر ولف بزانو در میامد مرگش حتمی بود . چون بولداک بسهولة
می‌توانست گردنش را با نیروی دندان بشکند . ولی سگ من بسان
ماری روی زمین لغزید و خود را از نیم سانتی دندانهای او رد کرد.
چرخ زده بدون معطلی حمله کرد. بولداک میفرید و پارس میکرد
اما ولف بی سروصدا می‌جنگید. دهقان متعجبانه گفت: «لعنت بر شیطان !»
بولداک تکانی بنخود داد و خیز برداشت فقط هوای خالی را

گاز زد... خشمکین برگشت و دوباره خیز برداشت ولی این بار هم
تیرش بسنگ خورد. سگ من از فرط کوچکی بچشم نمی‌آمد و اگر
کسی او را میدید تصور میکرد که تنها است. او نظیر گربه‌ای نزدیک
بزمین خیز بر میداشت... آنرا هنگامیکه وظیفه سگ نامه‌بر را انجام
میداد فرا گرفته بود... از میان پاهای بولداک چون تیری گذشت
و از زیر شکم او حمله کرد و چرخ بی‌دور آنزد و ناگهان دندان-

هایش را میان شکم او فرو برد و محکم آن را گرفت . بولداگ که دیوانه‌وار می‌فرید خود را بزمین افکند و کوشید ولف را زیر تنه خود منکوب کند. ولی ولف بسرعت برق با يك حرکت سریع شکمش را رها کرد و از فرصت استفاده کرد و گلویش را گرفت . برای نخستین بار صدای غرش او را شنیدم. غرشی خفه و تهدیدآمیز بود . گلوی حریفش را گرفته بود و بهیچوجه بحرکات و تقلائی او که خود را بزمین می‌افکند و می‌غلتید اعتنائی نداشت. دهقان فریاد زد :
 « آقا معلم، تو رو بخدا سکتو صدا کن . پلوتورو تکه تکه میکنه ! »

« تا عصر هم صداش بزنم بیفایده ، چون دیگه حالا گوشش بدهکار بحرف هیچکس نیست، عیبی هم نداره ! چون پلوتوی لعنتی موقعش رسیده که ادب بشه ! »

ناله وزوزه بولداگ بلند شد. دهقان بقصد كمك باو چماقش را بلند کرد. چماق را از چنگش درآورد و یقه کتش را گرفتم و با عصبانیت فریاد زدم : « چه غلطی می‌خوای بکنی ! سگ خونخوار تو این‌شرو بپا کرد ! »

چیزی نمانده بود که من نیز با دهقان دست به یقه بشوم که ناگهان ولف را دیدم که بتصور آنکه مورد حمله قرار گرفته ام بولداگ را رها کرد و بطرف ما دوید. همین مسئله خوشبختانه باعث شد که به خائله خاتمه بدهد در غیر آن صورت دهقان مجبور میشد حداقل لباس تازه‌ای برای خود بخرد. پلوتو نیز از فرصت استفاده کرد و گریخت. گردن ولف را نوازش داده او را آرام کردم. دهقان با سرافکندگی و جملات مقطعی گفت : « سکت یه شیطان ! »

منرو را نه پاسخ دادم، « درسته یه سرباز جنگی قدیمیه ! بصره هیچکس نیست با کهنه سربازا دریافته . »

براه خود ادامه دادیم. چند چراگاه بیرون دهکده قرار داشت و جنگل با درختان عرعر و گورستان قدیمی خود بدنبال آن قرار داشت. در مجاورت درختان غان گله‌ای گوسفند بچرا مشغول بودند و

پشمهای گرده‌های آنها در زیر پرتو غروب آفتاب چون طلای ناب میدرخشید .

ولف ناگهان با سرعت زیاد بطرف گله گوسفندان دوید . من که تصور میکردم در اثر جنگ با بولداگ عصبانی و خشمگین است برای جلوگیری از قتل گوسفندان بدنبالش دویده به چوپان فریاد زنان گفتم : « آهای ، مواظب سگ باش ! »

چوپان خندید و گفت : « نترس ، این فقط یه سگ گله‌س ، کاری نمی‌کنه ! »

فریاد زدم : « فکر میکنی نمیتونه ! تو اونو نمیشناسی . این سگ یه سگ جنگیه ! »

چوپان گفت : « تازه باشه ، مگه چی میشه ؟ سگ جنگی باشه یانباشه فرقی نداره در هر صورت سگ خوبیه نگاه کن ! ... فقط نکاش کن ! خوبه ! سگ مامانی ! برو دنبالشون . برشون گردون ! »

بهیچوجه آنچه را که باچشم می‌دیدم نمیتوانستم باور کنم . ولف سگی که در زندگی‌اش هرگز گوسفندی ندیده بود گله گوسفند را هدایت میکرد . گوئی در همه عمرش جز این کاری نکرده بود . باخیزهای بلند ، پارس‌کنان دوبره را که عقب مانده بود بکله‌رساند . هر بار که آنها توقف میکردند یا میخواستند از کنارگله منحرف شوند راه آن‌ها را می‌بست آنها را پارس‌کنان وامی‌داشت که مستقیماً رو بجلو حرکت کنند . چوپان گفت : « عالی ! فقط دندون نشون میده ، دیکه بهتر از این نمیشه ! »

بظاهر ولف تغییر ماهیت داده بود . دیدگانش میدرخشید و گوشهای ازهم دریده‌اش هنگامی که بادقت و مواظبت بدور گله‌چرخ میزد صدا میکرد . بخوبی میتوانستم هیجان او را درك کنم . چوپان گفت :

« حاضرم اونو همین الان بخرم . سگ خودم بهیچوجه نمیتونه بهتر از اون کار کنه . همین حالا نکاش کن ، ببین چطوری داره اونارو باغل توی ده میبره ! هیچ احتیاجی نداره چیزی یادش بدم . » من که عنان اختیارم را از دست داده بودم فریاد زدم :

«ولف ، ولف .»

بغاطر این که بنزدیم بیاید فریاد زدم . با وجودیکه در میان گلوله و خمپاره بزرگ شده بود و کسی چیزی باو نیاموخته بود او به وظیفه خویش آشنا بود . چوپان گفت حاضرم برایش پنج پوند بدهم و يك گوسفند سربریده هم سربدم.

سرم را تکان داده گفتم ، «حتی به میلیون هم بدی اونو بتو نمیدم .»

چوپان که پاسخ را شنید این بار سرش را تکان داد .

سنبله زبرخلفك ها ، چهره ام را قلقلك میداد ، آنها راکنار زدم و صورتم را روی بازوگذاردم . جز صدای آرام نفس سکم وطنین زنگوله های گوسفندان از مسافتی بعید صدای دیگری بگوش نمیرسید . همه جا غرق در آرامش بود . آفتاب بآرامی در کرانه افق فرو میرفت و تکه های ابر در آسمان شامگاه باخستگی میخزید . رنگ سبز تیره بوته های عرعر ، برنگ قهوه ای سیر در آمد . نسیم ملایم شامگاهی را که سبکبار ، در لابلای برگ درختان دوردست میوزید ، احساس کردم ، طولی نمیکشید که میان درختان غان اطراف وزان میشد و بزمزه در میآمد . سربازان نیز بسان زارعین و جنگل نشینان ، بادشت و دمن مأنوسند و چون آنها ، زیر آسمان صاف زندگی می کنند . . از ساعت وزش باد آگاهند و بارنگ قهوه ای زرین شامگاهان ، رنگ دارچینی مه آلود آن آشنائی دارند . با سایه های بلند ناشی از اختفای آفتاب در پس پرده ابرها و راه و روش عروس شب بیگانه نیستند . یکبار در فلاندر ، پس از يك بمباران شدید وحشیانه ، خیلی جلوتر از آنکه کمکی بیکی از زخمیان محتضر ما برسد ، آسمان بدینسان بود . همه تنظیف بیمارستان صحرائی خود را صرف پانسمان جراحات او کردیم ولی کوششهایمان بهدر رفت و قادر بجلوگیری از خونریزی او نشدیم . او بسوی مرگ گام برمیداشت . در همه آنمدت آسمان شامگاه پشت سر او را تکه ابری عظیم پوشانده بود . قطعه ابری تنها ... ولی کوهی عظیم از جلال و شکوه سپید و زرین و ارغوانی

بود . سایه منور و سست خود را بر فراز چشم انداز قهوه‌ای رنگ نابود شده مقابل افکنده بود . برجای کاملاً بیحرکت و خاموش بود و در آتش میسوخت . مرد محتضر نیز ساکت و خاموش در خون خود می‌فلتید گویی هردو از يك منشأ سرچشمه می‌گرفتند و باوجود این برایم غیر قابل درك بود كه چگونه ممکن است تکه ابری زیبا بدینسان نسبت بمرگ يك انسان در پهنه آسمان این چنین بی‌اعتنا بماند .

آخرین پرتو خورشید به‌خلنگ‌ها سرخی مه‌آلودی داده بود جلودها ، شکوه‌کشان روی بالهای ترد و شکننده خود اوج گرفتند . فریاد بوتیماری بر فراز دریاچه طنین افکند . هنوز نگاهم روی مزرعه ارغوانی تیره ، خیره بود .

در مجاورت مکانی بنام «هوت هولت» مزرعه‌ای مملو از گل خشخاش که سراسر آن را سرخ فام کرده بود ، قرار داشت . ما بآن «مزرعه خونین» نام داده بودیم . چون هر بار که رگبار سرمی‌گرفت رنگ روشن خون تازه را بآن میداد . در يك شب صاف و درخشان هنگامی که همه از فرط خستگی از پای درآمده بودیم و با گامهای فرسوده پیش می‌رفتیم . «کوهلر» در يك چنین جایی عقلش را بکلی از دست داد . در زیر پرتو وهم‌انگیز ماهتاب تصور کرد که بدریاچه خون برخورد کرده است و دلش خواست که در میان آن غوطه‌ور شود . لرزشی سراپایم را دربرگرفت و سرم را بلند کردم . این چه معنی داشت ؟ - چرا خاطرات گذشته بدینسان پی‌درپی بپادم می‌آمدند؟ خاطراتی که بطرز شکفت انگیزی ، اینچنین با خاطرات جبهه جنگ مغایر بود ؟ آیا از تنهایی بیش از اندازه من نبود ؟

ولف تکانی خورد و در خواب با صدای بلند پارس کرد . بفکر فرو رفتم . آیا او هم خواب همجنسان خود را دیده بود ؟ مدت زمانی طولانی به او خیره شدم . سپس بیدارش کردم و باهم بخانه بازگشتیم .

شنبه بنزد ویلی رفتم و از او پرسیدم که مایل است یکشنبه همراهم بشهر بیاید ولی امتناع کرد و گفت : «فردا خوراك غاز داریم و دلشم پراز خوراكیة . من اینطور موقع‌ها نمیتونم به‌همچه چیزی رو اینجا

بكارم و برم . برای چی میخای شهر بری ؟»

«نمیتونم یه‌شنبه‌ها اینجا بمونم .»

«حرفتو نمی‌فهمم . امیدوارم بخاطر شیش و این حرف‌ها

نباشه !»

ناچار تنها برآه‌افتادم ، عصره‌نگام ، تحت تأثیر امید مبهمی که چیزی خواهم یافت به والدیمان رفتم . فعالیت غیرقابل وصفی بر آنجا حکمفرما بود . گوشه‌ای ایستادم و زمانی بتماشای اطراف مشغول شدم . گروهی از جوانان که خطر جنگ اف‌و‌کنارگوششان رد شده بود درمیان پیست رقص میلولیدند . آنها بخود مطمئن بودند و میدانستند چه می‌خواهند . دنیای آنها آغازی روشن و هدفی مشخص داشت فقط موفقیت . با وجودیکه ازما جوانتر بودند لیکن از ما مجهزتر و کامل‌تر بودند . درمیان خیل رقاصان ، دخترک ظریف خیاطه را که به‌مراه او برنده جایزه رقص شده بودم یافتیم . از او تقاضای رقص کردم و سپس هردو باهم ماندیم . حقوقم را چندروزپیش گرفته بودم ، و بدلگرمی آن دستور دوطر شراب قرمز شیرین‌دادم . بآرامی باده‌گساری را شروع کردیم ولی هرچه بیشتر می‌نوشیدم عبوس‌تر و کج‌خلق‌تر می‌شدم . راستی آلبرت راجع به‌اینکه انسان فقط شوخی مختص بخود داشته باشد چه‌گفته بود ؟ با افسردگی ببلبل زمانی او که نظیرپرستویی از همکاران خود ، راجع بدستمزد لباس‌زیر ، رقص‌تازه و هزاران مطلب بی‌ارزش سخن میگفت‌گوش داده‌بودم . گفت که اگر ارزش مزد دوخت هر تکه فقط دوپنس بالا برود او خواهد توانست در رستوران غذا بخورد و خوشبخت باشد .

بزندگی ساده او حسرت بردم و برسؤالاتم افزودم . دلم می‌خواست از همه مردم آنجا که سرخوش و خوشحال بودند بپرسم که چگونه زندگی میکنند . شاید بین آنها کسی باشد که گفته‌اش یاری‌ام کند .

با پرستو پس از خاتمه رقص بخانه‌اش رفتم . در اطاق زیر شیروانی بنائی خاکستری زندگی میکرد . لحظه‌ای مقابل در خانه توقف کردیم . گرمی دستش رامیان پنجه‌هایم احساس کردم . چهره‌اش در تاریکی شب جلوه‌ای از شك و دودلی داشت . چهره و دست انسانی

بود که در آن گرمی و زندگی جریان داشت. شتابان گفتم ، «بذار همراهت پیام ا بذار منم توی خونه پیام ا...»

با احتیاط از پله ها که زیر پایمان ناله میکردند بالا رفتیم . کبریت روشن کردم . او خاموش کرد . دستم را گرفت و مرا بدنبال خود کشید . اطاق باریک و کوچک بود . میز و نیمکتی قهوه ای رنگ و تخت خوابی داخل آن بود و چند عکس دیوارهایش را زینت میداد و درکنج اطاق ، چرخ خیاطی و مانکنی از چوب مایو و سبیدی از پارچه سپید آماده دوخت ، قرار داشت .

دخترک چراغ پریموس روشن کرد و مقداری تفاله برگ سبب و جای که افلا ده بار جوشانده بودند و دوباره خشکانده بودند روی آن دم گذارد . دو فنجان ، خنده و لبخند ، چهره ای کمی شیطان ، لباسی کوچک و آبی رنگ و وسوسه انگیز ، فقر و بی نوائی دوستانه اطاقهای آستین بری و یک پرستوی کوچک که همه ثروتش ، جوانی او بود از من پذیرائی کردند ... روی نیمکت نشستم . آیا عشق بدینسان آغاز میگردد ؟ سبکبال و سرخوش ؟ برای شروع آن فقط کافی است که انسان با خیزی از خود بگذرد و وجودش را بدست آن بسپارد ؟ ...

پرستوی کوچک مهربان بود . زندگی اش اقتضا میکرد که بنزدش کسی بیاید و در آغوشش بگیرد و باز از نزدش برود . بعد ما شین خیاطی بصدا درآید تا هنگامی که یکی دیگر پیدا شود که چلچله کوچک بخندد ، پرستوی کوچک بگیرد و لایق قطع بدوزد . او روپوشی زرق و برق دار روی چرخ خیاطی افکند و این مخلوق نیکل و پولاد زاده رنج و زحمت را تبدیل به تپه کوچکی از گلهای ابریشمین سرخ و آبی کرد . در آن لحظه نمیخواست بیاد روز باشد . بالباس لطیف و نازکش میان بازوانم آشیانه گزیده چهچه زد ، زمزمه کرد ، زیر لب سخن گفت و آواز خواند . اندامی ظریف و باریک ، رنگی پریده داشت از فرط کم غذائی ، آنچنان و زنش سبک بود که میشد با آسانی بغلش کرد و بروی تخت خواب آهنی سفری ، برد . هنگام حلقه کردن دستهایش بدور گردنم ، حالت شیرینی از تسلیم و رضا داشت ! آهی کشید و تبسم کرد ، بادیدگان فرو هشته شباهت بکودکان داشت . آه

ميكشيد ، ميلرزید و بالكنت زبان چندكلمه‌ای حرف ميزد . نفس‌های عمیق ميكشيد و گه‌گاه فريادكوتاهی ازلبانش ميگرينخت . باونگريستم و لحظه‌ای چشم از او برنداشتم . ميخواستم درحالتی چون اوفرو روم . خاموش و ساكت از خود ميپرسيدم : اين همان است ؟ - در حاليكه پرستو مرا بانام های زيبا ميخواند و با انفعال و مهربانی خود را به من می‌جسباند . هنگام تركش پرسيدم : «پرستوی كوچكم ، خوشحالی .» در پاسخ غرق بوسه‌ام كرد و شكلك‌ها ازخود درآورد و سپس پي‌درپی سرش را تكان داد .

من غرق درحيرت و تعجب ازپله‌ها پائين رفتم . او خوشحال بود ! آنهم به‌چه سهولتی ! رمز اين معما را درك نكردم . مگر او وجودی مجزا نبود و زندگی و حياتی مستقل بخود ، كه هرگز قادر بنفوذ درآن نبودم ، نداشت ؟ آخ عشق ، جزمشعلی كه قدرت نشان دادن ژرفنای گرداب را دارد ، چيز ديگری نيست !
درسرازيری خيابان راه ايستگاه‌را درپيش گرفتم - نه ، اين آنچيزی كه بدنبالشان بسودم ، نبود . فقط تنهائی را انسان در در اينجا بيش از هميشه احساس ميكرد .

۳

چراغ رومیزی ، دایره‌ای نورانی بوجود آورده بود . توده دفاترآبی رنگ تكالیف شاگردان با شیشه مركب قرمز ، درمقابلم بود . يك يك دفاتر را ورق ميزدم ، زیرغلط‌ها خط قرمز ميكشيدم و لای هريك آب خشك‌كن ميگذاردم و می‌بستم . چون تمام شد ازجا برخاستم . آیا زندگی همین بود ؟ يكنواختی و حشمتناك روزها و دروس ؛ ليكن پس پرده چه‌ميان تهی و خالی بود ! هنوز برای تفكر و اندیشه فرصت باقی ميگذاشت . اميد داشتم پريشانی خاطر م را ، زندگی يك نواخت و آرام تسكين دهد . ولی برعكس ، فقط خلعجان درونم را بيشتري كرد - عصرها برايم چقدر طولانی و ديرپا بود !
باغل آنسوی حياط رفتم . گاوها درتساريکی نفس ميزدند و سم بر زمين ميكوبيدند . کنار آنها روی چهار پايه كوچك و کوتاه

دختران شیردوش ، هريك در فضاي اطاق مانندی مختص خود كه بدن‌های سپید و سیاه گاوها دیوارهای آن را تشکیل میداد ، چمباتمه زده بودند . در هوای گرم آغل ، بالای سر آنها ، فانوسهای كوچك سوسو میزد . شیرگاوها فواره زنان چون رشته‌های باریکی بداخل سطلها فرو میریخت و پستانهای دختران در زیر بلوزهای پنبه‌ای آبی رنگ آنها تكان میخورد و میلرزید . سرهارا بلند کردند و برویم لبخند زدند و دورشته دندانهای سالم و سپید خود را بمن نشان دادند . دیدگان‌شان در تاریکی برق میزد و بوی دواب و یونجه فضا را پر کرده بود . مدتی در آستانه آغل بتماشا ایستادم و سپس باطاق بازگشتم هنوز دفاتر آبی رنگ زیر نور چراغ روی هم ریخته بودند . آیا همیشه آنها بدینسان خواهند بود ؟ و من چطور ؟ من نیز همیشه در آنجا خواهم نشست تا بتدریج پیر شوم و عاقبت جان بسپارم ؟ تصمیم بخواب گرفتم .

ماه سرخ فام بتدریج بفراز بام انبار علوفه رسید و تصویر پنجره اطاق را چون خال خشنی بزرگ كه صلیبی در وسط آن باشد روی زمین افکند . هرچه ماه بیشتر در آسمان صعود میکرد ، تصویر مزبور كچ‌تر میشد . ساعتی نگذشت كه آن تصویر بروی تخت‌خوابم خزید و سایه صلیب روی سینه‌ام بحرکت درآمد . در تخت‌خوابی دهانی زیر لحاف شطرنجی آبی و سرخی دراز کشیده بودم . خوابم نمی‌آمد كه گاه دیدگانم بسته میشد و در زرفنای نامحدودی فرو میرفتم — ولی در آخرین لحظه ترسی ناگهانی بانگانی سخت مرا بعالم بیداری رجعت میداد . وزنگ ساعت کلیسا را باردیگر می‌شنیدم و گوش بصدای زنگ منتظر میماندم و از این پهلوی آن پهلوی می‌غلتیدم .

عاقبت برخاسته لباس پوشیدم . از پنجره بیرون پریدم و با سكم راه خلنگ زارها را پیش گرفتم ، ماه میدرخشید و نسیم ملایمی میوزید . دشت و دمن در کرانه افق محوشده بودند . خطوط سیاه راه آهن ، آن را از وسط بدونیم کرده بود . زیر بوته عرعر نشستم . پس از زمانی در روی خطوط راه آهن رشته علائم نورانی دیدم كه نزدیک میشود . ترن شبانه نزدیک میشود .

خطوط راه آهن صدای برخورد حرکت فلز را با هستگی
معنکس میکرد. چراغ لکوموتیو در کرانه افق آشکار شد و موجی
نورانی در جلو خود بسویم دواند. ترن با پنجره‌های روشن خود غرش-
کنان از برابرم گذشت و برای يك لحظه، کوتاه‌تر از يك دم، کوپه‌ها
با ائاته و مسافری در مجاورتم قرار گرفتند و سپس سرعت دور شدند
و ریلها بار دیگر نوری نمناك منعکس کردند در آن دورها، چراغ
خطر ترن، نظیر چشم ملتهب شیطان میدرخشید.

بتماشای قرص قمر که از سرخی بسپیدی و سپس بزردی گرائید
مشغول شدم. در میان فلق آبی رنگ درختان‌غان بگردش مشغول
شدم. قطرات باران از فراز شاخه‌های درختان بیشت گردنم فرو
میریخت. روی ریشه درختان و سنگها سکندری میخوردم. روشنائی
سربی رنگ آغاز روز، هنگام بازگشت بده، فرا رسید. چراغ اطاقم
هنوز روشن بود. باطراف اطاق نگاه مایوسانه ای افکندم، نه، من
کسی نبودم که باینوضع دل ببندم! میبایست از عمرم بیست سال دیگر
بگذرد تا به يك چنین وضعی گردن بنهم

خسته و کوفته، بدر آوردن لباسهایم پرداختم. در آوردن آنها
برایم زحمت فوق‌العاده‌ای بود. حتی هنگامیکه خواب بر من غلبه
میکرد هنوز مشتھایم بهم فشرده بود تسلیم نخواهم گشت
نه، تسلیم نخواهم شد بار دیگر در فضای بیکران زمان غوطه-
ور شدم

.... با احتیاط پیشروی میکردم. هر بار پیشروی از دوسانت
بیشتر نبود بر فراز تپه‌های قهوه‌ای رنگ پر نشیب آفتاب میسوخت.
گل‌های پرتاوسی کاملاً شکفته بود. هوا گرم و آرام بود بالن‌های گشتی
و تکه‌های سپید در کرانه افق معلق بودند. گلبزرگ‌های سرخ فام
گل خشخاش در برابر کلاه‌خود پولادینم بچپ و راست خم میشد.
از ورای تمشك‌های جنگلی، صدای خش‌خش ضعیفی که بسختی شنیده
میشد، بگوشم رسید و سپس سکوت حکمفرما شد، منتظر ماندم.
سوسکی با پرهای سبز زرین از ساقه بابونه‌ای که مقابل من بود بالا
آمد. شاخکهای او، لبه‌های مضرس برگ‌های آنرا کور مالی میکرد.

بار دیگر در سکوت نیمروز، صدای خش خش برخاست از فراز بوته‌ها، لبه کلاه خودی به چشم خورد .. زیر آن يك پيشانی پهن، يك جفت چشم روشن و نافذ، دهانی بسته و فشرده قرار داشت .. چشمها کنجکاوانه روی مناظر اطراف میکشت و بعد، متوجه قطعه کاغذی سپید و چند دانه مداد رنگی میشد. بدون توجه به خطر، مشغول ترسیم منظره مزرعه مقابل و درختان ارغوانی رنگ زان، در هوای لرزان و متموج بود.

نارنجك دستی را آهسته بسویم کشیدم . برای رساندن آن بکنارم زمانی طولانی صرف کردم. چاشنی آنرا با دست چپ کشیدم و زیر لب بشمارش پرداختم و سپس آنرا با منحنی کوتاهی، بمیان تمشك های جنگلی پرتاب کردم و خود بسرعت بداخل گودال خزیدم و بدنم را محکم بزمین فشردم و صورتم را بمیان علفها فرو بردم و دهانم را گشودم. انفجار نارنجك هوا را شكافت و خرده های آن صفرکشان باطراف پراکنده شد. فریادی بلند به هوا برخاست ناله های طولانی و مملو از وحشت بگوش رسید. نارنجكي دیگر بدست گرفتم و سر از گودال بیرون کشیدم. انگلیسی مزبور در فضای باز مزرعه بزمین افتاده بود و پایش از زانو قطع شده بود و از محل بریدگی خون فوران داشت و مچ پیچ های اونظیر روبانی باز شده تا مسافتی طولانی پشت سرش افتاده بود. دوشكم بروی زمین افتاده بود و باكمك آرنجهایش خود را روی علفها بجلو می کشید و از دهان بازش ناله های جانکاهی خارج میشد. روی زمین توانست بچرخد و در اثر آن مرا دید. خود را روی آرنجهایش بلند کرد و نظیر شیر دریائی فریاد زد و خونریزی هنوز ادامه داشت. صورت گلگونش بتدریج سرخی خود را از دست داد و رنگش پرید و دیدگانش باز و بسته میشد. طولی نکشید که چشمها و دهانش بصورت نقاط تاریکی در چهره محتضرا و در آمدند سرش بطرف زمین متمایل شد و عاقبت بمیان گلهای قاصد افتاد و مرد. روی زمین ماریچ خزیدم و راه سنگرهای خودمان را پیش گرفتم و در بین راه یکبار دیگر بعقب نگریستم. مرد مرده بار دیگر زنده شده بود! نظیر کسی که قصد تعقب مرا دارد بر پا خاسته بود! چاشنی نارنجك دوم را

كشیدم و آنرا بطرفش انداختم. يك يارد دورتر از او بزمین افتاد و پس از چند بار چرخیدن در گوشه‌ای بیحرکت ماند. به شمارش پرداختم. و باز هم شمردم. ... چرا نارنجك منفجر نمیشد؟ در این هنگام مرده كاملاً بر سر پا ایستاد و دندانهایش را بمن نشان داد. ... نارنجك دیگری پرتاب کردم. ... آنهم منفجر نشد، او با زانوانش بدویدن پرداخت. میخندید و بازوانش را برای گرفتن من دراز کرده بود. ... آخرین نارنجك را نیز پرتاب کردم. این بار بسینه‌اش اصابت کرد ولی آنرا از خود دور کرد. از جا بعزم فرار جستم ولی زانوانم نیروی خود را بكلی از دست داده بود چون موم نرم شده بود. با دردی جانكزاز و پایان ناپذیر آنها را بدنبال خود روی زمین كشیدم غلتیدم و بجلو خزیدم. صدای نفس‌های تند تعقیب كننده‌ام را در پشت خود شنیدم. پاهای فلج شده‌ام را با دستهایم گرفتم و كشیدم ولی از پشت سر دو دست محكم گلویم را گرفت و مرا بطرف زمین كشید و مرده روی سینه‌ام نشست و مچ پیچ را كه بدنبال كشیده بود بدور گردنم حلقه كرد. سرم را عقب كشیدم و تمام نیرویم را متمرکز كردم و برای فرار از حلقه مچ پیچ آنرا بسمت راست پرتاب كردم. ... آه ... حلقه كشیده شد و درد خفه كننده‌ای روی گلویم فشار آورد. مرده مرا بسوی سراسیمگی تند گودال گچ كشید و بداخل آن غلتاند. تعادل را از دست دادم و كوشیدم دستم را بجانی بند كنم. ... ولی نتوانستم. در سرازیری گودال لغزیدم، بداخل آن پرتاب شدم، فریاد كشیدم گودال پایان و انتهای نداشت و من در حال سقوط فریاد میکشیدم عاقبت با چیزی تصادم كردم و باز فریادی كشیدم. ...

سپس در تاریکی و ظلمت چنكالم در توده كلوخ‌هایی فرو رفت و چیزی در كنارم سقوط كرد. روی قطعات سنگها، لبه‌های تیز آنها و آهن و فولاد افتادم. بلا اراده بنای فریاد را گذاشتم. فریادهای تند و وحشیانه‌ای كه قادر بجلو گیری از آنها نبودم. دستهای فریاد زنان میکوشیدند بازوانم را بگیرند، همگی را با ضربه مشت از خود دور می‌كردم یکی از آنان خود را بروی من انداخت. تفنگی را بچنك آوردم و فوراً سنگر گرفتم آنرا بشانه‌ام گذاردم و ماشه را نمره.

زنان کشیدم. ناگهان فریادی نظیر کاردی نیز پرده هیاهو را از هم درید «بیرك هولز... بیرك هولز...» از جاجستم. فریاد نیروی کمکی بود. میبایست بهر وسیله شده حلقه محاصره را بشکنم! عاقبت راهی باز کردم و بدویدن پرداختم. ضربه‌ای بزانویم خورد و من بداخل حفره‌ای صاف و روشن، روشنائی تند و خیره کننده‌ای سقوط کردم. بیرك هولز.... بیرك هولز این بار فقط نمره من بود که فضا را میشکافت. ناگهان به همه این جریانات خاتمه داده شد.

زارع و همسرش مقابل من ایستاده بودند و نیمی از بدنم روی کف اطاق افتاده بود. زارع در حال بلند شدن از روی زمین بود و من در دستم چوبدستی را نظیر تفنگی بدست گرفته بودم. نخست تصور کردم که مجروح شده‌ام بعد متوجه شدم که سکم که مشغول لیسیدن دستم است این تصور را بوجود آورده است. زن زارع که نظیر بید میلرزید پرسید: «آقا معلم!... آقا معلم، چه اتفاقی افتاده؟»
سؤالش را درك نکردم. با صدائی خفه پرسیدم: «چطوری اینجا اومدم؟»

«ولی آقا معلم شما خواب میدیدید... بیدار شید!»
«خواب میدیدم! پس فکر میکنید اینائی که من دیدم همش خواب و کابوس بود!»
ناگهان شروع بخنده کردم. خنده‌ای گوشخراش و جانکاه، خنده‌ای پر درد و رنج آور بود. خنده ناگهان در گلویم خاموش شد و زمزمه کردم:

«اون کاپیتان انگلیسی بود... همونیکه...»
زارع که مشغول مالش بازوی آسیب دیده‌اش بود گفت: «آقا معلم، داشتی خواب میدیدی و تو خواب از تختخواب بیرون افتادی... هرچی صدات زدیم، حالت نشد و تو خواب نزدیک بود منو بکشی.»

گفته‌هایش برایم نا مفهوم بود. وجودم خسته و فرسوده بود. متوجه چوبدستی شدم. آنرا گوشه‌ای گذاردم و خود روی تختخواب نشستم و سکم میان زانوانم آمد و چندك زد دیگر نخوابیدم. پتوئی

بدور خود پیچیدم و پشت میز نشستم و چراغ را روشن گذاردم و خود بیحرکت، بانگاهی خیره و مبهوت همانگونه که فقط يك سرباز قادر است بدانحال زمانی طولانی بماند، نشستم. پس از مدتی احساس ناراحت کننده‌ای بمن دست داد و گمان بردم که در اطاق تنها نیستم. بکندی، کندی غیر قابل وصفی! بدون هیچگونه کوشش و صرف نیروئی مناظر و صور در دیدگانم منعکس شدند، پلك‌های چشمانم را کمی بیشتر گشودم و متوجه شدم که درست مقابل آینه‌ای که بالای دست شوئی آویخته‌اند، نشسته‌ام. از سطح کمی مواج آن، چهره‌ای تیره و نار باحفره دیدگانی تاریك نگاهم میکرد. چهره من بود... از جا برخاستم و آینه را برداشتم و آنرا در گوشه اطاق، رو بدبوار گذاردم.

صبح شد. بمدرسه رفتم بچه‌های خرد سال را دست روی دست نشسته یافتم. در دیدگان آنها هنوز آن شکفتی و خیرگی دوران کودکی موج میزد. آن‌چنان با عقیده و ایمان نگاهم میکردند که ناگهان دردی جانکداز قلبم را در برگرفت.

در برابر شما، یکنفر از صدها هزار تن مردم خرد شده و درهم شکسته که عفریت جنگ ایمان و اعتقادش را برباد داده و نیروئی بتقریب برایش باقی نگذاشته، ایستاده بود. آنجا ایستاده بودم و احساس میکردم که از من چقدر در زندگی زنده‌تر و پا برجا تر و محکم‌تر هستند. حال يك چنین موجودی برابر شما ایستاده بود تا معلم و راهنمای شما باشد. چه میتوانستم بشما بیاموزم؟ آیا لازم بود بشما بگویم که در طی بیست سال آینده، آزادترین شعور ذاتی شما خشک و فلج خواهد شد و بانهایت بیرحمی و سنگدلی شما را نیز بشکل و قالب ما در خواهند آورد؟ آیا واجب بود بگویم که همه دانش‌ها، همه تمدن‌ها، همه علوم مختلفه تا هنگامیکه بشریت جنگ را بنام خدا و انسانیت با گاز و پولاد و بمب و آتش برپا میکند، مسخرگی منفوری بیش نیست؟ بشما نونهاالان كوچك بشمائی که در طی سالیان وحشت - زای جنگ دست نخورده مانده بودید چه میتوانستم بیاموزانم؟ درید قدرتم چه بود که بشما بیاموزانم؟ آیا میتوانستم بشما

بگویم چگونه باید چاشنی نارنجکی را کشید و آنرا بسوی انسانی پرتاب کرد؟ آیا لازم بود که بشما طرز فروبردن سرنیزه را دربیدن انسان و ازپای درآوردن او را بسا قنداق تفنگ و بقتل رساندنش را با ضربه بیلچه نشان دهم؟ آیا لزومی داشت که بهترین روش هدف قراردادن سینه و قلب این پدیده غیرقابل درك عالم خلقت را که نفس میکشد و میتپد، برای شما تشریح کنم؟ آیا لازم بود که حالت شکستگی ستون فقرات، مجموعه‌های خرد شده یا بیماری کزاز را شرح دهم؟ آیا لازم بود ناله مردی را که شکمش از هم دریده، یا خرخر مجروحی که ریه‌اش آسیب دیده و یا جیغ زدن مردی را که از ناحیه سر صدمه دیده است تقلید کنم، بیش از آنچه که گفتم چیزی نمیدانستم و از آن بیشتر هم چیزی نیاموخته بودم. آیا میتوانستم شما را مقابل نقشه سبز مایل بخاکستری برده نوک انگشتم را در سراسر آن حرکت دهم و بگویم که چقدر عشق و محبت در این جامد فون شده است؟ آیا در قدرت بود که برای شما توضیح دهم این کتبی که در دست گرفته‌اید دامی بیش نیست که برای صید ارواح ساده شما با عبارات فریبنده و سیمهای خاردار عقاید مسخ شده تعبیه کرده‌اند؟

يك فرد سرا یا آلوده، يك فرد گناهكار مقابل شما ایستاده بود فقط قادر بود که با عجز و التماس بخواهد همانگونه که هستید باقی بمانید، و هرگز اجازه ندهید از شما درخشان دوران صباوت شما سوء استفاده کند و از آن آتش سوزاننده نفرت را بر پا سازند. هنوز نسیم پاکی و بی‌آلایشی ناصیه شما را نوازش می‌دهد چگونه می‌توانم مسئولیت تعلیم و تربیت شما را بگردن بگیرم؟ در حالیکه هنوز کابوس سالیان خونین گذشته تعقیب می‌کنند چگونه می‌توانم جرأت کنم پا بجرگه شما بگذارم؟ آیا خود من قبل از هر اقدامی نمی‌بایست دوباره انسان‌گردم؟ احساس کردم سراسر وجودم کشیده میشود و چنان بیجانم کرد که گوئی نزدیک است بدل به قطعه سنگی گردم. آهسته بداخل صندلی خزیدم و دانستم که در این لحظه دیگر قادر با قامت و ماندن در آنجا نیستم. کوشیدم فکر را متوجه مطلبی کنم ولی نتوانستم. عاقبت پس از زمانی که بنظرم نامتناهی آمد از آن حالت بدرآمدم بر جای ایستادم و گفتم:

« بچه ها ، می‌تونید برید ، امروز درس نداریم . »
 بچه ها همه باردیگر نگاه کردند که مطمئن باشند آنها را
 دست نیانداخته‌ام سرم را تکان داده گفتم: « آره ، راست می‌گم ... برید
 بازی کنید ، تمام روزوبازی کنید ... برید جنگل باسکها و گریه‌ها.
 تون بازی کنید و فردا بیائید! »
 باسرو صدا قلمدانهای خود را داخل کیفها افکندند و نظیر
 پرندگان زمزمه‌کنان با نفس‌های و گامهای تند و کوتاه از کلاس خارج
 شدند .

اثاثه‌ام را بستم و برای و داع با ویلی بدهکده مجاور رفتم .
 ویلی آستین پیراهنش را بالا زده بود و درحالی‌که نیمی از تنه‌اش از
 پنجره بیرون آمده بود با ویلن آهنگ « درماه شادی بخش مه‌مه چیز تجدید
 حیات خواهد کرد » را تمرین می‌کرد . روی میز مقابلش شام مفصلی
 چیده شده بود . تا مرا دید باخوشحالی گفت : « دفعه سومه که امروز
 دارم غذا می‌خورم هیچ میدونی که فهمیدم می‌تونم مٹ یه شتر غذا
 بخورم ؟ »

ویللی را از قصدم با خبر کردم و باو گفتم که تصمیم دارم شب
 آنجا را ترك كنم . ویلی کسی نبود که بدنبال علت بگردد . متفکرانه
 گفت : « ارنست ، قبول دارم که زندگی اینجا کند و آرومه ... ولی تا
 وقتی‌که اینطور شکم منو سیرکنند حتی ده اسبم بهم به‌بندند نخواهند
 تونست منو از سر این آخور بلند کنند. »

خم شد و از زیر نیمکت صندوقی پر از آبجو بیرون آورد و شیشه‌ای
 را مقابل چراغ نگه‌داشت و گفت : « جنسش عالیه ! »
 پس از مدتی طولانی که او را نگریستم گفتم : « آخ ویلی دلم می‌خواست
 منم مثل تو بودم. »

تبسمی کرد و سر بطری را گشود و گفت : « اینو می‌تونم باور
 کنم . »

هنگامیکه عازم ایستگاه بودم از خانه همسایه دوختر باپوزه‌های
 آلوده درحالی‌که روبانهای سرشان در هوا موج می‌زد دوان دوان خارج

بازگشت

شدند و مرا که دیدند گفتند هم اکنون يك موش صحرائی در باغ دفن کرده‌اند و برایش دعا هم خوانده‌اند . سپس پس از ادای احترام بامن دست داده گفتند :

«خدا حافظ آقا معلم !»

بخش ششم

۱

پدرم گفت : «می‌خوام باهات حرف بزنم.»
منظور از مذاکره او را با خود حدس زدم . مدت‌ها بود که با
ناراحتی و تشویش در خانه رفت و آمد میکرد و هر بار گوشه و کنایه‌ای بمن
میزد . اما چون کم در خانه میماندم هر بار از مقابلش طفره میرفتم .
باطاقم رفتیم پدرم با ناراحتی روی نیمکت نشست و گفت : «از نیست، راجع
به آیندت نگرانیم.»

از قفسه کتابهایم جعبه‌ای سیگار برگ بیرون آورم و پدرم تعارف
کردم . چهره پدرم از مشاهده سیگارهای کمی روشن شد . چون نوعش خوب
بود و آنها را کارل بمن هدیه داده بود و کارل هم کسی نبود که برگ
درخت شفتالو را بجای سیگار بکشد . پدرم پرسید : «آیا از پست معلمیت
جدا استعفا دادی.»

باسر پاسخ دادم .

«میشه بمن بگی چرا اینکارو کردی؟»

شانه‌ها را بالا انداختم . چگونه میتوانستم برایش توضیح بدهم ؟
مادونفر کاملاً از هر جهت باهم متفاوت بودیم و تا آن لحظه هم فقط بخاطر
عدم درك يكديگر توانسته بودیم با حسن تفاهم پیش برویم . او ادامه
داد ، «حالا قصد داری چه کنی ؟»

«هرچی که پیش بیاد . چون در نظر من بلا تفاوته .»

او که انتظار چنین پاسخی را نداشت نگاهی پراز حیرت بمن
افکند و سپس درباره انتخاب بشغل آبرومند و مناسبی که بكمك آن در
اجتماع مقامی برای خود بدست بیارم بمذاکره پرداخت . بامهر و شفقت
ولی بیحوصله سخنانش را شنیدم . باشکفتی بمردی که روبرویم روی
نیمکت نشسته بود نگاه کردم . چگونه امکان داشت این مرد همان
پدري باشد که تا قبل از آن بر وجودم حکومت میکردا با وجود این
هرگز نتوانست مرا در سالهائی که در جبهه بودم مراقبت کند . حتی
در سربازخانه هم قادر بانجام کوچکترین کمکی نبود . و قرب و منزلت
يك سر جوقة پیش از او بود . در آشوب جنگ ، از هر طریقی که بنظر من صحیح
آمد ، خود را حفظ کردم . در آن ایام بود یا نبود از لحاظ من کاملاً
بدون تفاوت بود . وقتی که حرفهایش را زد از جا برخاستم و گیلای
كنياك برایش ریختم و مقابلش نشستم و گفتم ،

«گوش بده ، شاید در آنچه که تو گفתי حق باتو باشه ولی ، بین
پدر من زندگی توی یه سوراخ زیر زمینی رو با خورده نون و چند قطره
سوپ یاد گرفته ام . در این مدت فقط راضی بودم که تیری خالی نشه .
کلبه‌ای قدیمی برایم قصر باشکوهی مینمود و اگر موقع استراحت تشکی
گاهی بدستم میرسید خودمو تو بهشت می دونستم . بنا بر این می بینم پدر
همینقدر که خودمو زنده می بینم و دیگه صدای انفجار گلوله‌ای رو نمی شنوم
در وضع فعلی برام کافیه . مقدار مختصری که برای خوردن و نوشیدن
احتیاج دارم میتونم به یه ترتیبی فراهم کنم و برای بدست آوردن بقیه
چیزایه عمو وقت دارم .»

«آره ، ولی اینو که زندگی نمیکنند که آدم فقط دستش بدهی

باشه و بخواد ...»

«هرکس سلیقه‌ای مخصوص خودش داره منم نمی‌تونم اینو زندگی بدونم که در آخر عمر بگم که هر روز بمدت سی سال من به یه مدرسه یا اداره رفتم.»

پدرم باحالتی حاکی از تعجب گفت: «درسته که من بیست‌ساله به کارخونه مقوا سازی میرم ولی تونستم کاری کنم که همیشه آقای خودم باشم.»

«من نمی‌خواهم وقتمو صرف اینکه بجائی برسم بکنم، بلکه می‌خواهم زندگی کنم، پدر.»

او با حالتی غرور آمیز گفت: «من هم زندگی کردم. با سر-بلندی و محترمانه. بدون هلت نبود که منو به عضویت اطاق بازرگانی انتخاب کردن.»

«پس شکر کن که تونستی اونو باین آسونی بدست بیاری.»
بالحنی شکوه آمیز گفت: «ولی بالاخره تو بساید یه کاری بکنی.»

«فعلا تونستم توسط یکی از رفقای دوره جنگم کاری بدست بیارم. یعنی حقیقتو بخواهی یه شغلی بمن پیشنهاد کرده که فعلا اونچه که مورد احتیاجمه میتونه تأمین کنه.»

سرش را تکان داده گفت: «بخاطر این کار تو حاضری که يك خدمت دولتی خودرا از دست بدی؟»

«پدر، قبل از این هم مجبور شدم که خیلی چیزای خوبو از دست بدم.»

پدرم با پریشانی يك محکمی بسیکارش زد و گفت: «حتی از حقوق تقاعد مسلمی که در صورت خدمت نصیبت میشه چشم می‌پوشی؟»
خنده‌کنان گفتم: «آخ، بگو ببینم اون سربازی که تونسته به شصت سالگی برسه کجاست؟ در استخونه‌های ما، رگ و ریشه ما چیزهائی هست که آثار خودشونو بعداً نشون میدن. ناراحت نباش قبل از اینکه اون چیزا بتونند کاری بکنند ما دیگه رفتیم.»

با همه خوش بینی‌های موجود در دنیا، نمیتوانستم قبول کنم که شصت ساله خواهم شد. چون جان سپردن افراد بسیاری را قبل از رسیدن

به بیست سالگی دیده بودم . متفکرانه سیکار میکشیدم و بیدرم نگاه میکردم . می دیدم که هنوز عنوان پدری مرا دارد ولی عقایدش بهیچ وجه برایم معنی و مفهوم ندارد فقط پیرمردی مهربان و خرده بین در برابرم میدیدم . بخوبی توانستم در نظر مجسم کنم اگر به جبهه جنگ فرستاده میشد چه وضعی پیدا میکرد حتماً می بایست کسی مواظبت و مراقبت از او را بعهده بگیرد و حتی لیاقت ارتقاء بدرجه سر جوخگی را هم نداشت .

بملاقات «لودویک» رفتم . در وسط توده ای از کتاب و جزوه نشسته بود . میخواستم در باره مسائل بسیاری که موجب ناراحتیم شده بود با او مذاکره کنم . تصور میکردم که شاید بتواند ارائه طریقی کند . ولی او هم پریشان خاطر و مضطرب بود بدون داشتن هدف معینی مدتی درباره مسائل گوناگون صحبت کردیم و عاقبت او گفت : «قراره پیش دگتر برم ...»

« باز برای اسهالته ؟ »

« نه ... برای چیز دیگه . »

متعجبانه پرسیدم : « برای چی ، لودویک ؟ »

لحظه ای ساکت ماند و آنگاه در حالیکه لبهایش مرتعش بود گفت :

« خودم نمیدونم . »

« دلت میخواه منم همراهات پیام ؟ کار و هدف مخصوصی

ندارم ... »

کلاهش را برداشت و گفت : « آره لطفاً بیا . »

در بین راه گاه نگاه دزدیده ای بمن می افکند - به خیابان لیندن پیچیدیم و در برابر خانه ای که باغچه ای بیروح و با چند بوته نحیف و بی گل در مقابل خود داشت ایستادیم . تابلوی لمایی روی در را خواندم «دکتر فردریک شولتز» متخصص در امراض پوستی . مجاری ادرار و مقاربتی .

بیحرکت ایستاده پرسیدم : « بگو ببینم چته ، لودویک ؟ »

اریش مار یا رمارك

صورت رنگ پریده اش را متوجه من کرد و گفت: «چیز مهمی نیست. ار نست. در جبهه دملی زد و بعد از بین رفت حال دوباره عود کرده.»

نفسی آسوده کشیده گفتم: «اوه، آگه این که مهم نیست، لودویگ کاش کورکهای را که به تنم میزد دیده بودی! بعضی از این دملها ببزرگی که به بچه می شدند، همه اینا نتیجه غذاهای بدو مزخرفیه که موقع جنگ خوردیم.»

زنک زدیم. پرستار سپید پوشی در را باز کرد. هر دو که از مشاهده او دست و پای خود را گم کرده بودیم با قیافه هائیی بسرخی چغندر داخل اطاق انتظار شدیم. خدا را شکر کردیم که فرد دیگری در اطاق بجز ما نبود. روی میز دسته ای روزنامه «دی و خه» قرار داشت روزنامه هارا ورق زدیم. شماره های آن قدیمی بود مربوط بدوره انعقاد قرارداد صلح «برست-لیتوسک» بود.

دکتر وارد شد. عینک های براقی بر چشم داشت در پشت سرش در اطاق مشاوره نیمه باز مانده بود و از شکاف آن صندلی مخصوصی معاینه را که از لوله نیکلی و جرم ساخته شده بود و ظاهری وحشتناک داشت دیده میشد. واقعاً حیرت آوراست که بیشتر پزشکان با بیماران چنان رفتار میکنند که گوئی طفل خرد سالی بیش نیست. از دندانپزشك جز این نباید انتظار داشت چون شغل او ایجاب میکند و ظاهراً این يك نفر دست کمی از دندان پزشکان نداشت. مار عینکی کبرابا لحنی مزاح آمیز گفت: «خوب، آقای بریر، باین ترتیب بزودی باهم آشنائی بهتری خواهیم یافت!» لودویگ نظیر شبی بر جای ایستاد و آب دهانش را بسختی قورت داد و گفت:

«آیا همون...»

دکتر سری بعلامت تأیید تکان داده و گفت: «بله، نتیجه آزمایش خون معلوم شده. مثبت. حال باید دست بکار شده با این عفريت دست و پنجه نرم کنیم.»

لودویگ با جملاتی مقطوع گفت: «مثبت پس معنیش اینه که...»
«آره، باید معالجتش کنیم.»

« پس متعشیش اینکه من مبتلا بسفلیسم؟ »
 سگ مگسی. عرض اطاق را وزوزگمان طی کرد و محکم به شیشه
 پنجره خورد ، زمان از حرکت باز ماند ، هوای مرطوب و خفه چهار
 دیواری اطاق بر سینه تنگی میکرد . دنیا تغییر کرده بود . ترسی
 مهیب به یقینی وحشت را مبدل شد . پرسید ،
 « دکتر ممکن نیست اشتباهی شده باشه؟ آیا همیشه دوباره ازم
 آزمایش خون بکنند؟ »
 دکتر سرش را تکان داد و گفت ، « بهتره هرچه زودتر شروع
 بمعالجه کنیم چون الان در مرحله دوم بیماری هستید . »
 لودویگ آب دهانش را قورت داد و پرسید ، « آیا قابل
 معالجه هست؟ »
 دکتر قیافه ای دوشهتانه بنخود گرفت و با چهره ای بشاش و اطمینان
 بخش پاسخ داد ،
 « حتماً ! همه این شیشه های کوچیکو که ملاحظه میفرمائید ،
 اجازه بدید ، بله در مدت شش ماه به بیمار تزریق و بعد امتحانش
 می کنیم . بندرت بعد از این دوره شش ماهه احتیاج به ادامه معالجه
 پیدا میشه . اوه ، خیالتان راحت باشه . دیگر این روزا سفلیس
 قابل معالجه . »
 سفلیس .. چه لغت منفوری ! طنین آن چون صفیر مارباریک
 سیاه رنگی بود . دکتر پرسید ،
 « در جبهه باین مرض مبتلا شدید؟ »
 لودویگ سر تکان داد .
 « چرا فوراً اقدام بمعالجهش نکردید؟ »
 « چون نمیدونستم چیه . قبلا هم در این باره کسی چیزی بمان گفته
 بود . اثر بیماری هم مدت ها بعد از نزدیکی من ظاهر شد و بنظر مهم
 نیومد . بعد هم خودش خوب شد . »
 دکتر سری تکان داد و با چرب زبانی گفت ، « اینهم اون
 روی مداله ! »
 دلم میخواست سرش را بایک ضربه صندلی درهم بشکنم . برای

درك معنی و مفهوم سه روز مرخصی ، جهت رفتن به بروكسل ، باترن مستقیماً از میان حفره ها و گودالهای گلوله های توپ ، لجن ، کثافت و خون بشهری مملو از خیابان ، چراغهای پرنور ، منازه وزن، شهری پراز هتل با اطاقهای زیبا ، وان های سفید حمام که انسان قادر برزدودن چرك و کثافات جبهه ازتن در آنها بود ، بشهری با موسیقی ملایم و دلنشین ، ایوان و رواق ، شراب سنگین و خنك ، میبایست خیلی چیزها بداند، تا بفهمد چه سحر و افسونی در بین الطلوعین مه آلود و آبی رنگ این لحظات زود گذر بین وحشت و دهشت ، چون شکافی باریك بین دو قطعه ابر، فریاد وحشی زندگی بین فاصله مختصر دو مرگ نهفته است ! چه کسی بجز آنها که میدانستند چند روز دیگر ممکن است با اعضاء و جوارح از هم گسیخته روی سیم های خاردار آویزان شوند ، نالان ، تشنه و گرسنه جان بسپارند ، این مطالب را میتوانستند دریابند ؛ میبایست برغم آن جامی دیگر از شراب سکر آور نوشید ، هوای آنرا استنشاق کرد ، و باین دنیای غیر واقعی رنگا رنگ افسانه ها ، زنان، زمزمه های وسوسه انگیز که خون در اثر سحر و افسون جملاتش بفواره های سیاه بدل میشود و سالیان سراپا کثافت و جنون و ناامیدی در پرتو نوازش آنها در خاطرات و امیدهای زودگذر محو میگردد ، باید نظر افکند . چون فردا ، بار دیگر مرگ بصورت توپ نارنجك، ماشینهای شعله افکن خون و نیستی بر ما خواهد تاخت ... در حالیکه بدن ها لطیف و معطر سراپا مشحون از اکسیر حیات هنوز در کنار ما بود . و ه که شانه هایش چه سایه روشنهای مدهوش کننده ای داشت بازوهایش چه لطیف و هوس انگیز بود ! حرکت میکرد و میدرخشید و از هم باز میشد و دامنه افق زندگی را روشن میکرد . در آن هنگام بفکر چه کسی خطور میکرد که در پشت پرده کلمات سحر آمیز و خلال عطر سکر آور و پوست لطیف او ممکن است سفلیس ، چشم بانتظار چنك زده و کمین کرده باشد ؛ کی میدانست و چه کسی جز بحال به چیز دیگر می اندیشید ؛ فردا ؛ فردا امکان داشت همه چیز پایان یابد . ای جنگ خونین ! تو بما آموختی که فقط دم را بشناسیم و همان را غنیمت بشماریم .

لودویگ پرسید، «خوب حالا چه کنم؟»
 «هر چه زودتر شروع کنیم بهتره.»

همراه دکتر به مطب رفت. در اطاق انتظار ماندم و برای وقت گذرانی به پاره کردن شماره‌های دی‌وخه که در آن جز از رژه و فتح و نطقهای آتشین خبر دیگری نبود خود را مشغول کردم. هنگامیکه لودویگ بازگشت آهسته باو گفتم: «لودویگ بیابرو پیش یک دکتر دیگه. چون مطمئنم که این یارو چیزی سرش نمیشه کلش گچه!»

لودویگ حرکتی ناشی از بی‌حوصلگی کرد و هر دو از پله‌ها ساکت و خاموش پائین رفتیم. در پائین پله‌ها با چهره‌ای دگرگون گفت: «خوب، خدا حافظ...»
 باو نگریستم. بامشتهای گره‌کرده در جیب به نرده تکیه داده بود کمی وحشت زده شده پرسیدم:
 «چه اتفاقی افتاده؟»
 «میخوام برم.»

حیرت زده گفتم: «پس اقلاً دست بده، نمیشه؟»
 با لبانی مرتعش و لحنی اعتراض آمیز گفت: «تو دیگه نباید منو لمس کنی، چون من...»
 او همانگونه که در ایام جنگ به سنکر تکیه میداد با چهره و اندامی باریک به نرده‌ها تکیه داده بود و چشم بزمین دوخته بود.
 «آخ لودویگ! دیگه بعد از این میخوای چه مزخرفی بگی تو و وولمس نکنم! نه یه بار بلکه هزار بار هم لمست میکنم. ای بی‌عقل ای الاغ احمق! لمست نکنم؟»
 گفته‌اش دلم را رنجانده بود از کوره بدرم کرده بود! نظیر احمقی اشک میریختم!

دستهایم را بدور شانه‌هایش حلقه کردم و او را بخود فشردم. لرزش بدنش را احساس کردم و گفتم: «آخ لودویگ، اینا همش یه مشت حرف مفتیه شایدم از کجا معلوم که منم سفلیس نگرفته باشم. تو خون سردیتو حفظ کن و مطمئنم که اون مار عینکی پوسیده تو رو

معالجه میکنه .»

ولی او هنوز میلرزید او را در آغوش گرفتم و محکم میان بازوان فشردم .

۲

بعد از ظهر آن روز مردم را بدمونستراسیون دعوت کرده بودند . در طی ماه های گذشته نرخ اجناس قوس صعودی پیموده بود و حتی فقر و فاقه از زمان جنگ هم بیشتر شده بود . دستمزدها برای خرید حوائج اولیه هم کافی نبود آنها هم که پولی داشتند ، قادر بخريد حوائج نبودند . اما روز بروز بر تعداد میخانه ها و رقاص خانه ها افزوده می شد و قاچاقچیان و سودجویان هم هر روز بر شدت عمل خود می افزودند . دستجات از هم گسیخته کارگران اعتصابی ، در خیابان ها پراکنده بودند . گه گاه آشوب و بلوایی در گوشه و کنار بچشم می خورد . بین مردم شایع بود که سربازخانه ها آماده باش داده اند ولی از سربازان هنوز نشانه ای نبود .

از گوشه و کنار داد و فریاد شنیده میشد . در نبش خیابان شخصی برجز خوانی مشغول بود ناگهان سکوتی عمیق بر فضا مستولی شد . دسته ای سرباز از جنگ برگشته ، با لباسهای رنگ و رورفته جیبه ، در خیابان ظاهر شده بودند . با گامهای آهسته در صفوف و دستجات چهار نفری منظم و مرتب پیش میآمدند و هر يك شماری از قبیل «پس شکر و سپاس میهن از ما کو» و «معلولین جنگ از گرسنگی در حال احتضارند» در دست داشتند .

سربازهای یکدست حاملین شعارها ، بودند . هربار برای حصول اطمینان از بودن دیگر رفقا بدنبال خود ، بعقب نگاه میکردند . چون آنها از معلولین دیگر سریع تر میرفتند . در پی آنها صفوف کوران با هدایت سکه های گله که صلیب سرخ کوران را برگردن داشتند ، گام برمیداشتند سکه ها بادیدگانی تیزبین و دقیق کنار صاحبان خود راه میرفتند . هربار هنگام توقف صف آنها بر جای می نشستند و در اثر آن کورها متوجه شده

می‌ایستادند . گه‌گاه سکان ولگرد پارس کنان خود را بمیان صفوف می‌افکندند و بقصد بازی با آنان دم می‌جنبانند ولی سگهای گله‌بدون توجه بیارس ویوکشیدن سگهای ولگرد براه خود ادامه میدادند و برغم گوشهای برافراشته و چشمهای مملو از زندگی خود چنان راه میرفتند که گوئی جز وظیفه محوله چیزی بخاطر ندارند و جست و خیز و دویدن را از یاد برده‌اند . آنها ، بسان خواهران تارك دنیا که به همجنسان خویش پشت میکنند خود را از دیگر سکان جدا نگه داشته بودند . سکان ولگرد نیز پس از زمانی تعقیب و جست و خیزهای بیحاصل بناچار آنها را بحال خود رها میکردند و چنان سرعت از کنارشان دور می‌شدند که گوئی از چیزی میگریختند . فقط سگی تنومند با پوزه و گوشهای آویخته و پاهای از هم‌گشوده در تمام مدت عبور صرف بر جای ایستاد و با صدائی عمیق و تهدید آمیز پارس کرد .

چهره يك كور ، چه تغییرات شگرفی دارد . . قسمت بالای آن عاری از جنبش و حیات است و فقط نیمه پائین آن متحرك است و لبها هنگام صحبت در مقام مقایسه با قسمت بالا چه عجیب و نامأنوس بنظر می‌آیند . شلیك گلوله دشمن آنها را کور کرده بود و کردار آنها با کوران مادر زاد تفاوت داشت .

رفتار آنها که هنوز اعتماد و اطمینان در ظلمت مطلق را بخود جذب نکرده بود ، در عین خشونت و بی‌پروائی از کوران مادر زاد احتیاط‌آمیزتر بود . هنوز خاطره رنگهای آسمان و زمین و شفق و فلق در آنها زنده بود سرخود را هنگام صحبت چنان باطراف می‌چرخاندند که گوئی هنوز از نعمت بینائی برخوردارند . عده‌ای با قطعه‌ای پارچه یا تنظیف روی چشم خود را پوشانده بودند ولی اکثر آنها فاقد هر دوی آن بودند؛ شاید اینان ، رنگ‌ها و روشنائی‌ها را نزدیک تر بخود احساس میکردند . پلك‌های آنها چروکیده و فرو رفته بود . پلك زیرین آنها هنوز کمی بیرون بسته متورم مرطوب و قرمزی نظیر فجر يك صبح غم‌انگیز و تیره بود . بسیاری از آنها ، افرادی سالم و نیرومند با بازوانی ستبر بودند که شوق بازی و حرکت آزادانه از آنها می‌بارید . اشعه‌كم رنگ غروب آسمان ماه مارس پشت سرهای خمیده آنها می‌درخشید

چراغ و بترین های مغازه ها روشن شد . نسیم ملایم و دلنشین شامگاهی را بزحمت بر ناصیه های خود احساس می کردند . با چکمه های سنگین ، آهسته و آرام در ظلمت و تاریکی بی پایانی که نظیر ابری آنها را در بر گرفته بود ، پیش می رفتند . افکار مشوش و دیرپای آنها فقط بر حول محور ترازویی که مفهومش برای آنها نان و آسایش وزندگی بود ، دور میزد . گرسنگی و قحطی در اطاقك تاریك محفوظه مغز آنها در غلیان بود با عجز و ناتوانی و وجودی سراپا مملو از ترسی تیره ، بدون آنکه قادر بمشاهده و اقدامی علیه آنها باشند مجاورت آنها را احساس می کردند کنار هم با گامهای آهسته در خیابان ها پیش می رفتند . چهره های بیروح خود را از قعر تاریکی ها ، بسوی روشنائی ها برای آنها که از نعمت بینائی برخوردار بودند در سکوتی پر تمنا بلند میکردند تا خواهش و خواست آنها را ببینند .

در بی صفوف نابینایان ، مردان يك چشم ، چهره های خرد شده ، سرهای مجروح لبهای کج و گوله ، دهانهای بی لب ، چهره های فاقد بینی و چانه ، چهره هایی با اثر زخم بزرگی و حفره هایی بجای بینی و دهان ، می آمدند . ولی بر فراز آن خرابی ها ، چشمهای آرام و پیرسان و غم انگیز موجودی انسانی قرار داشت .

بدنبال آنها مردان بی پا که فقط معدودی پای مصنوعی داشتند حرکت می کردند .

هنگام راه رفتن آنها بطور مودب بجلو پرتاپ می کردند و با صدای محکمی بر سنگفرش میکوبیدند . گوئی انسانی مصنوعی بیش نبودند و بندها و مفاصل آنها را از چفت و بست آهنین ساخته اند . بقیه افراد پاچه خالی شلوارها را با سنجاق قفلی بسته بودند . بكمك چوبدستی و عصا که ته آنها لاستيك داشت راه می رفتند . لقوه ای ها ، آنها که در اثر بمباران دچار رعشه شده بودند ، گام برمیداشتند . سر ، دست ، بدن و لباسهای آنها چنان می لرزید که تصور میرفت هنوز در اثر ترس و وحشت مرتعش هستند . دیگر قدرت اداره وجود خود را نداشتند . اراده از وجودشان رخت بر بسته بود . اعصاب و اعضاء علیه مغز و اندیشه عصیان ورزیده بودند . دیدگان تو خالی و بیحالی داشتند .

ارابه جنگی روپوش برزنتی معلولین دیگر را که در اثر سختی جراحاتشان ، فقط باصندلیهای چرخدار قادر به حرکت بودند؛ يك چشم‌ها و يك دست‌ها می‌راندند . بین آنها عده معدودی نیز ارابه مسطحی را که نظیر ارابه نجاران جهت حمل تخت و یا تابوت بود ، می‌راندند . روی آن ، مردی فاقد پائین تنه ، نشسته بود . از تهیگاه پا نداشت ، اما بالا تنه‌اش ، از آن مردی نیرومند بود . شانه‌هایی پهن و ستبر ، چهره‌ای درشت و شجاع و بعلتی کلفت و کلاهی ارتشی و لبه‌دار بر سر داشت . شاید بخاطر آن که در گذشته حمل اسباب و اثاثه‌خانه‌کارش بود کلاه بر سر داشت . شعاری با خط کچ و کوله که احتمال میرفت اثر خود او باشد ، کنارش قرار داشت روی آن نوشته بود «همقطار من هم آرزو مند راه رفتنم» با چهره‌ای موقر و عبوس روی ارابه نشسته بود . گه‌گاه برای جابجا کردن خویش ، بكمك دستها تابی بخود میداد و جایش را عوض میکرد .

مردی برنگ پریده و بی دست که پاهایش را از زانو بریده بودند بدنبالش گام بر میداشت . زانوهایش را چون سمی بزرگ ، در چرمی کلفت پیچیده بود . چنان منظره شکفت آوری داشت که انسان بلا اراده بزیر ارابه می‌نگریست تا شاید در آنجا پاهایش را بیابد . مرد مزبور با گونه بازوانش حامل شعاری بود «هزاران امثال من هنوز در بیمارستان‌ها بستری هستند .»

با آرامی در امتداد خیابان‌ها پیش میرفتند . از هر جا که عبور میکردند ، سکوت حکمفرما میشد . بعلت بنای سالن رقص جدیدی بر سر راه صاف مجبور شدند سرفش خیابان «هوك» توقف کنند . توده‌های شن ، ماشین سمنت مخلوط‌کنی و سنگ خردکنی راه عبور را قطع کرده بود . بر فراز چوب‌بست سردر ورودی ، با لامپ نئون نوشته شده بود «سالن رقص و بار آستوریا» . ارابه مرد نیم تنه درست در زیر چوب‌بست در ورودی با انتظار برداشتن مته‌های آهنی از سر راه متوقف بود . نور تیره و خفه لامپ نئون او را کاملاً در برگرفته و چهره خاموش او را برنگ سرخ و حشتناکی روشن کرده بود . گوئی از فرط خشم آنچنان برافروخته شده که هر آن ممکن است با صدائی مهیب و وحشت‌زا منفجر گردد . طولی نکشید که بار دیگر صفوف آنها به حرکت درآمد و مرد نیم

تنه دوباره همان چهره مرد متصدی حمل ائانه را بخودگرفت و همان پریده رنگی دوران بیمارستان را درغروب شامگاهی یافت. هنگامی که یکی از همقطارهایش سیگاری بمیان لبهایش گذارد لبخندی حاکی از سپاسگزاری بر آنها نقش بست. صفوف آنها بدون ابراز خشم و غضبی، یافرادی، ساکت و خاموش راضی و تسلیم ازخیابانها عبور میکرد. قصدشان متهم کردن کسی نبود بلکه فقط از وضع خودشکایت داشتند. میدانستند آنها که قدرت جنگیدن را ندارند نباید انتظار کمک فراوان هم داشته باشند. مقصد آنها اداره شهرداری بود. شك نبود در آنجا هم پس از مدتی انتظار و شنیدن مشتی جملات از کارمندی یا یکی از منشیها متفرق میشدند و این اسیران سرنوشت، سرنوشتی که دیگران برای آنها تعیین کرده بودند تك و تنها، بدون داشتن امیدی فراوان بسوی منازل تنگ و تاریك و فرزندان رنگ پریده و بدبختی هراس آور خود باز میگشتند.

* * *

هرچه هوا تاریکتر میشد بلوا و آشوب بیشتر میگشت. من و آلبرت خیابانها را پشت سر میگذاشتیم. هر گوشه عدهای جمع شده بودند. شایعات سرعت در بین مردم پخش میشد اینطور شایع بود که سربازان بروی دسته کارگران تیراندازی کرده اند. از حوالی کلیسای سنت ماری ناگهان صدای شلیك گلوله برخاست. نخست بطور متفرق و تك تیر بود و سپس دسته جمعی شد.

من و آلبرت نگاهی بهم افکندیم و بدون ادای کلمه ای در جهت صدای گلوله سرعت براه افتادیم. هرچه نزدیکتر میشدیم بر انبوه جمعیتی که از جهت مقابل میآمدند و فریاد میزدند، «تفنگور دارید! حرومزاده ها مارو بگلوله بستن!» افزوده میشد.

بر سرعت قدمها افزودیم. از میان انبوه جمعیت عبور کرده بزور از بین آنها راه خود را باز میکردیم. بلا اراده بدویدن پرداختیم هیچانی تیره و مخاطره آمیز ما را بجلو میآورد. نفسهای تند و مقطع میکشیدیم و شلیك گلوله شدیدتر می شد. فریاد زدیم: «لودویگ! اوهم درکنارم بدویدن پرداخت. با لبهای فشرده، استخوان

بیرون زده چانه ، دیدگان سرد و ثابت . دوباره قیافه سنگرها و میدان جنگ را بخود گرفته بود . من و آلبرت هم حالی نظیر او داشتیم . بسوی مرکز شلیک گلوله ها چنان میدویدیم که گوئی صدائی اسرار آمیز و آمرانه مارا بسوی خود میخواند . مردم در حالیکه هنوز فریاد میردند برای ما راه باز میکردند . بزور جلو میرفتیم . زنان در حالیکه دامن ها را مقابل چشم گرفته بودند سکندری خوزان میگریختند نعره ای خشمگین بهوا برخاست و مجروحی را از بین مردم بیرون بردند . بمیدان بازار رسیدیم . سربازان رایش ، برابر شهرداری سنگر گرفته بودند ، کلاه خود های سرب رنگ آنها میدرخشید . مسلسل های آماده تیراندازی روی پله های عمارت شهرداری قرار داده بودند . میدان خالی از مردم بود . فقط خیابان هایی که بمیدان منتهی میشدند مملو از جمعیت بودند . جلو رفتن دیوانگی محض بود . چون سراسر میدان زیر آتش مسلسل قرار میگرفت . با وجود این ، مردی از جمعیت جدا شد ، بدنبال او بین آبرو های خیانه ها مردمی خشمگین بحرکت درآمدند و چون تکه های سیاهی ، در پناه خانه ها دور هم جمع گشتند اما مرد مزبور ، از آنها خیلی جلو افتاده بود . در نیمه میدان در زیر سایه کلیسا بیرون آمد و زیر نور ماه ایستاد . صدای صاف و روشنی فریاد زد : « برگردا »

مرد تنها بازوانش را بلند کرد . هنگامیکه شروع بصحبت کرد بعلت درخشندگی ماهتاب دندان های سپیدش در تیرگی دهانش برق میزد .

فریاد زد ، « رفقا ... »

سکوتی عمیق بر فضا مستولی شد و صدایش در بین کلیسا و عمارت عظیم شهرداری و سایه آن طنین افکند . صدایش چون کبوتری تنها بر فراز میدان بال گشود .

« رفقا اسلحه ها تونو کنار بذارید ! آیا حاضرید به برادر اتون تیر اندازی کنید ؟ اسلحه ها رو کنار بذارید و شما هم بما ملحق بشید ! »

قرص قمر هرگز بدینسان درخشان و روشن نبود . سربازان روی پله های عمارت شهرداری چون گچ سپید خود نمائی میکردند . پنجره ها میدرخشیدند برج نیمه روشن کلیسا چون آینه شفاف از حریر سبز بود . شوالیه سنگی آستانه در با کلاه خود و آفتابگردانی درخشان از پشت دیوار

سایه بیرون جهید و با صدای آمرانه و سردی گفت: «برگردا و گرنه شلیك میکنم!»

به لودویگ و آلبرت نگریستم. او فرمانده اسبق گروهان ما بود. صدا از آن هیل بود. حالت خفقانی بمن دست داد. گوئی در آن لحظه می رفتم شاهد اعدام کسی باشم. میدانستم که هیل شلیك خواهد کرد. توده انبوه سیاهی مردم در سایه خانه ها بجنبش درآمد و زمزمه از آنها برخاست. لحظه ای چون ابدیت سپری شد. دوسرباز مسلح از پله ها پائین آمدند و بطرف مردتنها در وسط میدان رفتند. تاباورسیدند عمری سپری شد. گوئی عروسکهای کهنه پر زرق و برق خیمه شب بازی با تفنگها خود زمان را در مردابی خاکستری هدف قرار داده اند.

مرد تنها خونسرد و آرام بانظار آنها بر جای ایستاد. چون باو رسیدند بار دیگر فریاد زد:

«رفقا...»

بازوانش را گرفتند و او را بدنبال خود کشیدند. مرد در صدد دفاع از خود بر نیامد. او را با چنان سرعتی میبردند که چندین بار سکندری خورد. در پشت سر ما فریاد مردم بهوا برخاست. توده مردم يك خیابان آهسته و بی نظم بحرکت درآمدند. صدای صاف فرمان داد: «زود باشید! اونو با خودتون بیارید! میخوام تیراندازی کنم!» صدای رگبار گلوله بمنوان اخطار طنین افکند. ناگهان مردم زبور خود را از دست سربازها خلاص کرد. ولی نه، او در صدد نجات خود بر نیامده بود. بلکه مستقیماً بسوی مسلسل دوید و فریاد زد:

«رفقا، تیراندازی نکنید!»

هنوز حادثه ای اتفاق نیفتاده بود. وقتی توده مردم مشاهده کردند که مردی بی سلاح بجلو دوید آنها نیز به پیشروی پرداختند و چون رشته باریکی در پناه کلیسا براه افتادند. لحظه ای بعد فرمانی بر فراز میدان طنین افکند. صدای رعد آسای تق تق مسلسل در بین خانه ها پیچید. گلوله ها صغیر زنان و پراکنده بسنگفرشهای خیابان اصابت کرد. سرعت برق خود را به پشت برآمدگی خانه نبش خیابان

رساندیم. در نخستین لحظه ترس و وحشتی فلج کننده و حیوانی که شباهتی بانرس میدان جنگ نداشت بر من مستولی شد. ولی لحظه ای بعد بخشم و غضب مبدل شد. دیدم چگونه مرد تنها چرخي بدور خود زد و بر زمین افتاد. با احتیاط از پشت خانه سرکشیدم. میکوشید از جابر خیزد ولی نمیتوانست. فقط توانست بر بازوهایش تکیه کند و چهره پریده رنگش را بلند کرده ناله سر دهد. بتدریج بازوانش و سرش خم گشت و بر زمین نقش بست... ناگهان گلویم باز شد و فریاد زدم: «نه! نه!... نه!»

فریادم در لابلای دیوار خانه ها پیچید. احساس کردم که کسی مرا بکنار راند. لودویگ بریر از جا برخاست بسوی جسد مرده سیاه نقش در وسط میدان رفت. فریاد زدم: «لودویگ!» ولی او بی اعتنا جلورفت و من.. با ترس و وحشت بر فتن او خیره شدم. از روی پله های شهرداری دوباره صدای آمرانه شنیده شد: «برگرد!»

لودویگ لحظه ای بر جای ایستاد و رو بطرف پله ها کرد و گفت: «ستوان هیل، تو دستور شلیک بده.»

بعد جلو رفت و روی جسد خم شد. افسری از پله ها پائین آمد بدون آنکه خود متوجه باشیم خود را در کنار لودویگ یافتیم و بانتظار او که بجای اسلحه عصائی بردست داشت بر جای ایستادیم. او بدون هیچگونه تردید و دو دلی از مشاهده ما سه نفر که می توانستیم در صورت تمایل او را بر زمین بخوابانیم بی آنکه سربازانش قدرت تیراندازی داشته باشند، جلو آمد. لودویگ راست شد و گفت:

«بشما تبریک میگویم، ستوان هیل. مرده.»

جوی خونی از زیر نیمتنه مرد مقتول روی سنگفرش و شکافهای آن جاری بود و زیر دست راست لاغر و زرد رنگ او که بجلو دراز شده بود حوضچه ای تشکیل داده بود و در پرتو نور ماه انعکاس لکه سیاهی را داشت. هیل گفت: «بریر!»

لودویگ پرسید: «میدونی کی بود؟»

هیل با ونگریست و سرش را تکان داد.

«ماکس ویل بود.»

هیل پس از مدتی سکوت با لحنی تقریباً افسرده گفت:

«می خواستم بذارم در بر.»

لودویگ پاسخ داد : «مرده .»

هیل شانه هارا بالا انداخت . لودویگ بسخنش ادامه داد ، «این رفیقمون بود.»

هیل خاموش ماند . لودویگ نگاه سردی باو افکند و گفت ،
«نقش خوبی بازی کردی .»

هیل تکانی خورد و بآرامی گفت ، «هدف فقط نظم و
قانونه .»

لودویگ بالحنی تحقیرآمیز گفت ، «هدف - ازکی عادت کردی
که برای خودت عذر بیاری؟ هدف توفقط مشغولیته و بس . افراد تواز
اینجا ببر که بیش ازاین تیراندازی نشه .»

هیل حرکتی ناشی از بیحوصلگی کرد و گفت ، «افرادم همون
جائی که هستن می مونن ! اگه عقب بشینند فردا جمعیتی دو برابر حالا
دست به حمله خواهند زد - تو خودت اینو می دونی . تا پنج دقیقه دیگه
دهنه خیابونارو اشغال خواهم کرد . دراین مدت فرصت دارین که جسد
این مردو ازاینجا ببرید .»

لودویگ رو بپا کرد و گفت ، «بچه ها دست بکارشید.»
ودوباره متوجه هیل شد و گفت ، «اگه الان عقب نشینی کنی
هیچکس بهت حمله نخواهد کرد . ولی اگه اینجا بمونی عده زیادتری
کشته خواهند شد ، علتش هم تو خواهی بود . اینو می دونی؟»
هیل سردی پاسخ داد : «می دونم .»

لحظه ای روی در روی ایستادیم . هیل نگاهی بپا افکند .
لحظه عجیبی بود . ناگهان رشته ارتباط ما ازهم گسست . جسد بیجان
ماکس ویل را بلند کرده براه افتادیم . خیابان ها دوباره مملو از
جمعیت شده بود . مردم برای ماراه می گشودند و فریاد می زدند ، «ای سگهای
نوسکه ! ای پلیسای خونخوار ! آدم کشها !» از پشت ماکس ویل قطرات
خون جاری بود . جسد او را بنزدیکترین محل رستوران هولندیش
ویل ، بردیم . دونفر از مأمورین بهداری به پانسمان زخم دو نفر از
مجروحین که کف سالن رقص آنجا خوابیده بودند مشغول بودند . زنی

بادامنی خون آلودگريه کنان برای رفتن بمنزلش اجازه می خواست. بزحمت اورا تار سیدن دکتر و برانکار دبر جای نگاهداشتند. گلوله بشکمش اصابت کرده بود. کنارش مردی سالخورده که هنوز لباس سربازی بر تن داشت روی زمین خوابیده بود. گلوله از هردو زانویش رد شده بود. زنش کنار او زانو زده بود و ندبه کنان می گفت: «کاری نکرده بود...» داشت رد می شد منم داشتم شامشو می آوردم. «واشاره بظرف لعابی سربازی می کرد می گفت: «همین شامشو...»

زنان رقاصه در گوشه ای از سالن اجتماع کسره بودند. مدیر رستوران مضطربانه باطراف می دوید و می خواست بداند آیا میشود مجروحین را بجای دیگر ببرند یا نه. چون می ترسید اگر مردم از این جریان باخبر شوند از رونق رستوران کاسته شود. دیگر با اینوضع هیچکس حاضر برقص در سالون رستوران نمی شد. آنتوان دموت با لباس طلائی در بانی خود بطری برانندی آورده بود و بمجروحین می نوشانید. مدیر رستوران هر سان نگاهش کرده می کوشید با اشاره دست تسو جهش را جلب کند ولی آنتوان بی اعتنا با اشارات او بکارش مشغول بود. مرد مجروح پرسید: «فکر می کنی پاهامو ببرن؛ من آخه شو فرم.»

برانکار را بازگردانده بودند. باردیگر صدای شلیک در بیرون برخاست. از جا جهیدیم. داد و فریاد و شکستن شیشه پنجره ای بگوش رسید. به بیرون دویدیم. فریادی بلند شد: «سنگفر شارو بکنن!» و خود ها نیزه مشغول کنندن شد. از پنجره ها تشك و صندلی و درشکه بچه بنخیابان سرازیر شد. به تیراندازی میدان، از فراز بام ها پاسخ داده می شد. مردی جلو پرید و پاره آجری بسوی چراغ انداخت و فریاد زد: «چراغارو خاموش کنید!» بلافاصله همه جا تاریک شد. آلبرت فریاد زد: «کوزول! او بود. والانتین هم همراهش بود.» صدای گلوله چون گردابی همه را بسوی خود کشیده بود. کوزول غرید: «ارنست باید بهشون حمله کرد. آلبرت! لودویگ! این پست فطرتا دارن بزناهم تیراندازی می کنن!»

پشت در خانه ها چندك زدیم. گلوله ها بسان شلاقی بر پیکرها

می نشست و فریادها در فضا طنین می افکند . همه غرق در خشم و دستخوش تنفر گشته بودیم . خون روی سنگفرش ها جوش میزد و ما بار دیگر سرباز شده بودیم — بار دیگر در چنگال عفریت جنگ اسیر گشته بودیم جنگ نابود کننده بر فراز سرما، میهن ما، در سراسر اسر وجود ما می غرید... همه چیز تمام شده بود رشته رفاقت با شلیك مسلسل از هم گسیخته بود. سرباز بروی سرباز، رفیق بروی رفیق تیراندازی می کرد. دیگر همه چیز تمام شده و به پایان رسیده بود.



۴

آدولف بتکه هم خانه اش را فروخت که در شهر زندگی کند . پس از موافقت زنش که دوباره با هم زندگی کنند اوضاع تا چندی آرام بود . او مشغول کار خود و زنش هم سرگرم وظایف خویش شد . بنظر می آمد که جریان امور دوباره بحال عادی باز خواهد گشت . ولی اهل ده بزمزه و بدگوئی پرداختند . هنگامیکه زنش شامگاهان بخیا بان میرفت باو متلك می گفتند و جوانان بمجرد دیدنش با بیشرمی برویش می خندیدند و زنان با حرکاتی طعنه آمیز و گوشه دار گوشه های دامن خود را جمع می کردند . ولی هیچگاه بشوهرش سخنی نگفت ولی روز بروز در زیر سنگینی بار آن خردتر و رنگ پریده تر گشت .

آدولف هم جریانی مشابه او داشت . اگر بمیخانه میرفت فوراً همه دست از صحبت می کشیدند و اگر بملاقات کسی میرفت با سکوتی ناراحت کننده استقبال میشد . بتدریج اشاراتی مبهم و سؤالاتی غیر مستقیم نیز بر رفتار آنها افزوده شد . هنگام باده گساری کنایه های زننده بر زبان میراندند و چون میخانه را ترك می کرد خنده های تمسخر آمیز بدرقه راهش می کردند . آدولف نمی دانست در قبال آنها چه رفتاری باید در پیش گیرد . چه دلیلی داشت که راجع بمسئله ای که بهیچکس جز خود او مربوط نبود این چنین مورد بازخواست قرار گیرد ؟ حتی کشیش ده نیز قادر بدرك آن نبود . هر بار که باو بر می خورد با دیدگان سرزنش آمیزی از زیر عینك طلائی خود باو نگاه می کرد . این مسئله عذابش

می‌داد ولی کلمه‌ای از آن را بزنش بازگونی نمی‌کرد . مدتی بهمین منوال سپری شد . تا آنکه درغروب یکروز یکشنبه که بر جرأت و جسارت گروه توهین کنندگان افزوده شده بود درحضور آدولف بزنش توهین کردند. آدولف آتش گرفت ولی زنش دست‌روی بازوی او گذارد و گفت: «باین حرفا اهمیتی نده اونقدر ازاین حرفا شنیدم که دیگه چیزی نمیشنوم.»

«پس اغلب کارشون اینه؟»

اکنون علت خاموشی او را دریافته بود ... ازفرط خشم به آنها حمله کرد تا شخصی را که باو توهین کرده بود تنبیه کند ولی او خود را بین رفقاییش که سدی با اندام خویش مقابل آدولف بوجود آورده بودند، پنهان کرد . بنخانه بازگشتند و بدون ادای کلمه‌ای به بستر استراحت رفتند. آدولف چشم بتاریکی دوخت ناگهان صدای خفه‌گریه‌ای را شنید. زنش زیر احاف گریه می‌کرد چه بسا که احتمال داشت هنگامیکه در خواب بوده زنش گریه می‌کرده است .

بملایمت گفت ، «ماری ، گریه نکن بذاز هرچی می‌خوان بکن .»

اما اودست از گریه برنداشت آدولف خود را بدبخت و تنهایافت . تاریکی شب کینه جویانه پشت پنجره ایستاده بود و درختان بیرون چون پیره‌زنان پر حرف ، بنجوی مشغول بودند . او بملایمت دستش را برشانه زنش گذارد ماری بادیدگانی اشك آلود سرش را بلند کرد و به آدولف نگریست و گفت :

«آدولف بذار من برم. اونوقت اونام خفه میشن.»

. ازجا برخاست. درشعله شمع که هنوز میسوخت ، سایه بزرگ او روی دیوارها میلغزید و دراطاق باطراف حرکت می‌کرد در حالیکه برخلاف سایه‌اش درنورضعیف شمع اندامش کوچک و لاغر بنظر می‌رسید. لبه تخت خواب نشست و دستش را برای برداشتن لباس دراز کرد . سایه دستش نیز چون تیری عظیم و غول آسا ، نظیر سرنوشتی خاموش که میان تاریکی‌های بیرون دزدانه خزیده بود و اکنون بازشتی تنفرآوری حرکات او را تقلید میکرد ، بسوی لباس‌ها دازشد . طولی نمی‌کشید که

او نیز صیدش را بهچنگ می آورد و او را بمیان تاریکی بکینواخت بیرون میکشید .

آدولف ازجا جهید و پرده سفید موسلین را جاوی پنجره کشید .
گوئی بدین ترتیب خواست اطاق کوچکش را از دیدگان جغد مانند شب که از میان پنجره های چهار گوش آن بداخل مینگریست پنهان کند .

زن جوراب هایش را پوشیده بود و می خواست پستان بندش را ببندد که آدولف خود را بکنارش رساند و گفت : « ولی ، ماری ... »
ماری سربلند کرد و دستهایش پائین افتاد و پستان بند از دستش بزمین لغزید . آدولف بینوائی و درماندگی حیوانی تیر خورده ، بیچارگی و تنهایی کشنده کسانی را که قادر بدفاع از خود نیستند در دیدگان او دید . بازوایش را بدور شانهاش حلقه کرد . بدن ماری چقدر گرم و لطیف بود ! مردم چگونه جرأت تحقیر و طرد او را بنخود میدادند ؟ ...
مگر منظور هر دو خوب نبود ؛ پس چرا مردم آنها را معذب می کردند و بیرحمانه دست بازارشان دراز می کردند ؟ ماری را بسوی خود کشید و او هم تسلیم شد دستهایش را بدور گردن آدولف حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذارد ؛ هر دو در لباس خوب بپا بدنی لرزان در حالیکه نزدیکی وجود دیگر را بخود احساس می کردند و هر يك آرزوی برخوردار شدن از گرمی و آسایش وجود دیگری داشت ، کنار هم ایستادند . سپس لبه تخت خواب قوز کرده نشستند و گه گاه جمله ای رد و بدل میکردند .
هنگامیکه شمع به پهلوی غلتید سایه های آنها بار دیگر بنای رقص روی دیوار را گذارد . آدولف با حرکت ملایم دست بزرگش او را بداخل بستر کشید و گفت : « بیا ماری بذار باهم باشیم ، زندگی تازه ای شروع کنیم . ماری از اینجا میریم . »

راه نجات آنها فقط منوط به ترك آنجا بود .

« آره ، آدولف بیا از اینجا بریم . »

ماری خود را بروی سینه او افکند و برای نخستین بار با صدای بلندی بگریه پرداخت . آدولف محکم او را در آغوش فشرد و گفت : « همین فردا به خریدار پیدا میکنیم همین فردا صبح اولین کار مونه ... »

در طوفانی از تصمیم و امید و خشم و بدبختی ، تسلیم عواطف خود شد . یأس و ناامیدی جای خود را به عشق و شهوت داد تا عاقبت آتش آن نیز خاموش شد و گریه او نیز ضعیف تر و ضعیف تر گشت و بالاخره حالت گریه اطفال را بخود گرفت و به تنفسی آرام مبدل گشت .

شمع خاموش شد و سایه ها محو گشتند . زن خوابید ولی آدولف بیدار ماند و فکر کرد . نیمه شب زن بیدار شد و چون دید که هنوز جورابهایش را که بقصد رفتن برپا کرده بود ، در نیاورده است از پا بیرون آورد و آنها را صاف کرده روی صندلی کنار تخت خواب گذارد .

دو روز بعد آدولف خانه و کارگاهش را فروخت . بمجردی که آپارتمانی در شهر یافت اثاثه اش را با آنجا نقل مکان داد و ناچار شد چشم از سگش بپوشد ولی سخت تراز همه وداع از باغ پر شکوفه اش بود . جدائی از آنجا برایش آسان نبود و نمیدانست نتیجه این کارش چه خواهد شد و اما همسرش آماده و تسلیم بود .



آپارتمانی که در شهر گرفته بودند نمناك و تاریك بود . پله ها كثیف و بوی ناداشت . هوای آنجا از حقد و کینه همسایه ها و هوای مانده اطاقها سنگین بود . آدولف در آنجا وقتش را بیشتر برای تفکر و کمتر جهت کار صرف میکرد . هیچيك خوشبخت نبودند . گوئی آنچه را که از آن گریخته بودند تا آنجا به تعقیبشان آمده بود . آدولف در آشپزخانه چمباتمه میزد و نمی توانست بفهمد چرا وضع آنها بهتر نمی شود ، شب هنگام پس از مطالعه روزنامه و جمع کردن سفره هر دو روی هم می نشستند و خلأ غم و اندوهی فضای خانه را در بر میگرفت تا آنکه آدولف از فرط تفکر و گوش بزنگ نشستن خسته میشد . زنش خود را بکاری مشغول می کرد ، مثلاً به پاك کردن بخاری اطاق می پرداخت . هنگامیکه آدولف صدایش میزد ، « ماری ، بیا » پارچه و کاغذ سنباده ای که در دست داشت زمین میگذارد و بنزدش میآید . چون آدولف از فرط شفقت او را بسوی خود می کشید و می گفت « بیا زاون کارو میکنیم . » زنش سر را تکان می داد اما بسکوتش ادامه می داد و آنطور که انتظار داشت شاد و بشاش نبود . قادر

بتشخیص نبود که اوهم اززنش کمتر مقصر نیست و... چهار سال دوری آنها را ازهم جدا کرده و اکنون بردوش هم فقط باری هستند. او را سرزنش می کرد و میگفت: «یه چیزی بگو، نمی تونی؟»

او که متوحش بنظر میآمد اطاعت میکرد و حرفی میزد... ولی دربارہ چه چیزی می توانست سخن براند. در این خانه و آشپز خانه امکان چه اتفاقی برای او بود؟ ولی وقتی روابط دو نفر که باید باهم اختلاط کنند بدینگونه باشد، دیگر از قدرت آنها خارج است که بتوانند کدورتها را با سخن از بین بردارند. صحبت و اختلاط هنگامی لذت دارد که از خوشبختی و سعادت سرچشمه بگیرد... آنکاه با سانی ادامه پیدا می کند اما هنگامیکه انسان غمگین و بدبخت است در این لغات مبهم و بی ثبات مگر نیروئی برای کمک به بهبود وضع آن نهفته هست؛ لغات مزبور فقط وضع را بدتر خواهد کرد.

آدولف حرکات زنش را با چشم تعقیب می کرد و در خلال آنها زنی بشاش و شادمان و جوانتر، زن رؤیاهایش را می دید که هرگز قادر بر فراموش کردن خاطره اش نبود. آنکاه بدگمانی و سوءظن در خاطرش زبانه می کشید و از فرط ناراحتی می پرسید: «هنوز بفکرش هستی، نه؟» اما هنگامیکه می دید ماری با چهره ای متعجب او را نگاه می کند متوجه بیرحمی خود می گشت و همان باعث می شد که بر بی رحمی خود افزوده ادامه دهد، «حتماً باید باشی! قبل از این تو اینطور نبودی! به چه علتی دوباره برگشتی؟ تو که میدونی، می تونستی پیشش بمونی.»

هرلنتی که می گفت چون نیشتی بر قلب خودش فرو می رفت ولی چگونه ممکن بود بخاطر چنین دردی سکوت اختیار کند؟ آنقدر حرف می زد تا آنکه ماری خود را بکنار دستشویی که در تاریکی قرار داشت می رساند و نظیر کودکی گمشده بگریه می پرداخت. آه که همه کودکانی بیش نیستیم، کودکانی احمق و گمشده که تاریکی جاودانه خانه های ما را دربر گرفته است!

هنگامی که آدولف دیگر قدرت تحمل چنین وضعیتی را در خود نمی دید، خانه را ترك می کرد و در خیابانها بی هدف و سرگردان براه

می افتاد . مقابل ویتترین مغازه ها بتماشا می ایستاد درحالی که چیزی نمی دید . هرکجا که روشنائی می دید بسویش می رفت . ترامواهای برقی با سروصدا ، انوموبیل ها بوق زنان ازکنارش می گذشتند و عابرین هنگام عبور تنه اش می زدند . فاحشه ها زیر دایره نور چراغ تیرهای خیابان می ایستادند و کپلهای چاق خود را تکان می دادند و خنده کنان یکدیگر را نیشگون می گرفتند .

آدولف از آنها می پرسید : « . . . شما خوشبختید؟ » آنگاه همراهشان می رفت و خوشحال بود که قیافه های روشن و کلمات نشاط انگیز می شنود . اما چون از آنها جدا می شد دوباره اندوهگین و غمگین بولگردی خود ادامه می داد . درعین بی میلی بخانه رفتن باز میل داشت بخانه بازگردد . به همه میخانه ها سر می زد تا هنگامیکه کاملاً مست و بی خبر گردد . آدولف بتکه بر جسته ترین و شجاعت ترین سربازان را باین حالت با چشمهای تارقی گرفته که جملات را بسختی از دهان بیرون می ریخت در یکی از میخانه ها در حال مشروبخواری ، یافتم ! بسخنانش گوش دادم و باو که باوفاترین رفقا بود و به افراد بسیار یاری کرده بود و جان عده بی شماری را نجات داده بود نگریستم . هنگامیکه موشکها در میدان جنگ بر فراز سر ما می شکفتند و اعصابمان در اثر حملات متمادی و مشاهده عفریت مرگ در هم شکسته بود چه بسیار اوقات که در آغوش آسایش و پناهگاهی می یافتم و او نظیر برادر و مادری مهربان با من رفتار می کرد . در سنگرها و نقب ها ، من و آدولف کنار هم می خوابیدیم بهنگام بیماری مواظبت می کرد و رویم را می پوشاند ، بانجام هر کار قادر بود و هیچ چیز برایش مبهم نبود . اما اکنون گرفتار شبکه سیم خاردار شده بود که هر چه بر تقلاش می افزود ، دست ها و چهره اش بیشتر مجروح می شد . دیگر چشمهایش تار و بی نور بود . با صدائی خشك و غم آلود گفت :

« آخ ، ارنست ، ایکاش اونجا مونده بودیم ! . . . اقلا اونجا همیشه باهم بودیم . »

سخنی نگفتم و فقط باستین کتم که آلوده بخون بود ، خون ویل که بدستور هیل بقتل رسیده بود ، خیره شدم . دوباره تا آغاز جنگ

دیگری پیش رفته بودیم جنگی که در آن هیچگونه دوستی و رفاقتی وجود نداشت .

۴

تیادن بنخاطر ازدواج خود ، با « قصابی اسب » جشنی بر پا کرده بود . قصابی اسب چنان رونقی گرفته بود که معدن طلا از آب درآمده بود . قبل از ظهر ، همانگونه که شایسته چنین اتحادی است اتحادی که بانی اش اسب بود عروس و داماد در کالسکهای رنگ و روغن زده و براق که داخلش را با ابریشم سفید زینت داده بودند ، عازم کلیسا شدند . ویلی و کوزول شهود عروسی بودند . ویلی بافتخار جشن عروسی جفتی دستکش سفید از پنبه خالص تهیه کرده بود که تهیه اش موجب درد سر فراوانی برای ما شد کارل نخست یکدوچین سفارش بسرما ریخت که آنها انجام گرفت ولی دو روز تمام وقت ما صرف تهیه دستکش شد هیچ مغازه ای باندازه دستش نداشت ولی زحمات ما بی نتیجه نماند . گونی سفید رنگی را که به پنجه هایش کشیده بود بافراك دم پرستوئی اش که تازه رنگ کرده بود کاملاً بچشم می زد . تیادن لباس فراك پوشیده بود و ماریکن هم لباس سفید عروسی کاملی مزین بشكوفه های پر نقال برتن داشت .

چند لحظه قبل از عزیمت بمحض ازدواج و طلاق کمی تأخیر پیش آمد . تا چشم کوزول به تیادن در لباس فراك افتاد دچار خنده شدیدی شد و هر بار که بنحوی موفق بآرام کردن خود می شد باز به گوشه های پهن و دراز او که روی یقه آهاری لباسش برق می زد نگاهش متوجه می گردید ، دچار خنده می شد . بهیچوجه راهی برای جلوگیری از این مسئله پیدا نشد و مطمئن بود که در کلیسا تاب خودداری نیاورده مراسم را بهم خواهد زد لذا در آخرین لحظه بناچار جای او را گرفته شاهد عقد شدم . سراسر كشتارگاه را با دسته گل زینت داده بودند . مدخل در ورودی غرق گل و شاخه های درخت غان بود . حتی قسمت داخل كشتارگاه را نیز با شاخه های صنوبر پوشانده بودند . ویلی در بین کف زدن حضار صفحه ای را که کلمه خوش آمدید روی آن نوشته بودند ،

میان آنها نصب کرد .

البته ذره‌ای از گوشت اسب روی میزها نبود و بجای آنها بهترین نوع گوشت خوک که از روی آنها بخار برمی‌خاست گذارده بودند و مقابل ما ظرف بزرگی از گوشت گوساله سرخ‌شده قرار داشت . بعد از صرف گوشت گوساله تیادن کت فراكش را درآورد و یقه آهار پیراهنش را باز کرد . این مطلب باعث شد که کوزول با راحتی خیال بیشتری بپذیرائی از خود بپردازد . چون تا آن لحظه هنوز از نگاه به تیادن وحشت داشت و می‌ترسید که دوباره دچار خنده‌ای کشنده شود . مانیز از تیادن تبعیت کرده کت‌هایمان را درآوردیم و در نتیجه احساس آسایش و راحتی بی‌شماری کردیم .

بعد از صرف ناهار ، پدرزنش مضمون سندی را که حاکی از سهمیم کردن تیادن در قصابی بود، با اطلاع حضار رساند . همگی باو تبریک گفتیم و سپس ویلی یک سینی برنجی و دوازده عدد گیلان بلور عرق خوری را که هدیه عروسی ما بود بادستهای دستکش پوشیده خود گرفت و همراه سه بطر کنیاك اهدائی کارل، با قیافه‌ای موقر بداخل اطاق آورد . پدر زن تیادن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که اداره شعبه قصابی جدیدش را که قرار بود در چند هفته آینده در نقطه دیگری افتتاح کند به ویلی پیشنهاد کرد . ویلی موافقت کرد که در این باره فکر کند .

لودویگ نیز بعد از ظهر آنروز سری با آنجا زد . بنا بر تقاضای تیادن با لباس رسمی افسری بمجلس جشن آمد . چون تیادن می‌خواست با افراد فامیل نشان دهد که بواقع یکی از رفقای جبهه او افسر بوده است .

لودویگ پس از مدت کوتاهی رفت . اما بقیه تا هنگامیکه در بطرها قطره‌ای مشروب و روی میزها چیز استخوان غذائی دیده نمی‌شد در آنجا ماندیم .

تقریباً پاسی از نیمه شب گذشته آنجا را ترك کردیم . آلبرت پیشنهاد کرد که بکافه گراگر برویم . ویلی گفت : « حالا دیگه همه جا تعطیله . »

آلبرت باصرار پرداخت و گفت : « ما می‌توانیم از در عقب بکافه
بریم . کارل راهشو بلده . »

هیچيك تمایلی بر رفتن نداشتیم . اما آلبرت بقدری اصرار
ورزید که عاقبت همگی تسلیم خواش او شدیم . این مطلب موجب
حیرت من شد چون آلبرت معمولا همیشه برای رفتن بنخانه پیشقدم
می‌شد . برغم سکوت و آرامش مقابل کافه ، وقتی از حیاط پشت آن
داخل سالن شدیم آنرا مملو از جمعیت یافتیم . کافه گراگر پاتوق
سودجویان بود و تا پاسی از نیمه شب گذشته بکارش ادامه می‌داد .
قسمتی از سالن را باطاقك‌های چهار گوش تقسیم بندی کرده
بودند که با پرده‌های مخملی ارغوانی از هم مجزا می‌شدند . قسمت
مزبور محل باده‌گساری بود و اغلب پرده‌های اطاقك‌ها را آویخته بودند .
از پشت آنها صدای خنده و ناله بگوش می‌رسید نیش‌های ویلی تابناگوش
از هم باز شد و گفت :

« پس جنده‌خونه خصوصی گراگر اینجاس ، بله ؟ »

معلی در قسمت جلو انتخاب کردیم . مردم در سالن موج می-
زدند میزهای مختص فاحشه‌ها سمت راست کافه قرار داشت .

هر کجا که کسب و کار رونقی داشته باشد شادی و سرور نیز
در آنجا جولان می‌دهد . بدین جهت دوازده نفر زن مهماندار هم‌برای
مشتریان کافی نبودند ولی با وجود این بنظر می‌آمد که باز از رقابت
و همچشمی بدور نیستند . کارل زن شهوتران و هرزه‌ای را که چشمان
سیاهی داشت و معروف به خانم نیکل بود بما نشان داد . شوهر خانم مزبور
یکی از معامله‌گران عادی و بی‌دست و پا بوده که اگر زنش زرنگی
بخرج نمی‌داد با احتمال قوی تا آن لحظه از گرسنگی مرده بود . زنش از
معامله‌گران و سوداگران که جهت مذاکره بنخانه‌اش می‌آمدند به تنهایی
پذیرائی می‌کرد و معمولا يك ساعتی این مذاکرات بطول می‌کشید .

از هر گوشه و میزی صدای نجوا و زمزمه و غوغا و سروصدا
بگوش می‌رسید . افرادی که لباس فراك دم پرستویی برتن داشتند
و یقه نبسته بودند اشخاصی را که لباس دوخته انگلیسی برتن و کلاه
نوبر سرداشتند بگوشه سالن می‌کشیدند و دور از چشم دیگران بسته‌ها

و نمونه‌ها را از جیب بغل در آورده برای آزمایش و بررسی بآنها می‌دادند. آنها نیز پس از مشاهده پس می‌دادند، دوباره بمذاکره می‌پرداختند. دفترچه‌های یادداشت بیرون کشیده می‌شد و مدادها برای نوشتن بحرکت می‌آمد. هر چند لحظه یکبار شخصی از پشت میز برمی‌خاست و بطرف تلفن یا بیرون از سالن می‌رفت. فضای سالن مملو از جملات بار کامیون گوشت ماهی‌تن، کره، ماهی دودی، گوشت خوک، بطرهای مشروب، دلار، گیلدن، سهام، و سفته و اعداد بود.

کنار ما بحث گرمی در باره يك کامیون ذغال در جریان بود. کارل با حرکت تحقیر آمیزی گفت: «دنیا معاملات پا در هواس! یکی به چیزی بگوشش می‌رسد اونو به یکی دیگه می‌کند، سومی توجه چهارمی رو جلب می‌کند، همشون بجانب و جوش در میان و اینور و اونور میدون و سر و صدای زیادی برای هیچ‌راه میندازن. اما کسانی هم گوش بزنگند و با بدست آوردن مختصر کمسیون دلبخوش هستند. معامله‌گران اصلی فقط با یه دلال یا حداکثر دو دلال معامله میکنند که اونا دست اولومی-شناسن. من باب مثال-اون مرد چاقی که اونجا نشسته دیروز دو کامیون تخم مرغ از لهستان خریده که ظاهراً به هلند ارسال کنه. در بین راه دوباره بهشون اتیکت میزنن تا به آلمانها بعنوان تخم مرغ هلندی تازه به سه برابر قیمت بفروشن. اون عده‌ای که جلو نشستن کارشون معامله کوکائینه البته منافع زیادی از این راه بدست میارن. اونی که سمت چپ نشسته دید ریخته. کارش منحصرأ خرید و فروش گوشت خوکه. وضعش خیلی خوبه.»

ویلی غرش کنان گفت: «بخاطر همین پست فطرتاس که ما باید با شیکم‌گشنه دوره بگردیم!»

کارل گفت: «در هر صورت باز فرقی نمی‌کرد چون همین هفته گذشته بود که ده چلیک ده گالن روغنو که فاسد شده بود دولت فروخت گندم هم همینطور بارنجر دو کامیون گندمو به چند پنس خرید. چون بعلمت عدم مراقبت در یکی از انبارای دولتی خراب شده بود در نتیجه آب بارون خیس خورده بود و باد کرده بود.

آلبرت پرسید: «کیوگفتی؟»

«بارنچر، ژولیوس بارتچر.»

«اینجا زیاد میاد؟»

«اوه، فکر می‌کنم آره. مگه می‌خواهی باهاش معامله کنی؟»

آلبرت سرش را تکان داد و گفت: «زیاد پول داره؟»

کارل که در لحنش نشانه‌ای از احترام دیده می‌شد گفت:

«مث ریگ!»

ویلی خنده کنان فریاد زد: «بچه‌ها! نیکاه کنید! آرتور

هم اومد!»

بارانی لیموئی رنگی از در عقب وارد شد. چند نفر از جا

برخاسته باستقبالش شتافتند. او بچپ و راست سر تکان داد و از کنارشان

رد شد و نظیر سردار فاتحی بسمت میزی روان گردید. با کمال تعجب

متوجه شدم که چهره‌اش چه حالت نامطبوعی بخود گرفته است که حتی

هنگام تبسم و خنده حالت مزبور از چهره‌اش محو نمی‌گردید. تقریباً

سلامی متکبرانه بما داد. ویلی لبخندی زده گفت:

«بشین آرتور!»

لدرهوز لحظه‌ای مردد ایستاد. اما در برابر وسوسه نشان دادن

اهمیت و نفوذ خویش در آنجا تاب نیاورد و گفت: «بس فقط یه دقیقه.»

روی صندلی آلبرت که بجهتجوی کسی برخاسته بود، نشست.

می‌خواستم بدنبالش بروم ولی بعد منصرف شدم چون اندیشیدم شاید

برای هواخوری بحیاط رفته است.

لدرهوز دستور عرق داد و باشخصی که انگشتهایش با انگشتی-

های برلیسان مزین بود در باره پنج هزار جفت پوتین ارتشی و بیست

کامیون از اثاث کهنه ارتش بنای مذاکره را گذارد، گه‌گاه نیز زیرچشمی

نگاهی بما می‌افکند که مطمئن شود کلمه‌ای را نشنیده نگذارده باشیم.

آلبرت هنوز مقابل اطاقك‌ها بقدم زدن مشغول بود. شخصی

مطلبی را باو گفته بود که برایش باور کردنی نبود ولی جملاتی را

که شنیده بود تمام‌روز چون نیشتري بمغزش فرو میرفت. ناگهان از

شکاف پرده آخرین اطاقك، نگاهش بداخل افتاد. گوئی تبری عظیم

برپیکرش ضرب‌هزد. لحظه‌ای سرش گیج‌رفت و پرده را کنار زد. روی

میز گیلاسه‌های شامپانی و کنار آن‌ها دسته‌ای گل سرخ قرار داشت. نیمی از روی میزی چروکیده بروی زمین لغزیده بود. زنی موطلائی آنسوی میز روی کاناپه چمباتمه زده بود. موهایش زولیده لباسهایش نامرتب و سینه‌هایش برهنه بود. پشتش به آلبرت بود. در مقابل آینه کوچکی در حالیکه آهنگی را زمزمه میکرد، موهایش را شانه می‌زد. آلبرت با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «لوسی!»

لوسی چرخید و نظیر کسی که روح دیده به آلبرت خیره شد. کوشید تبسم کند ولی با مشاهده نگاه خیره آلبرت بروی سینه‌اش لبخند بر لبانش خشک شد. نوسل بدروع بی‌ثمر بود. او خود را پشت کاناپه پنهان کرد و هراسان با جملاتی مقطع گفت:

«آلبرت - تقصیر من نبود - اون، اون بود که -»

سپس ناگهان زبان‌گرفته بسرعت افزود: «اون منو مست کرد آلبرت - من نمیخواستم مست بشم - ولی هی بهم مشروب داد تا اینکه دیگه نفهمیدم چیکار میکنم - آلبرت قسم میخورم ...»

آلبرت خاموش ماند. کسی پشت سر او بعداً درآمد،

«معنی اینکار چیه؟»

بارتچر از حیاط برگشته بود و اکنون تلوتلوخوران آنجا ایستاده بود.

دود سیگار برگش را بصورت آلبرت پف کرد و گفت: «چشم-چرونی میکنی، هان! گورتوگم کن! بزن بچاک! ...»

آلبرت لحظه‌ای چون آدم کودن برجای ایستاد و بعد ناگهان بطرز وحشتناک و زنده‌ای تصویر شکم بر جسته، لباس چهارخانه قهوه‌ای زنجیر ساعت طلا و چهره عریض و سرخ او در مغزش نقش بست. در آن لحظه نگاه ویلی بر حسب اتفاق بآنجا افتاد. بلافاصله از جایش پرید و چند نفری را نیز تنه زد و خود را بانتهای سالن رسانید. ما نیز بدن‌بالش دویدیم. ولی قبل از آنکه خود را به آلبرت برساند او هفت تیرش را کشید و شلیک کرد. بارتچر کوشید با صندلی خود را محافظت کند ولی او همینقدر فرصت کرد صندلی را تا موازی چشمهایش بالا بیاورد. آلبرت هم يك اینچ بالاتر از لبه صندلی را

هدف قرار داد و گلوله را درست بوسط پیشانی اش شلیك كرد. او حتی زحمت دقت در نشانه روی را بخود نداد. بهترین تیرانداز گروهان بود و کسی در تیراندازی با رولور قادر بر رقابت با او نبود. بارتچر هر زمین افتاد و پاهایش جمع شد. حربه اش مهلك بود. زن جیغ زد و ویلی غرید: «بیرون!» از هجوم مشتریان با آنجا ممانعت كرد. ما آلبرت را که بیحرکت بر جای ایستاده بود و بدخترك خیره شده بود از در عقب بحیاط و خیابان فرار دادیم. و او را از نبش خیابان بمیدان تاریکی که دو کامیون اسباب کشی ایستاده بود، رساندیم. ویلی نیز خود را بما رساند و نفس زنان گفت: «باید فوراً از اینجا بری! همین امشب! بدون معطلی!»

آلبرت نظیر کسی که تازه از خواب بیدار شده باو نگریست و سپس خود را از دستهای ما رها كرد و بالحنی غم آلود گفت: «نه ویلی، راحتم بذارید. خودم میدونم که تكلیفم چیه.»

كوزول غرید و گفت: «مكه دیوونه شدی؟»

سر آلبرت گیج رفت. او را گرفته نگاهداشتیم. او مجدداً خود را کنار کشید و نظیر کسی که بی اندازه خسته شده گفت: «نه، فردینانده. هر کس کاری میکنه باید یه کار دیگشم بکنه.»

با گامهای آهسته عازم خیابان شد. ویلی بدنبالش دوید و بمشاجره پرداخت. اما آلبرت فقط سری تکان داده سرنیش بخیبان «میل» پیچید. ویلی هم بدنبالش رفت. كوزول فریاد زد: «ولو بزور هم شده باید ببریمش. میره خودشو به پلیس تسلیم کنه!»

كارل مایوسانه گفت: «فردینانده تصور نمیکنم فایده ای داشته باشد. من آلبرتو می شناسم.»

كوزول فریاد زد: «اگه خودشو تسلیم کنه آخه مرتیکه زنده نمیشه افایده اینکار چیه؟ باید آلبرت فرار کنه!»

بانتظار بازگشت ویلی خاموش و ساکت بر جای نشستیم. پس از مدتی سکوت كوزول پرسید: «آخه چی باعث شد که دست به یه همچی کاری بزنه؟»

باسخ دادم: «چون خیلی رو دختره حساب میکرد.»

ویلی عاقبت تنها بازگشت. کوزول از جا جهید و پرسید : « فرار کرد؟ »

ویلی سر تکان داد و گفت : « خود شو به پلیس معرفی کرد انتونستم هیچ کاری باهاتش بکنم. وقتی که خواستم بزور فرارش بدم نزدیک بود منم با گلوله بزنه. »

کوزول سرش را بچرخ ماشین باری تکیه داد و گفت : « آخ، خدای من! »

ویلی بروی چمن افتاد. من و کارل بیدنه اتومبیل باری تکیه دادیم .

کوزول ، فردیناند کوزول نظیر کودکی گریه میکردا



گلوله‌ای شلیک شد ، سنگی رها گشت و دستی سیاه میان ما دراز گردید. از برابر سایه‌ای گریختیم، اما روی دایره‌ای بگریز پرداختیم و در نتیجه سایه از ما پیشی گرفت.

فریاد کشیدیم و جستجو کردیم؛ با وجودیکه پولاد آبدیده شده بودیم، تسلیم گردیدیم. کوشیدیم از سایه بگریزیم ولی روی ما جهید؛ با وجود گم کردن راهمان باز دویدیم و دورتر رفتیم - هر بار که سایه را بدنبال خود یافتیم، کوشیدیم از آن بگریزیم - تصور میکردیم او ما را تعقیب میکند نمیدانستیم که این ما هستیم که آن را بدنبال خود میکشیم. هر کجا که ما بودیم آن هم بود. ساکت و خاموش - نه در پشت ما، بلکه با ما و در خود ما - بود.

ما در اندیشه بنای خانه‌ای برای خود بودیم ، آرزو داشتیم باغ و ایوانی داشته باشد چون میخواستیم از آنجا چشم بدریا بدوزیم و ورزش نسیم را احساس کنیم - اما هیچگاه بفکر ما خطور نکرد که خانه باید بر پی وشالوده‌ای بنا گردد. بمزارع متروک فرانسوی مملو از حفره وسوراخ گلوله شبیه بودیم. آنها از مزارع شخم خورده اطراف خود کم خطر و آرام تر نبودند. لابلای خاک آنها هنوز مملو

از مواد محترقه بود - تا وقتیكه آنها را از زیرخاك درنیاورند و آنها را از مواد مزبور پاك ننمایند هنگام شخم آنها همیشه خطر انفجار برای شخم زدن در زمینهای خیش زده خواهد بود.

بدون آنكه خود متوجه باشیم ، هنوز سرباز بودیم . اگر جوانی آلبرت در صلح و صفا ، بدون حادثه‌ای سپری شده بود بلا شك چیزهای آشنا و پرارزش فراوان میداشت كه با او بتزرگ شوند و بعدها از او محافظت و مراقبت كنند و او را از ارتكاب يك چنین عملی باز دارند . اما همه آنها درهم شكستند و خرد شدند . بهنگام بازگشت دیگر چیزی نداشت . جوانی پایمال شده و آرزوهای خاموشش ، شوق بداشتن لانه و كاشانه‌ای ، برخورداری از عشق و محبتی او را كور كورانه بدامان این وجود بشری كه تصور میکرد دوستش دارد ، پرتاب كرد . و در آن هنگام كه كاخ آمالش را ویران یافت ، چاره‌ای جز شليك گاوله ندید - چون چیز دیگری جز این نیاموخته بود . چنانكه دیدیم دستش هم نلرزید - سالها بتیراندازی و زدن تیر به هدف خو گرفته بود.

در وجود آلبرت ، این افسون شده رؤیاهای جوانی ، در آلبرت این عاشق كمرو ، هنوز آلبرت سپاهی وجود داشت .



زن سالخورده بهیچوجه قادر بدرك علت حادثه نبود ...
« آخه چطور اینكارو كرد ؟ همیشه نمیدونی چه بچه آرومی بود ! »

نوارهای كلاه كهنه‌اش ، دستمالش ، شنل سیاه سبك او می-لرزیدند - سراسر وجود زن سالخورده تكه لرزانی از محنت و غم بود ، « شاید چون یتیم بود اینطور شد . چهار ساله بود كه پدرش مرد . ولی با وجود این همیشه پسر خوب و آرومی بود . »

گفتم ، « خانم تروسكه هنوزم پسر خوب و آرومیه . »
او چنگ باین پرگاه زد و شروع بتعریف از دوران طفولیت آلبرت كرد . میخواست سخن بگوید چون دیگر بیش از آن تاب سكوت نداشت - همسایه ها ، آشنایان حتی دو نفر از معلمین

بملاقاتش آمده بودند - هیچیک نتوانسته بودند علت وقوع این حادثه را درك کنند .

گفتم : «بهترین کار برایشون اینه که خفه خون بگیرن ، چون خود اونام تا حدی مقصرون.»

لحظه ای بدون درك منظورم مرا نگریست و سپس بتعریف از دوران کودکی آلبرت پرداخت که چگونه برای نخستین بار راه رفتن را آموخت ، گریه اش با دیگر کودکان فرق داشت حتی دوران طفولیتش هم آرامتر از کودکان دیگر بود - حال با همه این تفاسیر مرتکب چنین عملی شده بودا چه شد که دست باینکار آلود؟

حیرت زده نگاهش کردم. او در باره آلبرت چیزی نمیدانست! شاید مادر من هم دست کمی از او نداشت - مادرها فقط يك چیز میدانند : دوست داشتن و عشق ورزیدن بفرزندانشان را. با حزم و احتیاط گفتم : « ولی خانم تروسکه نباید فراموش کنین که آلبرت در جنگ بوده.»

پاسخ داد : «همینطوره ، همینطوره.»
اما بهیچوجه نمیتوانست متوجه ارتباط آن با این جریان شود.
عاقبت با لحنی آرام پرسید ،

«این بارتچر آدم بدی بود ؟»
با نهایت بی پروائی گفتم : «آدم هرزه و مزخرفی بود .»
چون از گفتن این مطلب هیچ ابا نداشتم . اشکریزان سرش را تکان داد و گفت ،

« منهم جز این تصور نمیکردم . تو زندگیش حتی به یه مکسم آزار نرسونده . در حالیکه هانس عادت داشت بالا شونو بکنه . اما آلبرت هیچوقت اینکارو نمیکرد - فکر میکنی با هاش چیکار کنن؟»
برای آسودگی خیالش گفتم : «کار زیادی بهش نمیتونن بکنن چون خیلی تهییج شده بود ، و تقریباً برای دفاع از جانش مجبور باینکار شد.»

آهی کشید و گفت : «خدا روشکر . خیاط طبقه بالا میگفت دارش می زنن.»

گفتم : «خیاط دیوونس.»

«آره می‌گفت آلبرت یه قانله در حالیکه نیستش! هرگز!

هرگز! هرگز!»

دوباره بغضش ترکید، با لحنی وحشیانه گفتم : «این خیاطو

بمن واگذارش کنید، حسابشو میرسم!»

گریه‌کنان گفتم : «هیچ جرأت ندارم دیگه پامو از در بذارم

بیرون. همیشه دم دروایساده.»

گفتم : «خانم تروسکه من همرا تون میام.»

بدر بیرونی خانه که رسیدیم زن سالخورده با لحنی هراسناک

زمزمه کرد «اونا اونجان.» و اشاره بدر کرد. خود را جمع و جور

کردم تا اگر حرفی زد له و لوردش کنم اگرچه بخاطر آن دهسال‌زندان

بروم. اما او و دو نفر زنی که کنارش پرسه می‌زدند از ما فاصله

گرفتند.

بمجردیکه داخل خانه شدیم، عکسی از کودکی هانس و آلبرت

بمن نشان داد و دوباره بگریه پرداخت ولی درمیان گریه ناگهان

نظیر کسی که خجالت کشیده باشد دست از گریه برداشت. سالخوردگان

کودک هستند - بهمان سرعتی که اشک به چشمهایشان می‌آید بهمان

سرعت هم خشک میشود.

در راهروی خانه - هنگام رفتن پرسید : «فکر می‌کنی بهش

غذایاندازه کافی بدن؟»

پاسخ دادم : «بله، حتم دارم که باندازه کافی بهش میدن. کارل

پروگر ترتیبی‌میده که غذا بهش فراوون بدن.»

«هنوز چندتا کلوچه دارم، خیلی اونارو دوست داره فکر

میکنی اجازه میدن براش ببرم؟»

«امتحانش ضرری نداره. اگه اجازه دادن که برین فقط اینو

بهش بگین : آلبرت من میدونم که تو بیگناهی - فقط همین.»

سرش را تکان داد : «شاید تقصیر منه که زیاد بفکرش نبودم.

ولی میدونی که هانس پا نداره.»

باطمینان خاطرش پرداختم. او گفت : «طفل بیچاره! حالا حتماً

تک و تنهاس.

برای وداع دست دراز کرده گفتم: «حالا میرم چند کلمه‌ای با اون خیاطه حرف بزنم. قول میدم دفعه دیگه هیچ مزاحمتون نشه.» هنوز خیاط بیرون درخانه ایستاده بود. قیافه کودن و عادی خرده مالکین را داشت. کینه جویانه از زیر چشم نگاهم میکرد و دهانش آماده بود بمجرد دور شدنم شروع ببدگوئی کند. یقه کتش را گرفتم در حالیکه او را نظیر گونی فضولات تکان میدادم و پشتش را محکم بدیوار میکوبیدم گفتم:

«حرومزاده دم بریده! اگه یه بار دیگه باون خانم پیره یه کلمه حرف زدی پدر پدر سوختتو در میارم. شنیدی؟ پهلوان پنبه بی‌بته زنیکه رختشور! موش مرده بو گندو! حرومزاده پست فطرت دفعه دیگه اگه دست بروت بلند کنم استخواناتو می‌شکنم!»

بهرطرف صورتش سیلی محکمی زده سپس براه افتادم. نسبتاً مسافتی طولانی از او دور شده بودم که پشت سرم فریاد زد: «تورو دادگاهیت میکنم! برای همین کارت افلا صد مارك جریمت میکنن!» چرخي زده بازگشتم. او غیبش زد.

مدتی طولانی کنار لودویگ نشستم. سرش را بین دستهایش گرفت و گفت:

«همش بیفایده بود، ارنست. مانا بود شدیم، اما دنیا همینطور بگردش خودش ادامه میده فکر میکنی اصلا جنگی نبوده. بزودی جوونای آینده روی نیمکتای مدرسه بادیدگان مشتاق گوش بوقایع و حوادث جنگ خواهند داد و آرزو خواهند کرد که اونام اونجا بودن واز مزخرفات مدرسه راحت بودن حتی همین حالا دارن بگروه آزادی خواهان می‌پیوندن. ارنست فکر شو بکن که در هفده سالگی متهم به تقلید سیاسی میشن - نمیدونی چقدر خستم، ارنست...»

کنارش نشستم دستم را روی شانه لاغرش گذارده گفتم:

«لودویگ».

لبخند غم آلودی زد با لحنی آرام گفت: «ارنست، قبل از

جنگ وقتی که مدرسه میرفتیم عاشق دختری بودم . چند هفته پیش این دختر رو دیدم . حتی از سابق زیباتر بنظرم اومد . گوئی گذشته‌ها دوباره در وجود یه انسان احیاء شده بودند . از آن روز بیمد اغلب همدیگرو میدیدیم تا یه دفعه متوجه شدم که ...»

سرش را روی میز گذارد وقتی که دو باره سربلند کرد درد و اندوه در چشمهایش موج میزد :

«دیگه من لایق این چیزا نیستم ارنست ... من بناخوشی وحشتناکی مبتلا هستم .»

ازجا برخاست و پنجره را گشود . هوای بیرون گرم و آسمان پرستاره بود . همانگونه ماندم و بانگاه اندوهباری بجلو خیره شدم . لودویگ مدتی طولانی کنار پنجره بتمشای بیرون ایستاد متوجه من شد و گفت :

«یادت میاد وقتی که جوون بودیم چطور شباباجلدی از اشعار ایخن دورف بجنکل میرفتیم ؟»

باعجله پاسخ دادم : «آره ، لودویگ اواخر تابستون بود . حتی یه بار یه خارپشت گرفتیم .»

از توجه او به مسائل دیگر خوشحال شدم . چهره اش باز شد و گفت :

«حتی تصور میکردم روزی داستانهای ماباهلال ماه وستارگان حقیقت پیدا می‌کنه یادت میاد ... چقدر دلمون می‌خواست به ایتالیا بریم ؟»

«بعله ، ولی دلجانی که قرار بود مارو ببره هیچوقت پیدایش نشد . ماهم پول مسافرت باترنو نداشتیم !»

چهره لودویگ درخشان‌تر و روشن‌تر شد و چنان آرامش و صفائی گرفت که حالتی آسمانی یافت . گفت : «بعد شروع بخوندن ورتن کردیم ...»

برای تحریک او گفتم : «دنبالش میخواری رو .»
تبسمی کرد و گفت : «و بعد اشعار گرین هاینریشو . یادت میاد چه عادت داشتیم راجع به ژودیت درگوشی صحبت کنیم ؟»

بازگشت

سرم را تکان دادم و گفتم ، «ولی بعد تو هولدرلین رو به همه اوناتر جیح دادی .»

بنظر میامد آرامشی حیرت آور لودویگ را دربر گرفته است .
او آرام و آسوده سخن میگفت ،

«چه نقشه‌هائی در سر داشتیم ! چقدر خوب و نجیب بودیم !
از همه اون‌اچه‌گندی بوجود آوردیم ارنست بچه ننه‌های بیچاره .»
متفکرانه گفتم ، «بعله ، همه اون‌ا نتیجه‌ش چی بود...؟»

هر دو کنار هم ایستادیم و از چارچوب پنجره خم شدیم . نسیم
در آغوش درختان آلبالو بنخواب فرو رفته بود . شهابی در آسمان
درخشید و خاموش شد . ساعت نیمه‌شب را اعلام کرد .
«باید دیگه بنخوابیم .»

لودویگ دستش را دراز کرد و گفت ، «شب بخیر ارنست .»
«شب خوش لودویگ .»

* * *

پاسی از شب گذشته بود که صدای رعد آسای کوبیدن در اطاق
بیدارم کرد . سراسیمه ، از جا پریده پرسیدم ، «کیه ؟»

«منم ! کارل ! درو واکن !»
از تخت‌خواب بیرون جهیدم . سراسیمه وارد اطاق شد و گفت ،
«لودویگ .»

محکم او را چسبیدم و گفتم : «چه اتفاقی برای لودویگ
افتاده ؟»

«مرده .»

اطاق بچرخش درآمد . روی تخت‌خواب افتادم .
«برو دنبال دکتر !»

کارل يك صندلی را جنان محکم بزمین کوبید که در هم
شکست .

«مرده ارنست ... شریاناشو بریده .»
ندانستم چگونه لباس پوشیدم . و نفهمیدم چسان خود را بآنجا
رساندم . ناگهان اطاقی را بانوری خیره کننده ، خون آلود ، باتشعشع

غير قابل تحمل سنگها و بلور معدنی و کنار آن جسدی بی اندازه خسته و لاغر ازپا درآمده ، باچهره‌ای بی اندازه سپید و موحش ، دیدگانی نیمه باز و خاموش ، مقابل خودیافتم . بهیچوجه متوجه وقایع اطرافم نبودم . صاحبخانه ، کارل و سروصدا هم درهم آمیخته بودند . یکی از آنها شروع بصحبت کرد . میخواست که در آنجا بمانم . این را فهمیدم . میخواستند بدنبال شخصی رفته او را با آنجا بیاورند . سرم را تکان دادم ، بگوشه نیمکت خزیدم . درها صدا کردند . نه قادر بحرکت نه توانا بادای کلمه‌ای بودم . ناگهان خود را با لودویگ تنها یافتم . نگاهم را باو دوختم .



آخرین نفر را که او را دیده بود ، کارل بود . کارل او را آرام و تقریباً شاد یافته بود . پس از رفتن او ، لودویگ چند چیز را مرتب و منظم کرد و مدتی هم نوشت و بعد يك صندلی کنار پنجره کشید . لکنی آبگرم روی میز کنار گذارد . در اطاق را قفل کرد و روی صندلی نشست . دستش را داخل آبگرم گذارد و شریانش را باز کرد . دردش مختصر بود . صحنه‌ای را که بارها در مدنظر مجسم کرده بود ... جریان این خون منفور و مسموم را که میخواست از بدنش بیرون بریزد ، تماشا کرد .

منظره اطاق برجسته و روشن شده بود . هر کتاب ، هر میخ ، تشعشع رنگین کمائی هر بلور معدنی و رنگهای آنرا بخود جذب کرد . آنچه در اطاق بود او را دربرگرفت باهر نفس در وجودش جذب شد و جزئی از زندگی‌اش گردید . بعد هم آنها رو بضعف گذاردند و متزلزل گشتند خاطرات جوانی در برابرش مجسم شدند . ایخن دورف ، جنگل ، شوق بازگشت بخانه ، همه زنده گشتند . بدون هیچگونه درد ورنجی ، تسلیم آنها شد . آنسوی جنگل‌ها ، سیم‌های خاردار سر بیرون کشیدند ابرهای كوچك و سفیدی از انفجار خمپاره‌ها ، گلوله‌های سنگین سر بآسمان زدند . اما دیگر وحشتی از آنها نداشت . صدای انفجار آنها خفه و ضعیف نظیر ناقوس کلیسا از دور بگوش میرسید . صدای ناقوس کلیساها اوج گرفت ولی جنگل همان سان برجای باقی ماند . صدای

ناقوسها چنان در سرش طنین افکندند که احساس کرد نزدیک است بترکد. تاریکی بتدریج فرا رسید. از شدت صدای ناقوسها کم کم کاسته شد. شب بیشت پنجره خزید. ابرها از زیر پاهایش اوج گرفتند یکبار آرزوی دیدن پرواز مرغهای آتشی را کرده بود. اکنون چقدر زیاد بودند... توده ای از آنها تنگ کنارهم بودند. مگر یکبار در فلاندر پرواز اردکهای وحشی رانندیده بود که همین گونه بسوی قرص قرمزماه که بقرمزی گلهای شقایق بود پرواز میکردند؟... مناظر مقابل بتدریج دردور دستها از نظر محو شدند جنگلها بیشتر بزیر آب فرو رفتند. رودخانههای درخشان نقره ای با جزیره های بر سطح آن بالا آمدند. بالهای صورتی مایل بنخاکستری بیشتر و بیشتر در آسمان اوج گرفتند... کرانه افق روشن تر و درخشان تر از همیشه شد... و دریا...

در این هنگام فریاد تیره سوزان و پایگیر، در گلویش پیچید و آخرین جرقه تعقل در ضمیری که نابود میشد پرتو افکند، ترس، نجات، بستن مرگ ۱ - کوشید از جای برخیزد. تکانی مستانه خورد و دستش را بلند کرد... بدن حرکتی کرد اما نیروئی دیگر در آن نمانده بود. همه چیز بدورش بنای چرخیدن را گذارد و بعد آن نیز محو گشت و پرنده غول پیکر با بالهای سیاه با چرخهای آهسته بآرامی فرا رسید و بالهایش بی صدا او را دربر گرفت.

دستی مرا بکنار راند. عذای بداخل اطاق آمده بودند و قصد بردن لودویگ را داشتند. اولین نفر را کنار راندم. کسی حق لمس او را نداشت! ناگهان او با چهره روشن و سرد و خشن ناآشنای مسخ شده خود در برابرم ظاهر شد. دیگر او را نمی شناختم. تلوتلو خوران عقب رفتم و از در خارج شدم.

ندانستم چگونه باطاق خود باز گشتم. مغزم نهی بود. دستهایم سست و بی حال روی دسته صندلی افتاده بود. من هم از تو پیروی می کنم لودویگ من هم چون تو رفتار می کنم. چه علت داشت که زنده بمانم؟ هیچیک از ما متعلق باین دنیا نبودیم. از ریشه

درآمدیم ، سوختیم و خاکستر شدیم ، تو چرا تنها رفتی ؟ از جا برخاستم . دستهایم داغ بود و چشمهایم می سوخت . احساس کردم که تب دارم . افکارم پریشان بود . توجهی باعمالم نداشتم . زیر لب زمزمه کردم ، «منوبیرا منو همراه خودت ببر!»

از سرما و برودت دندانهایم صدا می کرد . دستهایم خیس و مرطوب بود . بسختی راه می رفتم حلقه های بزرگ سیاه در برابر دیدگانم بجنبش درآمده بودند . ناگهان برجای خشک ماندم . آیا صدای بهم خوردن در ، یا پنجره بود ؟ بدنم لرزید . سرم گیج رفت . در پرتو نور ماه که از در باز اطاق بداخل میتابید لباس سربازی کهنه ام را کنار ویلن آویزان روی دیوار دیدم . بی صدا ، روی پنجه پا در حالیکه مواظب بودم مرا نبیند ، بسویش رفتم . به لباس خاکستری رنگی که این چنین جوانی و زندگی ما را نابود کرده بود نگاهی زیر-جلی افکندم . آنرا بنیر کشیدم که بیرونش بیفکنم . اما بعد با دستم بملایمت صافش کردم و آنرا پوشیدم . احساس کردم که بمجرد بر خورد با پوستم دوباره مالک و آقای من شد . لرزیدم . ضربان قلبم تند و سریع شد . سکوت فضا را ضربه آهنگی شکست ! از جا جهیده بعقب نگریستم و متوحش گردیدم . پشتم را بدیوار فشردم .

در پرتو کمرنگ آستانه در ، شبخی ایستاده بود . شبخ بجنبش درآمد ، چهره ای با حدقه چشم های سیاه ، شکاف عمیق و بزرگی در وسط آن ، دهانی که تکان می خورد و صدائی از آن بگوش نمیرسید ، اشاره کنان نزدیک شد . آیا او... ؟ زیر لب زمزمه کردم : «والتر» .

والتر ویلن بروك در ماه اوت ۱۹۱۷ در پاشندائل بقتل رسید . مگر دیوانه شده بودم ؟ خواب میدیدم ؟ یا بیمار بودم ؟ بدنبال او یکی دیگر ، پریده رنگ با اندامی خمیده و مفلوج بنوبت ایستاده بود و آماده دخول بود . او « فردریخ تومبرگ » بود که در اثر اصابت تکه های خمپاره ، روی پله سنگری در «سواسون» ستون فقراتش شکست . توده ای از اشباح بادیدگان مخوف و خاکستری و بیروح بداخل هجوم آوردند و در اطاق جمع شدند ... فرانز کم ریخ که بیش از هجده بهار از عمرش نگذشته بود سه روز پس از قطع پایش جان سپرد . استانیلوس

کاجینسکی پا بر زمین کشان باسری آویخته که هنوز جوی خون باریکی از آن جاری بود ، گرهارد فلدکمپ که در اثر انفجار گلوله خمپاره انداز سنگرزنی در پیریس تکه تکه شد. پل بومر که، در اکتبر ۱۹۱۸ کشته شد هاینریش و سلینگ، آنتون هاینزمان، های وستهوس، اوتوماتهس، فرانز واگنرشبیخ در پی شبیخ بداخل میآمد. صفی طولانی و بی انتها بداخل هجوم آورد. روی کتابها و لبه پنجره میرفتند و می نشستند و اطاق را پر می کردند. دفعته ترس و حیرت وجودم را در بر گرفت. چون سایه ای نیرومندتر و تیره تر قد برافراشته بود. بکمک بازوانش بداخل خزید. زنده شد. پیکرش استخوان بندی و شکل گرفت. خود را بداخل کشید. در چهره سیاهش دندانها از فرط سپیدی برق میزد و دیدگانش در عمق فرورفتگی حدقه ها می درخشید. او همان سروان انگلیسی بود که نظیر مارآبی بسویم می خزید. میج پیچ خود را بدنبالش خش خش کنان میکشید. با تکان مختصری خود را از زمین بلند کرد و با مشت های گره کرده دستهایش را بطرف من دراز کرد فریاد زد: «لودویگ! لودویگ! کمک کن لودویگ!»

دسته های کتاب را برداشتم و بسویش شتاب کردم و نالیدم ، «لودویگ نارنجك بنداز!» جعبه اکواریوم ماهی را از پای اش کردم و بدر کویدم خرد شد و درهم شکست. جعبه کلکسیون پروانه و ویولنم را نیز بدنبال آن پرتاب کردم. صندلی برداشتم و بر چهره متبسم او کوفتم فریاد زدم ، «لودویگ- لودویگ!»

باو حمله کردم. باخیزی از آستانه در بیرون جهیدم. پشت سرم صدای فریاد- فریادهای وحشت و دهشت- بلند شد ، ولی صدای نفس نفس او هر لحظه بیشتر بگوشم میرسید. او در تعقیب من بود. از پله ها پائین دویدم. او با اندامی راست و سیخ دنبالم آمد. خود را بنیایان رساندم او هم به آنجا آمد. دویدم خانه ها بجنبش در آمدند «کمک کنید! کمک کنید!» از میدان ها و بین درختها گذشتم و دستی شانه ام را گرفت ، عاقبت مرا از پای در آورد! غریدم ، ناله کردم، دست و پا زدم لباسهای متحدالشکل. مشت، خشم و غضب، برق تبری که غرش کنان بر من فرود آمد و مرا بزمین دوخت همه درهم آمیختند.

بخش هفتم

۱

آیا سالها سیری شده بود ؟ یزا فقط چند هفته گذشته بود ؟ گذشته نظیر مه و باد رعد و برق دور دست در کرانه افق معلق بود . مدتی طولانی بیمار و بستری بودم . هر بار که از شدت تبم کاسته میشد چهره نگران مادرم را می دیدم . بدنبال تب ، ضعف مفرطی بمن دست داد و هر چه سرسختی و لجاجت بود از وجودم زدود . يك حالت خواب و بیداری که هر اندیشه و فکری را در خود ذوب می کرد جانشین آن شد . وجودم تسلیم زمزمه ملایم جریان خون و گرمای آفتاب شد .

چمنهای با شکوه و جلال پایان تابستان می درخشیدند . دراز کشیدن در میان علفها چقدر مطبوع و دلپذیر بود . تیغه علفها مرتفعتر از سرانسان بودند . آنها بچپ و راست خم می شدند و جز رقص ملایم آنها در برابر موسیقی نسیم ، دنیای دیگری وجود نداشت . آنجا که

فقط علف رسته بود زمزمه ملایم نسیم نظیر حرکت داس بهنگام درو بود و آنجا که مترسك جنگلی روئیده بود نجوای آن غم‌انگیز و عمیق‌تر بود، برای شنیدن نوایش می‌بایست مدتی طولانی بر جای بی‌حرکت ماند و با توجه کامل گوش فرا داد .

آنکاه سکون و خاموشی جان‌گرفت ، و مکسها زیر بالهای سیاه که خالهای قرمز داشتند کنار هم روی تیفه ترشك های جنگلی نشستند و با جنبش ساقه ها بچپ و راست می‌رفتند . زنبور های خرمائی روی شبدرها نظیر هواپیماهای كوچك صدامی کردند . پینه دوزی‌تنها، می‌کوشید خود را به منتهاالیه سرتیفه بوته «انبان چوپان» برساند . مورچه‌ای خود را بمچ دستم رساند و در تونل آستین کتم محو گشت . تکه علفی خشك که از اندامش خیلی بزرگتر بود بدنبال خود می‌کشید . نتوانستم تشخیص دهم خارش ملایمی که روی پوست بدنم ایجاد شده در اثر حرکت مورچه ، یا کشیده شدن علف بروی پوست بدن است که يك چنین اثر ظریف و دلپسندی از بیدار شدن حیات را در طول بازویم بوجود آورده است و لحظات را با هر ارتعاشی در خود می‌بلعد .

بدنبال آن نسیم وزیدن گرفت و بداخل آستین کتم خزید . اندیشیدم حتی ظریف‌ترین نوازشگری‌های عشق هم در مقام مقایسه با دم‌نسیم به پوست بدنم ، نا هنجار و مشمئز کننده خواهد بود . پروانه‌ها چرخ زنان نزدیک شدند و چنان خود را تسلیم وزش نسیم کرده بودند که گوئی بروی آن در زورق سپید و زرین آسمان شناورند . چرخ زنان بروی گلها نشستند . چشم برهم زدم و چون آنها را گشودم ناگهان دوتا از آنها را بر سینه‌ام نشسته یافتم . یکی از آنها چون برگ زرینی با خالهای قرمز آن دیگری بالهای گشوده بنفش چشم طاوس بر نطعی از مخمل قهوه‌ای بود . آنها آرایش و زینت تابستان بودند .

آهسته و آرام نفس می‌کشیدم . با وجودی که نفسم بالهای آنها را می‌جنباند آنها همانگونه بر جای ماندند . آسمان درخشان روی علفها معلق بود . سنجاقکی بال زنان روی کفشم نشسته بود .

تارهای رطیل و عنكبوت و شیطانك در هوا موج میزدند و می درخشیدند. باد آنها را که بساقه ها و برگها آویزان بودند باهتزاز درآورد و بدست و لباس و سروصورتهم پیچاند و مرا زیر آنها پوشاند و پیکرم، حتی پیکرم با چمن یکی شد و خطوط مشخص حدود و ثغور خود را ازدست داده دیگر مجزا از زمین نبود. پرتو خورشید بر - جستگی های آنها یکسان کرده بود و خطوط مبهمی به بریدگی ها و لبه های آن داده بود.

نفس گیاه روی چرم کفشهایم برخاست و بوی زمین از منافذ بافت پشمین لباسم بداخل آن نفوذ کرد. باد بمیان موهایم وزید... خون خود را بیوست بدنم کوفت و برای برخورد با پیش آمدها آماده گشت. تارهای اعصابم کشیده شده و بارتعاش درآمد. پاهای پروانه را روی سینه و انعکاس حرکت گامهای مورچه را در قعر رگهایم احساس کردم... سپس این جنبش نیرو گرفت و نیرومندتر شد و آخرین قدرت مقاومت را از من سلب کرد و من تپه و علف و زمینی بی نام و نشان شدم.

رودخانه های خاموش زمین، جذب شدند و جریان یافتند. خون منم بهمراه آنها جاری شد و با آنها رفت و جزئی از آنها گشت. در تیرگی گرم زمین، بكمك بلورها و سنگهای معدنی جریان یافت و با آهنگ مرموز افتادن قطرات سنگین بین ریشه ها، بجویبارهای باریکی در جستجوی چشمه، هماهنگ شد. بار دیگر بهمراه آنها، بصورت جوی ها و نهرها از زمین سر برون آورد. در سواحل درخشنده، در نسیم دریا و در بخار مرطوب سیمگون که آفتاب آنها بار دیگر بسوی ابرها جذب می کرد، چرخید و چرخزد و با هر چرخش مقداری از وجودم را گرفت و بر نطح زمین، نهرهای زیر زمینی تخلیه کرد. سینه ام فرو رفت و نرم شد و دستهایم سست باطراف افتاد. بنرمی و آهستگی، بدون هیچ دردی، بدنم محو شد و رفت و از آن فقط نسوج و بافتی باقی ماند وجود جزئی از شرشر جریان نهرهای تحت الارضی، زمزمه علفها، حرکت باد، صدای سائیده شدن برگها، آسمان خاموش و سرشار از انعکاس اصوات، شد. چمن ها نزدیک شدند و گلها از میان

آن سر برافراشتند و غنچه‌ها باهتزاز در آمدند ، من در زمین فرورفتم و فراموش گشتم و در زیر توده گل‌های شقایق و همیشه بهار زرد باتلاقی‌ها که پروانه‌ها و سنجاقک‌ها بر فراز آنها پرواز می‌کردند ، غرق شدم .

خفیف‌ترین جنبش‌ها ... ملایم‌ترین ارتعاش‌ها ... آیا آخرین جنبش حیات قبل از فرا رسیدن پایان بود ؟ آیا آنها جنبش گل‌های شقایق و علف‌ها بودند؟ آیا ریزش ذرات آب بین ریشه‌های درختان بود ؟

اما حرکت و جنبش مزبور ، افزایش یافت ، تحت نظم و ترتیب در آمد و صورت تنفس و ضربان قلب را بخود گرفت ، موجی بدن‌بال موج دیگر از رودخانه‌ها ، درختان ، برگ‌ها و زمین رسید و ... بعقب بازگشت . این گردش مداوم چرخش تازه‌ای بخود گرفت ولی اینبار بجای تضعیف کردن ، با هر گردش نیروی تازه‌تری به‌مراه می‌آورد و بر جای باقی می‌گذارد و آنرا بقوة دراکه ، احساس دیدن ، دست و بدن مبدل می‌کرد ، بافت‌ها و نسوج دیگر خالی نبودند ... زمین بدنم رارها کرد ، آن را سبك کرد و بدان بال داد ... دیدگانم را گشودم . کجا هستم؟ کجا بودم؟ هنوز آن احساس مرموز همبستگی در آنجا باقی بود . گوش فرادادم . جرأت جنبش نداشتم . ولی آن احساس بر جای ماند . لحظه بلحظه شادی و سبک‌بالی ، پرتو افشانی و اوج گرفتم ، نیرومندتر و قوی‌تر می‌گشت . روی علف‌ها خوابیده بودم . پروانه‌ها رفته بودند و ترشك جنگلی زیاده‌تر از پیش بچپ و راست خم می‌شد و پینه‌دوز به‌دفع خود رسیده بود . تارهای عنكبوت بلباس‌هایم چسبیده بودند . فقط نوسان و ضربان بر جای مانده بودند . آنها بسینه و چشم‌هایم خزیدند . دست‌هایم را حرکت دادم ، چه لذتی ! زانوانم را خم‌اندم . نشستم ، چهره‌ام مرطوب بود فقط در آن لحظه دریافتم که گریه می‌کنم گریه‌ای بی‌اختیار گوئی همه چیز پایان یافته بود و برای همیشه نابود شده بود .

همانگونه مدتی بر جای ماندم . سپس از جای برخاستم و راه

گورستان را پیش گرفتم . تا آن لحظه بآنجا نرفته بودم . تا بآنروز پس از مرگ لودویگ، نخستین باری بود که تنها از خانه بیرون آمده بودم .

زن کهنسالی همراه آمدوگورلودویگ را بمن نشان داد . بدور قبرش خاربستی اززان کشیده بودند و برسرش گل قاصد نشانده بودند . هنوز خاک گورش سست و نرم و بصورت تپه کوچکی بود که چند حلقه گل پژمرده روی آن گذاره بودند حروف طلائی نوشته ها پاك شده بود و ناخوانا بود .

من از آمدن بآنجا هراسناك بودم . لیکن خاموشی و سكوت آنجا وحشت آور نبود . نسیم ملایمی روی گورها میوزید . آسمان زرین ماه سپتامبر ازورای صلیب ها دیده میشد و ترقه ای برشاخ درختان نغمه سرائی میکرد .

آه لودویگ، امروز برای نخستین بار چیزی از مفهوم صلح و صفا و بازگشت بخانه را دریافتم ولی تو در آنجا نبودی . حتی در آن لحظه هم برایم باورکردن آن مشکل بود و هنوز آنرا چیزی جز ناشی از خستگی و فرسودگی نمی دانستم . ولی امکان داشت که روزی تسلیم ما گردد . ما شاید فقط می بایست بانتظار می نشستیم و خاموش میماندیم تا او بمیل خود بسوی ما آید . شاید این دو، پیکرهای ما و زمین هنوز ما را رهانکرده بودند و ما جز آنکه گوش فرادهیم و از آنها تبعیت کنیم کار دیگری نداشتیم .

آه لودویگ! در آنجا بجستجو و کاوش برخاستیم و راه گم کردیم، بزمن افتادیم . ما بدنبال هدفی بودیم لیکن یکدیگر را لگد مال کردیم و آنچه را که بجستجویش بودیم، نیافتیم و تونیز بزیر خاک رفتی! ولی آیا در آن لحظه می بایست وزش نسیمی بر فراز علفها و نغمه سرائی ترقه ای بهنگام پسین بمانیرو و توانائی پخش دوما را بلانه و کاشانه مان بازگرداند؟ مگر امکان داشت تکه ابری در کرانه افق تك درختی در تابستان، از آن همه خواست و اراده نیرومند تر باشد ؟

چیزی در این باره نمیدانستم لودویگ، و قادر بباورکردن آن نبودم . چون امیدهایم بریادرفته بود . لیکن يك نکته مسلم بود . ما

هنوز ارزش تسلیم را در نیافته بودیم و پی به نیروی آن نبرده بودیم چون فقط، بازور و قدرت آشنائی داشتیم.

اما لودویگ اگر هم بالفرض، آن راهی بما نشان میداد. باز بدون تو - برایم چه ارزشی داشت؟ شب از پشت درختان بآهستگی قد برافراشت و همراه خود مالیخولیا و نگرانی بارمغان آورد. من، بگور لودویگ، خیره شدم.

صدای گام‌هایی روی ریگ‌ها طنین‌افکند. سرم را بلند کرده نگاه کردم. چرخ راهه بود. نگاهی حاکی از علاقه بمن افکند و اصرار کرد که بخانه بروم.

«خیلی وقته که ندیدمت چرخ، تا حالا کجا بودی؟»
حرکت نامفهومی کرد و گفت: «در این مدت دست بخیلی از کارا زدم.»

«مکه دیگه توارش نیستی؟»

باخشونت پاسخ داد: «نه!»

در این هنگام از بین دو ردیف درختان چنار، دوزن سیاهپوش پیدا شدند. هر دو آبپاش سبز کوچکی در دست داشتند. به آبدادن گل‌های روی‌گوری قدیمی مشغول شدند. عطر گل میخک و پیچک دیواری در فضا پخش شد. راهه سر بلند کرد و گفت:

«فکر کردم برم اونجا، شاید چیزی از روح رفاقت قدیمی بدست بیارم، ار نست. ولی در اونجا جز روح درندگی و وحشیگری کاریکاتور مسخره و دهشت انگیزی از جنگ... مردمی که تصور می‌کردن با قایم کردن چند دوجین تفنگ، قادر بنجات مادر و وطن، چیزی ندیدم. افسرانی سنگدل و بیکار که کار دیگه‌ای جز حمله به رجا که احتمال آشوبی میرفت، نمیدونستن - ولگردای حرفه‌ای و کارگران مهاجر که از هر چیزی امیدشونو بریده بودن - آخرین تفاله‌ها و پس مونده‌های سرسخت جنگ - که از ترس زندگی عادی و اخراج از سربازی باینطور جاها میرفتن، ندیدم. بین اونا چند تا ایده‌آلیست، عده‌ای جوون کنجکاو و ماجراجو، مایوس و بدبین و مشکوک نسبت بهم وجود

داشت . بعله بعدش هم...»

لحظه‌ای خاموش شد و نگاهش را بحلو دوخت . از زیر چشم بمطالعه حالت او پرداختم . مضطرب و پریشان احوال بود . سایه تیره‌ای دور حدقه چشمهایش را احاطه کرده بود . راهه سربلندکرد و ادامه داد ، «چرا بتونکم ، ارنست ؟ - بخدا خیلی وقته که داره اینموضوع جیگرمو میخوره ! یه روز جنگی کردیم و گفتن علیه کمونیستاس . وقتیکه اجساد کشتگانو که کارگر بودن و بعضیشون هنوزلباس قدیمی سربازیشونوبرتن و کفش نظامیشونو برپا داشتن و معلوم شد که همقطارای قدیمی ما بودن ، دیدم ، دلم گنده شد . درحالیکه یه بار با هواپیمام يك فوج سرباز انگلیسی رو جارو کردم و ذره‌ای هم ناراحت نشدم چون جنگ جنگه ولی وقتیکه این همقطارامو در خود آلمان کشته دیدم، که بدست همون همقطارای قدیمی از پا دراومدن - فهمیدم که نه، اینجا جای من نیست، ارنست !»

بیاد ویل وهیل افتادم. سهره‌ای دربالای سرمان بنغمه سرائی پرداخت. آفتاب درحال غروب بود و رنگش طلائی ترشده بود . راهه مقداری توتون تف کرد و گفت ،

« بعله ، بعدش هم- کمی بعد دوتا از همقطارامون یدفعه ناپدید شدن . شایع بود که اونا میخواستن جای انبارتفنگ هارو برونزدن . معلوم شد همقطارای خودشون بدون هیچ رسیدگی و بررسی یه شب تو جنگل اونقدر باچماق و چوبدست زدنشون که مردن . اینو عدالت دوستن درحالیکه قتل و جنایت بود. یکیشون موقع جنگ سرچوخیه بود و تحت فرماندهی خود من خدمت کرده بود. یه جواهر واقعی بود! این بود که از ارتش دست کشیدم.»

نگاهم کرد و افزود : «می بینی که به چه صورتی دراومده ، ارنست بله ، حالا تصور اون دوره رو بکن ! اون دوره‌ای که با چه اشتیاقی و روحیه‌ای ما داوطلب رفتن بجبهه شدیم!»

ته سیکارش را بدور افکند و پرسید ، «اون روحیه و اشتیاق چی شد؟»

پس از لحظه‌ای مکث بآرامی گفت ، «چطور ممکنه عاقبتش

یه همه چه چیزی بشه؟ - خیلی دلم میخواد علت اینو بدونم ...»
از جابر خاستیم و در بین دو ردیف درختان چنار راه در خروجی
را در پیش گرفتیم . پرتو آفتاب با برگهای درختان بازی میکرد و از
ورای آنها روی چهره های ما میافتاد . همه آنچه که با هم مذاکره
کرده بودیم با دگریم تابستانی، نغمه ترقه و نسیم سرد خاطرات ، بنظرمان
خواب و خیالی بیش نمیآمد . پرسیدم :

« پس چه میکنی ، جرج؟ »

راهه با عصایش بسربوته خارها کوبید و گفت :
« ار نست ، تقریباً به همه چیز دست زدم ، انواع مشاغل ،
عقاید ، سیاست - ولی نتونستم بایکیش خودمو هماهنگ کنم . آخرش
بکجا رسید؟ سودجوئی، بدگمانی، بی علائقی، خودخواهی کامل ...»
منکه از راه رفتن خسته شده بودم در کلتور برگ روی
نیمکتی نشستم .

مناره های شهر تلالؤ سبزرنگی داشت و از سقف خانه ها بخار
برمیخاست و از دودکش ها دودی نقره فام بهوا متصاعد بود . جرج
با دست اشاره بزر کرد و گفت :

« نظیر عنکبوتی توی مغازه ها، دفاتر و مشاغلشون کمین کردن و
هر کدوم حاضرین خون دیگر و نو تا آخرین قطره بمکن . بعد برای
اونام خونواده شون ، اجتماعات و مقامات ذینفوذ و دولت تیز کردن !
درسته که ممکنه یکی اینو وضعو آگه خوشش بیاد زندگی بدون و ممکنه
انسان چهل سالی یا بیشتر زیر چرخ اون بخزه باینکارش منور باشه
ولی من در زندگی متوجه شدم که مقیاس زندگی زمان نیس . چه دلیلی
داره که من باید چهل سال زندگی کنم ؟ در حالیکه در تمام مدت زندگیم
همه سرمایه مو روی یه کارت گذاشتم و در حالیکه سرمایه شرط بندی
مون همیشه زندگی بوده . حالا دیگه نمیتونم سربه شاهی و صنار و
موقعیت های کوچیک بازی کنم .»

. گفتم : « جرج تو سال آخر تو نقبا و سنکرا نبودی . شاید در نیروی
هوایی وضع طور دیگه بود ولی ما ماهها میشد که حتی یه نفر از افراد
دشمنو نمیدیدیم - فقط خوراک گلوله های توپ بودیم . در اون موقع نه

بازی شرط بندی نه چیزی بود که روش شرط بندی کنیم ، باورکن ، فقط کارما انتظار کشیدن بود - تا اینکه عاقبت یکی دستشو زمین گذاشت.

«من راجع بجنک ابدأ صحبت نمیکنم ، ارنست ... من دارم از جوونی و روح رفاقت صحبت میکنم.»

گفتم ، «بله ، ولی دیگه اینجیزا تموم شده .»
جرج متفکرانه گفت ، «ماتواون گلخونه هاهمونطور زندگی کردیم و حالا دیگه افراد سالخورده ای شدیم . ولی خوبه که آدم راجع باین مسائل روشن باشه . من شکایت نمیکنم ، فقط دارم بحسابا می رسم . برای من نموم راها بستس . دیگه راهی جز خوردن و خوابیدن ندارم . منم حاضر نیستم یه همچوکاری بکنم . من میخوام آزاد باشم .»
«آخ ، جرج ، اونچه که توداری میگی پایان قضایاس . ولی بالاخره باید در یه جایی یه طوری آغاز و شروعی برای ما باشه . چون من امروز برای اولین بار چیزی از اون بهچشم خورد و متوجه اون شدم . لودویگ هم متوجه این نکته شده بود ولی افسوس که بیمار بود .»

جرج بازویش را بدور شانهام حلقه کرد و گفت ،
«بله ، بله ، میدونم تو منظورت اینه که آدم مفید باشه ، ارنست .»

باوتکیه دادم و گفتم ، «جرج وقتی تو اینطور میگی خیلی زشت و کریه بنظر میاد ، ولی باید یه جایی گرچه هنوز نمیتونیم اونو درك کنیم ، روح رفاقت وجود داشته باشه .»

میخواستم آنچه را که در میان چمن احساس و درك کردم با او در میان بگذارم ولی قادر بر یختن آنها در قالب جملات نبودم . مدتی خاموش و ساکت کنار هم نشستیم . عاقبت سکوت را شکسته پرسیدم ،
«خوب ، حالا تصمیم داری چیکار کنی ، جرج ؟»

او متفکرانه لبخندی زد و گفت ، «من ارنست ؟ این دیگه از فرط بدبختیه که من کشته نشدم با اوضاع فعلی وضع مسخره و مضحکی دارم .»

دستش را از روی شانه‌ام عقب زدم و باو نگریستم. او بالحن اطمینان بخشی گفت :

«در فکر هستم اول به یه سفری برم.»

باعصا مشغول بازی شد و نگاهی بی‌حال بجلو افکند و افزود، «یادت میاد وقتی بدیدن گایزک رفتیم چی گفت ؟ اونوقتی که در آسایشگاه دیدیمش ؟ میخواست به فلوری بره - باون جا برگرده ، میدونی چون تصور می‌کرد رفتن باون جا ممکنه در بهبودش مؤثر باشه .»

سرم را تکان دادم ، « هنوز اونجاس کارل پریروز بدیدنش رفت .»

نسیم ملایمی بنای وزیدن را گذارد . شهر وصف-وف درختان چنار که در دوران صباوت در زیر آنها چادر میزدیم و بازی سرخ پوستان را می‌کردیم ، نظر دوختیم . جرج همیشه رئیس بود و من با احساسی کودکانه ، کودکی که چیزی از محبت نمیداند او را دوست می‌داشتم. نگاهمان باهم تلاقی کرد . جرج باقیافه‌ای آرام‌گفت ، «دست و پا چلفتی!»

ولبخندی زد. من نیز با آرامشی که دست کمی از او نداشت گفتم ، « شرابخواره !»

۲

هر چه روز محاکمه نزدیکتر می شد بیشتر درباره آلبرت می - اندیشیدم . يك روز ناگهان تصویر زنده‌ای از دیواری گلین که سوراخی در آن تعبیه بسود و تفنگی دوربین دار که چهره‌ای خون‌سردی و جدی پشتش کمین کرده بود « برونوموکن هاپت» بهترین تیرانداز گردان که تیرش هرگز بخطا نمی‌رفت، مجسم شد.

ازجا جهیدم - می‌بایست بملاقاتش رفته ببینم چه می‌کند - و اکنون چگونه دراین باره می‌اندیشد . خانه‌ای مرتفع با آپارتمان‌های متعدد و مجزا بود . پله‌ها مرطوب و زمناك بود . آن روز یکشنبه بود

و همه جازسطل و برس زمین شوی و زنانی که دامنهايشان را بالا زده بودند، مملو بود. صدای زنگ دری که پشتش ایستاده بودم بیش از اندازه متعارف بلند بود. در با دودلی باز شد. برونو را خواستم زن خانه مرا بداخل دعوت کرد. موکن هایت آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و روی کف اطاق با دختر پنجساله‌اش که طفلی موطلائی بود و بموهایش روبان آبی بسته بود، مشغول بازی بود. روی قالی، با کاغذ سربی رودخانه‌ای درست کرده بود و روی آنها قایق‌های کوچک کاغذی گذارده بود. برای بعضی از آنها باشرابه‌های کوچک پشم‌دود-کش ساخته بود. آنها کشتی بخاری بامسافرینی از کاغذ سلولید بودند. برونو باقیافه‌ای راضی به کشیدن پیپی دراز و سرکچ مشغول بود. روی کاسه چینی تصویر سربازی بزانو درحین هدف‌گیری باتفنگ با شمار معروف «چشم‌دوست را در راه میهن بکارانداز.» به چشم می‌خورد. بمجرد مشاهده من، دستی بیشت بچه زده او را سرگرم بازی‌اش رها کرد و گفت: «سلام ارنست!»

با هم باطاق پذیرائی رفتیم. در آنجا نیمکتی با چند صندلی از مخمل قرمز که روی پشت آنها رو کشی سیاه افکنده بودند، قرار داشت. کف اطاق را بقدری خوب صیقل داده بودند که پایم روی آن لغزید. هر چیز بجای خود بود. صدف‌های بزرگ، اشیاء خرده ریز و عکس‌های کمد. در بین آنها روی مخملی قرمز زیر سرپوشی شیشه‌ای مدالهای برونو قرار داشت، بیادآوری خاطرات گذشته مشغول شدیم. پرسیدم: «هنوز دفترچه تیراندازی‌تو داری؟»

برونو با لحنی سرزنش آمیز گفت: «پس تو چی فکر کردی، بابا!»

دفترچه را از داخل کتو بیرون آورد و با خوشحالی بورق زدن مشغول شد.

«البته بهترین موقع برایم تابستون بود - چون حتی میشد اونا - رو پس از غروب آفتاب هم دید. اینجارو - نه صبرکن - آره - هیجدهم ژوئیه، چهار نفر، نوزدهم، سه نفر، بیستم، یک نفر، بیست و یکم، دوفتر، بیست و دوم، یک نفر، بیست و سوم، هیچی، - دست خالی موندم -

حرومزاده‌ها متوجه جریان شده بودن و دیکه احتیاط می‌کردن. - ولی اینجارو نگاه کن، بیست و شیشمو - یه دسته تازه که هنوزداستان برونو رو نشنیده بودن اومدن. نه نفر! باین دیکه چی میگی؟
 باچهره‌ای روشن نگاهم کرد و گفت همشونو تو دوساعت زدم. مضحك بود. نمیدونم چطور شد، شاید مت این بود که زیرچونشونو می‌گرفتم تا سرشونو داغون کنم. خلاصه هرکدومو پشت سرهم تاسر-شونو تا سینه از پشت سنکر بیرون می‌آوردند هدف گلوله قرار می‌دادم. اما اینجارو ببین روز بیست ونهم ژوئیه - ساعت ده بعد ازظهر گلوله‌رو بسرش زدم - شوخی نیس، ارنست - شاهد هم داشتم - ببین تأیید شده. استوار گروهان، استوار اشلای، تأیید کرده! ساعت ده شب! تقریباً تو تاریکی! اینو می‌کن تیراندازی دلخوات، نه؟ ای بابا اونم یه زمانی بود!

«آره، برونو، هیچ شکی نیس که تیراندازیت بی‌نظیر بود - باهمه اینا - چیزی که می‌خوام بگم اینه، آیا بعضی وقتا دلت بخاطر این مادرمرده‌ها نمیسوزه؟»

بشگفتی پرسید: «چی؟»

حرفمرا تکرارکردم وگفتم: «البته برونو دراون آتش‌سوزان حق با ما بود - ولی امروز، همه‌چی طور دیکه‌بنظرمیاد.»
 سندلی‌اشرا عقب‌زد وگفت: «آدم‌جون! مکه توبلشویک شدی؟ این وظیفمون بودا دستور بودا چی میگی.»

اوکه از سخنم رنجیده بود دفترچه را در کاغذ لفاف پیچیده در کشوی کمد گذارد. برای آرام کردنش سیکار برگی تعارف کردم. چند پک زد و آرام شد و سپس درباره کلپ تیراندازی که هر شنبه به آنجا میرفت صحبت کرد وگفت: «همین‌چندی پیش یه مجلس بالاونجا داشتیم. بهت بگم، عالی بود! دفعه دیکه‌قراره مسابقه اسکیتل^۱ داشته باشیم، جایزه هم داره! یه وقت فرصت کردی، ارنست، باید باون

۱ - نوعی بازی است که ۹ میله چوبی را عمود روی زمین می‌گذارند و باگوی آنها را بزمین می‌اندازند. م

جا بیای ، میتونی توبار اونجا آبخوی حسابی که کمتر نظیر شوچشیدم ، بخوری ، خیلی خوش مزس - از هر جای دیسکه لیتری یه پنس ارزونتره . شلوغ میشه - میدونی البته شبا - هم شیک وهم دنجه ، میدونی چی میگم که .»

بادست اشاره بزنجیر مطلائی کرد وگفت ، «اینوبیین - جایزه اول تیراندازی که برونو اوله . خیلی عالیه ، چطوره؟»

دختر بچه داخل اطاق شد . یکی از کشتی کاغذی ها ازهم باز شده بود. برونو بادقت آنرا دوباره درست کرد وبموهای او دست نوازش کشید . روبان مویش خش خش صدا کرد . سپس مرا بطرف قفسه دیگری مملو ازهمه گونه اشیاء بود - جوایز مزبور را درجشن سالیانه گالری تیراندازی برده بود . هر سه تیر يك پنس بود هرکس اگر موفق شد که تعداد معینی از نشانه هارا باتیر بزند حق انتخاب جایزه مورد دلخواه خود را داشت . نتوانستند برونو را از سالن در تمام روز خارج کنند او همه جوایز آنجا را که عروسك بچه خرس ، ظروف بلورین ، فنجان ، گیلان آبخو خوری ، قهوه خوری ، زیرسیکاری وتوپ بود برد وحتى دو عدد صندلی چوب بید جزو جوایز را برده بود . باخوشحالی خندید وگفت ،

« در آخر دیکه نداشتن جای دیکه برم . همه اونارو ورشکست کرده بودم . بعد از یه همچه دسته گلی دیکه نمی شد کاری کرد ، نه؟»

در امتداد خیابان تاریك براه افتادم . از آستانه درهاگنداب و آب جاری بسود - حتماً برونو باطفلش دوباره ببازی مشغول شد . همسرش شام را آماده خواهد کرد . بعد از شام برای صرف آبخو بیرون خواهد رفت . روزهای یکشنبه خانواده اش را بکردش خواهد برد . شوهری مهربان ، یدری شایسته و فردی محترم خواهد بود . هیچگونه نقطه ضعفی دیده نخواهد شد که علیه او سخنی بگویند . چیزی موجب هیچگونه اقدامی علیه اونخواهد شد . اما آلبرت چه؟ ماچطور؟

ساعتی قبل از شروع محاکمه آلبرت در راهروی دادگستری حاضر شده بودیم . عاقبت شهود را احضار کردند . باقلبی پرطبعی بجلسه دادگاه وارد شدیم . آلبرت با رنگی فوق‌العاده پریده تکیه به پشتی صندلی اش داده بود و زمین خیره شده بود . کوشیدیم با نگاه‌بار بگوییم :

« شجاع باش آلبرت ! ترا در این بند گرفتار نخواهیم گذارد . »

ولی او دیده از زمین بر نگرفت . پس از خواندن نام‌هایمان ناچار بترك سالن دادگاه شدیم . هنگام خروج تیادن و والانتین را در صف اول تماشاچیان دیدیم . بما چشمك زدند .

گواهان یکی پس از دیگری جهت ادای شهادت بدادگاه فرا خوانده شدند . شهادت ویلی بیش از دیگران طول کشید . سپس نوبت من شد . نگاه سریعی به والانتین افکندم . پاسخ حرکت غیر محسوس سرش بود . آلبرت لب فرو بسته بود و از هرگونه توضیحی سرباز زده بود . از او جز این نمی‌بایست انتظاری می‌داشتم . باسستی و بی‌حالی کنار وکیل مدافعت نشسته بود . ویلی نسبت بمعشوقه آلبرت خشمگین بود و از فرط خشم سرخ شده بود . نظیر سگ گرگی مواظب حرکات دادستان بود . بظاهر آندو دست و پنجه‌ای حسابی باهم نرم کرده بودند .

سوگند ادا کردم . رئیس دادگاه بسؤال پرداخت . او می‌خواست بداند که آیا آلبرت کسی را از قصد تسویه حساب خود با بارتچر مطلع کرده بود یا نه . پاسخ دادم نه . او اشاره بگفته شهود کرده گفت آلبرت را فردی خونسرد و مصمم معرفی کرده‌اند .

پاسخ دادم : « همیشه بهمین نحو بوده . »

دادستان در میان کلام دویده پرسید : « مصمم ؟ »

پاسخ دادم : « خونسرد . »

رئیس دادگاه بجلو خم شد و پرسید : « حتی در يك چنین مواقع ؟ »

« البته ، حتی در مواقعی خیلی بدتر از اینهم خونسرد بوده . »

دادستان بسرعت انگشتش را بلند کرد و پرسید: «درچه موافقی بدتر از این؟»

«درزیر آتش بمباران.»

او دستش را پایین انداخت. ویلی غرغر رضایت آمیزی کرد. رئیس دادگاه نگاه خشم آلودی باو افکند و بار دیگر پرسید: «پس فرد خونسردی بود؟»

بتلخی پاسخ دادم: «بهمین اندازه خونسردی فعلیش. مگر نمی-توانید ببینید که برغم خویش و غلیان داخلیش چه خونسرد اونجا نشسته! اون یه سرباز بود! در اونجا یاد گرفت وقتی که بوضع بحرانی گرفتار شد دل با امید خوش نکند و در موقع نا امیدی دست دعا بسوی خدا ورننداره. وگرنه تابحال هفتم کفن پوسونده بود.»

وکیل مدافع آلبرت بعضی مطالب را یادداشت کرد. رئیس دادگاه لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس پرسید: «اگر خونسرد بود پس چرا دست به تیراندازی زد؟ مطمئناً رفتن این زن بامرد دیگری بکافه آن قدر مسئله مهم و قابل‌ارزشی نبود.»

پاسخ دادم: «برای او این مطلب خیلی مهم‌تر از خوردن گلوله-ای بشکمش بود.»

«چرا؟»

«چون تنها چیزی که تو این دنیا داشت اون دختر بود.»

دادستان باز وسط دوید و گفت: «مادر هم داشت»

«ولی بامادرش که نمیتونست عروسی کنه.»

رئیس دادگاه پرسید: «چرا اینقدر این مسئله برایش مهم بود و می‌خواست عروسی کنه؟ مگر برای عروسی خیلی جوان نیست؟»

«موقعیکه سربازش کردن گمون نمیکنم جوون بود. برای این میخواست عروسی کنه که در جنگ شکست خورد. برای اینکه همیشه از خودش، از خاطراتش در ترس و ناراحتی بود، بدنبال مستمسکی میکشت که خودش از تزلزل و ناراحتی خلاصی ببخشد. این زن همون چیزی بود که بدنبالش میکشت.»

رئیس دادگاه متوجه آلبرت شد و گفت : « متهم ، آیا اکنون حاضری پاسخ بدهی ؟ آیا آنچه که این گواه گفت حقیقت دارد ؟ »
 آلبرت مدتی ساکت ماند . من و ویلی هر دو بدون حرکت چشم باو دوختیم . او عاقبت با اکراه پاسخ داد : « بله . »
 « آیا حاضری بگوئی چرا به همراه خود طپانچه ای داشتی ؟ »
 آلبرت ساکت ماند . من بجای او پاسخ دادم : « اون همیشه با خودش اسلحه داشت . »

رئیس دادگاه پرسید : « همیشه ؟ »
 « البته ، همونطوری که همراهش ساعت و دستمال جیبش رو داشت . »

رئیس دادگاه با قیانه ای حیرت زده مرا نگریست و گفت :
 « ولی يك هفت تیر بایك دستمال خیلی باهم تفاوت داره . »
 « درسته . ولی بدستمال با اندازه اسلحش احتیاج نداشت . اغلب میشد که دستمالو نداشت . »
 « هفت تیر چطور ؟ »

« هفت تیر جونشو بارها نجات داده بود . سه سال آزگار اونو همراهش داشت . وقتی که از جبهه برگشت دیگه این عادت براش موند . »

« اما اکنون که بآن احتیاج ندارد ، ما در صلح و صفا هستیم . »

شانه هایم را بالا افکنده گفتم : « ما که هنوز صلح و صفائی نمی بینیم . »

رئیس دادگاه آلبرت را مخاطب قرار داد و گفت : « متهم ، آیا مایل نیستی وجدانت را سبك کنی ؟ از عملی که کرده ای نسامد نیستی ؟ »

آلبرت با نهایت خونسردی پاسخ داد : « نه . »
 سکوت سراسر جلسه را فراگرفت داوران سراپا گوش شدند . دادستان بجلو خم شد . ویلی چنان حالتی بنخود گرفته بود که گوئی میخواست خود را بروی آلبرت پرتاب کند . با ناامیدی بساو

خیره شدم .

رئیس دادگاه با لحنی مؤثر گفت : « ولی توانسانی را بقتل رسانده‌ای . »

آلبرت بالحنی بی اعتنا گفت : « قبل از آنهم انسانهای بیشماری را کشته‌ام . »

دادستان از جا جهید . یکی از داوران که نزدیک درنشته بود از جوییدن ناخنش دست‌کشید .

رئیس محکمه با عجله پرسید : « درکجا اینها را کشتی؟ »
 بجای آلبرت با عجله پاسخ داد : « در جنگ کشته . »
 دادستان که از پاسخ مأیوس شده بود گفت : « کشتار در جنگ مسئله دیگری است . »

از شنیدن آن آلبرت سرش را بلند کرد و پرسید : « چطور که اون مسئله دیگری؟ »

دادستان از جا برخاست و گفت : « می‌خواهی آنچه را که در راه میهن خود انجام داده‌ای با این عمل یکی بدانی؟ »

آلبرت باخشم پاسخ داد : « نه ، ولی مردمی رو که بقتل رساندم بهیچوجه آزاری بمن نرسونده‌بودن . »

دادستان بالحنی پراز تنفر سخنش را قطع کرد : « چه دهشت-انگیز ! »

سپس بسوی رئیس دادگاه برگشت و گفت : « از ریاست دادگاه تقاضا دارم که ... »

رئیس دادگاه که هنوز خونسردی خود را حفظ کرده بود گفت : « اگر قرار بود هر سرباز چون تو بیاندیشد عاقبت ما چه میشد ؟ »

من گفتم : « حرف شما تا حدودی صحیحه ، ولی مامسؤل عواقب کار نیستیم . »

اشاره به آلبرت کرده گفتم : « اگر این مرد ، اگر به این مرد تیراندازی و کشتن نمی‌آموختن ، هرگز امروز مرتکب قتل این يك هم نمیشد . »

دادستان که از فرط خشم چون بوقلمون قرمز شده بود گفت :

«تابحال شنیده نشده که گواهان بدون پرسش در...»
رئیس دادگاه از ادامه سخن او ممانعت کرده گفت: «فکر می-
کنم برای یکبار مانعی نداشته باشد که بر خلاف عرف همیشگی
رفتار کنیم.»

در طی این مدت که گواهی من تمام شده بود مرا از جایگاه
شهود خارج کردند و دختر را برای ادای گواهی آوردند. آلبرت خود
را جمع و جور کرد و لبهایش را بیکدیگر فشرد. دختر لباس سیاه
ابریشمی پوشیده بود و موهایش را تازه فرزده بود. او با توجه باینکه
همه چشم باو دوخته اند در جایگاه شهود قرار گرفت. بخوبی آشکار
بود که او خود را شخصیت مهمی میداند.

رئیس دادگاه پیرش در باره روابط او با آلبرت و بارتچر پرداخت.
او آلبرت را شخصی ستیزه جو خواند ولی بارتچر را مردی صمیمی
و مهربان معرفی کرد. قصد ازدواج خود را با آلبرت انکار کرد و
اظهار کرد که بالعکس روابط او با بارتچر تا مرحله نامزدی رسیده بود.
او حرکتی بنخود داده افزود: «آقای تروسکه هنوز خیلی برای ازدواج
جوان هستند.»

از پیشانی آلبرت دانه های عرق فرو میریخت ولی کوچکترین
حرکتی از او مشاهده نمیشد. ویلی دستهای خود را بهم میمالید همگی
ما بسختی قادر بکنترل خود بودیم. رئیس دادگاه در باره چگونگی
روابط او با آلبرت پرسید.

«کاملاً عادی بود. مافقط باهم آشنا بودیم.»

«آیا متهم وضع غیرعادی داشت.»

او که گوئی از سؤال مزبور احساس فخر کرده بود پاسخ

داد:

«البته.»

«منظور شما چیست؟»

او لبخندی زده بانازو افاده گفت: «خوب میدونید - ایشون

کاملاً عاشق من بودن.»

ویلی ناله بلندی سرداد، دادستان بانگاهی که از پشت عینک

افکند اورا ساکت کرد . ناگهان صدائی در فضا طنین افکند ، «ماده سگ کشیف»

غلغله شدیدی سراسر سالن را فرا گرفت . رئیس دادگاه پرسید :
«کی بود ؟»

تیادن منرو رانه ازجا برخاست . بعلت برهم زدن نظم و احترام دادگاه اورا پنجاه مارك جریمه اش کردند . تیادن کیفش را از جیب در آورد و گفت ، «ارزونه ۱ همین حالا باید پولش بدم؟»

پنجاه مارك دیگر اورا جریمه کردند و ملزم باخراج از دادگاه شد . از بیشرمی و وقاحت دختر ك دختر ك بنحو بارزی کاسته شده بود . رئیس دادگاه بسؤالات خود ادامه داد ،

« آنشب بین شما و بارتجر چه اتفاقی افتاد .»

او با نا راحتی و لحنی اعتراض آمیز گفت ، «هیچی ، ما فقط پهلوی هم نشسته بودیم .»

رئیس دادگاه متوجه آلبرت شد و پرسید ، «حرفی نداری که بگوئی ؟»

با تمام وجودم باو خیره شدم آلبرت با خونسردی پاسخ داد ، «نه»

«پس بنا براین بیانات ایشان صحیح است؟»

آلبرت لبخند تلخی زد و با چهره ای تیره از غم گفت ، «ممکن است راست باشد . چون اولین باره که این حرفو میشنوم . اگه اینجوره که معلوم میشه من اشتباه کردم .»

دختر ك بصلیبی که بالای سر رئیس دادگاه بدیوار آویزان بود چشم دوخته بود بمجرد اتمام گفته آلبرت نفس راحتی کشید ولی خیلی زود بود . چون ویلی از جاجهید و فریاد زد ، «دروغگوا مت یه سگ دروغ میگه . اون با مرده خوابیده بود وقتی که بیرون اومد هنوز نیمه لخت بود .»

دادگاه شلوغ شد . دادستان اعتراض کرد . رئیس دادگاه ویلی را توبیخ کرد . اما ویلی دیگر قادر بکنترل خود نبود آلبرت نگاهی پراز یاس دوخته بود . ویلی متوجه آلبرت شده گفت ، «اگه زانو بزنی و

التماس هم بکنی حرف میزنم ! اون مشغول شهوترونی بود وقتی که زندانی باهاش روبرو شد زنیکه گفت بارتچر مستش کرده . اونم تا شنید دیوونه شد و تیراندازی کرد . متهم اینارو وقتی که میرفت خودشو به پلیس تسلیم کنه بهم گفت .»

وکیل مدافع آلبرت هم جمله مزبور را از دهان ویلی ربوده گفت : «عین حقیقته همینطوره!»

دخترک از مشاهده اغتشاش بفریاد زدن پرداخت . دادستان در حالیکه از فرط خشم دیوانه شده بود و دستهایش را تکان میداد، فریاد زد، «احترام دادگاه ...»

ویلی نظیر گاونری جنگی متوجه دادستان شده گفت،
« افعی گندیده ملانقطی ، اینقده دم از احترام زن ! فکر میکنی برای کلاه گيست و این کبکه و دبدبب ارزشی قائلیم ؟ اگه میتونی بیامارو اخراج کن! آخر ارجع بما تو چی میدونی؟ این جوونی رو که اینجامی بینی ، جوونی آروم و سربزیر بوده ، از مادرش پیرس که همینطوره ، یانه . ولی امروز همونطور که سابقاً سنگ میپروند ، تیراندازی میکند . پشیمون ؟ پشیمون ؟ چطور ممکنه بخاطر کسیکه همه امید زندگیشو نابود کرده پشیمون بشه ، در حالیکه چهار سال آزرگار کارش کشتن مردم بیگناه بود ؟ تنها اشتباهش این بود که بیخودی اونو کشت ، حقش این بود که این زنیکه رو میکشت ! مکه فکر میکنبد بشه عادت چهار سال کشتن ، با حرف تو خالی و پوچ صلح همینطور که اسفنج چیزی رو تمیز میکند، از مغز کسی پاک کرد؟ ما اینو میدونیم که نمیتونیم دشمنای شخصیمونو تا دلمون خواست بکشیم اما همینکه اسیر خشم شدیم دیگه قدرت قضاوتسو از دست میدیم و اختیاری از خود نداریم - اونوقت خودتون تصورشو بکنین که چه وضعی خواهیم داشت!»

در جلسه دادگاه اغتشاش و آشوبی عجیب براف افزاده بود . کوششهای رئیس دادگاه برای برقراری نظم و آرامش بیهوده ماند همگی ما کنار هم ایستادیم . ویلی قیافه وحشتناکی یافته بود. کوزول بامشهای گره کرده ایستاده بود. کسی در آن لحظه قادر نبود علیه ما

اقدامی کند بی اندازه خطرناك بودیم . تنها پلیس دادگاه جرأت نکرد خود را دچار مخاطره کند. از جا جهیده مقابل جایگاه هیأت منصفه ایستادم و فریاد زدم :

« ما بخاطر رفیقمون از شما تقاضای عدل و انصاف داریم! اونو محکوم نکنید! اوکه نمیخواست اینقدر نسبت بمرگ و زندگی بی اعتنا باشه - هیچکدوممون هم هیچ آرزویی نداشتیم! در جبهه مجبور شدیم هرچی رو که ارزش داشت ، ترك کنیم وقتی هم که باز گشتیم یکی حاضر نشد دست كمك بطرف مادر از کنه! وطن پرستی ، وظیفه ، میهن - اینها رو دائماً دراونجا تکرار کردیم و بزبون آوردیم که فقط بتونیم این بار سنگینو تحمل کنیم و برای اعمالمون مجوزی داشته باشیم. اما این حرفا فقط برای فریب دادن و منحرف کردن ما بود- سیلاب خونی که در میدانهای جنگ جاری شد بیش از حد تصور انسانی بود و همه چیز را از خاطر ما شست.»

ویلی بایك حرکت ناگهانی کنار من آمد و با دست آلبرت را نشان داد و گفت :

« از اونموقتی که این مرد بادونفر رفیفش تویه آشیانه مسلسل نشسته بود هنوزیه سال بیشتر نمیگذره- تنها مدافع اون ناحیه محسوب میشد- حمله شروع شد ولی سه نفرشون همونطور خونسرد و آروم بر جای موندن فقط هدفگیری کرده منتظر موندن و عجله ای هم درشایك نشون ندادن . منتظر موندن تا شکم دشمن همسطح بالوله مسلسل بشه. اونقدر صبر کردن تا ستون مقدم دشمن تصور کرد که دیگر مانعی در سر راهشون نیست و شروع به پیشروی کرد اونام آتش مسلسل باز کردن ، اینکار هی تکرار شد خیلی طول کشید تا دسته قوای امدادی كمك رسید. ولی حمله مزبور عاقبت درهم شکست بعد مجروحین دشمنو که بد وسیله مسلسل از پای دراومده بودن جمع آوری کردیم. بیست و هفت نفر بطرز قشنگی از ناحیه شکم گلوله خورده بودن جراحات همشون یکنواخت بود و تقریباً جراحات همشون هم کشنده بود- البته اونائی رو که از ناحیه تخم و سر و سینه مجروح شده بودن بحساب نیاورده بودیم.»

در اینجا ویلی دوباره آلبرت را نشان داده، ادامه داد :

« این مرد با دو همقطارش باندازه گنجایش یه مریضخونه مریض تهیه کرده بود. گرچه اونائی که از شکم تیر خورده بودن هرگز پاشون بمریضخونه نرسید. بخاطر این کارش بهش مدال صلیب آهن درجه يك دادن و سرگرد فرمانده مون بهش شخصاً تبریک گفت. حالا متوجه شدین که چرا نباید این مردو طبق قوانین و اصول خودتون محاکمه کنین؟- شما حق قضاوت درباره اونوندارین! اون یه سربازه ، اون جزو ماست و از ماست ، ما اونو بی تقصیر اعلام میکنیم.»

عاقبت دادستان موفق شد صدای خودرا بگوش حاضرین برساند او نفس زنان گفت ، «چه بی نظمی وحشتناکی.» بسربلیس دادگاه فریاد زد که ویلی رابازداشت کند.

دوباره دادگاه شلوغ شد. ولی ویلی همه را سر جای خود نگاه داشت ومن بسخنم ادامه دادم: «اینوبی نظمی میکی؟ میدونی تقصیر کیه؟ تقصیر شما! شما همه شما باید در مقابل میز قضاوت ما حاضر بشین! این شما و باجنگی که براه انداختین ، هستین که مارو بصورت فعلی مون درآوردین! مارو با اون زندونی کنین ، این بهترین راهه وقتی که ما از جنگ برگشتیم برامون چی کردین؟ من که میگم ، هیچی! هیچی! شما فقط راجع به فتح سرو صداداد و فریاد راه انداختین! فقط پرده از روی یادبودهای جنگ برداشتید! فقط در باره شجاعت و شهامت جمله پرونی کردین! و مسئولیت و وظیفه خودتونو انکار کردین و ندید گرفتین!»

شما حقش بود که بکمک ما میومدین! ولی نه ، در عوض شما در بدترین مواقع مارو تنها گذاشتین ، در اون موقعی که ما میبایست راهی برای بازگشت خودمون پیدا کنیم . شما میبایست از پشت هر میز خطابه سکوی وعظی اعلام کنید ، اونوقتی که مارو از خدمت سربازی معاف کردین بهمون بکین ، مکرر در مکرر میبایستی بهمون بکین که ، «همه ما سخت اشتباه کردیم! حالا همگی باید راه بازگشت رو پیدا کنیم! جرأت داشته باشین! برای شما خیلی مشکل تره ، چون شما در پشت سرتون چیزی باقی نذاشتین که شمارو در بازگشت راهنما بشه! حوصله داشته باشین!» شما دوباره میبایستی معنی زندگی رو بما

بفهمونین! شما میبایستی طرز زندگی کردنوبما میفهموندین! ولی نه ، شما مارو بحال خودمون رهاکردین تا در آتشی که روشن کردیم بسوزیم! مارو ول کردین تا به هر چه سکه پناه ببریم! شما میبایستی دوباره یادمون بدین که به مهر و محبت، نظم و ترتیب ، ادب و انسانیت عشق و دوست داشتن علاقمند بشیم! ولی در عوض دوباره دست بدروغ و تحریف زدین و سعی کردین ایجاد تنفر بیشتری بکنین و قوانین خودتونو بکاربندین. یکی از ما در اثر همین کاراتون ب زیرخاک رفته! حالا نوبت دومی شده.

همگی ما بکلی از حال طبیعی خارج شده بودیم همه خشم ها، تلخی ها ، سرخوردگی ها از اعماق ما شعله کشید و بغلیان در آمد. بی نظمی و اغتشاشی وحشیانه در دادگاه برپا شد و پس از مدتی طولانی بالاخره نظم برقرار شد. بخاطر برهم زدن نظم دادگاه همه به يك روز حبس و اخراج از جلسه دادگاه محکوم شدیم . گرچه میتوانستیم در آن لحظه هم گردن بامر دادگاه نگذاریم ولی میل ما براین نبود، دست بساینکار نزدیم . چون میخواستیم همراه آلبرت بزندان برویم . مخصوصاً از کنارش عبور کردیم که باو نشان دهیم که همه ما با او هستیم .

بعداً مطلع شدیم که آلبرت سه سال زندان محکوم شد و او هم حکم دادگاه را بدون چون و چرا پذیرفت .

۳

فقط يك اندیشه در منز جرج راه ریشه دوانیده بود . تصمیم داشت بار دیگر چشم در چشم گذشته هایش بدوزد. بتمهیدی توانست گذرنامه ای برای عبور از مرز تهیه کند . از شهرها و دهات عبور کرد و در ایستگاه های بزرگ و كوچك راه آهن پرسه زد تا شب هنگام بآنجا که آرزویش بود رسید .

بدون لحظه ای اتلاف وقت در امتداد خیابان برای افتاد از میان شهر عبور کرد و آنسوی شهر راه تپه ها و ارتفاعات مجاور راپیش گرفت.

بچه‌ها در زیر دایره پر نور چراغهای گاز مشغول بازی بودند. کارگران که از کار باز می‌گشتند از کنارش عبور کردند. یکی دو دستگاه اتومبیل سرعت از پهلویش رد شدند و در پی آن سکوت و آرامش حکمفرما شد.

هنوز نور شامگاه برای تماشا کافی بود. هر آینه اگر نوری هم نبود باز بعلمت عادتش بتاریکی میتوانست ببیند، جاده را رها کرد و قدم بمزارع گذارد. پس از مدتی راه راه رفتن ناگهان سکندری خورد، سیم خاردار زنگ زده‌ای بشلوارش بند شده بود و سوراخی در آن بوجود آورده بود. خم شد که سیم را از شلوارش باز کند. سیم خاردار سنگر ویران شده‌ای بود. راهه قد راست کرد. در برابر دیدگانش میدان‌های خالی جنگ را گسترده یافت.

در سایه روشن مبهم شفق، نظیر اقیانوسی از درد ورنج منجمد طوفانی متحجر در برابر دیدگانش مجسم شد. بوی منفور خون، باروت و خاک، بوی وحشی مرگ که هنوز بر فراز زمینها موج میزد و بر آن حاکم بود، بمشامش رسید. سرش را بلا اراده بمیان‌شانه‌ها فرو برد، بازوانش را سست بجلو آویخت و آماده افتادن بر زمین شد دیگر نشانه‌ای از حرکات و کردار شهری‌ها در او دیده نمیشد فقط چندك زدن و حرکات دزدانه و پنهانی حیوانی سبع، سربازی زیرك و محتاط در او احیاء شده بود.

بر جای ایستاد و بتماشای مزرعه پرداخت. ساعتی پیش آنجا هنوز برایش بیگانه بود ولی اکنون با آن آشنائی داشت و هر پستی و بلندی و هر دره و تنگه آن را میشناخت. او هرگز آنجا را ترك نکرده بود. در شعله سوزان مجدد خاطرات، گذشت ماه‌ها نظیر کاغذی درهم پیچید؛ سوخت و چون دودی در فضا نابود گشت. در پرده تاریکی شب ستوان راهه بار دیگر برای گشت، بجلو خزید در اینمدت هیچگاه فاصله و وقفه‌ای بوجود نیامده بود.

برغم سکوت شب و زمزمه نسیم در میان علف‌ها، نعره جنگ بار دیگر در گوشه‌هایش طنین انداز گشت. انفجار خمپاره‌ها، معلق ماندن موشکهای رسام را در فضا نظیر چراغهای منعنی غول آسا بر فراز

ویرانی‌ها ، دید . آسمان سرفه میکرد و از سینه سیاهی بیرون میریخت و زمین که از کرانه افق تا افق میفرید و نعره میکشید ، بدهانه آتش فشانی از باروت مبدل گشت .

راهه دندانهایش را بیکدیگر فشرد . او فرد رؤیائی نبود ولی در برابر آن منظره تاب مقاومت در خود ندید خاطرات چون گربادی او را دربرگرفت . در اینجا صلح ، آن صلاحی که بقیه دنیا میکوشید آن را بقبولاند . وجود نداشت و در آنجا مبارزه و جنگ هنوز ادامه داشت . نابودی و ویرانی هنوز در آنجا بطرز اسرار آمیزی نعره خشم میکشید و گرد و غبارش را در سینه آسمان گم میکرد .

زمین چنگالش را برایش گشود ، بدنالش دست دراز کرد ، گلی زرد و سفت به تخت کفشش چسبیده و قدمهایش را سنگین کرد . گوئی مرگ میخواست این زنده را نیز با غوش خود کشد .

او روی دهانه سیاه گودالهای ناشی از انفجار گلوله‌ها بنای دویدن را گذارد . وزش باد قوی تر شد . ابرها سریع حرکت میکردند و ماه‌گه‌گاه از شکاف آن نور پریده خود را بروی زمین میفرستاد . هر بار که نور آن میتابید ، راهه چون مرده‌ای بر جای می ایستاد و قلبش از حرکت باز میماند و خودش را بر زمین می افکند و بی حرکت بر زمین می چسبید . با اینکه میدانست هیچ خبری نیست با وجود این باز متوحش میشد و خود را بگودال خمپاره دیگری می افکند . بادیدگان باز و هوش و حواس کامل ، بار دیگر تسلیم قوانین سرزمینی گردید که در آن هیچ فردی با اندام راست قادر بر اه رفتن نبود .

ماه نظیر موشکی عظیم بود . در پرتو آن تنه های شکسته درختان بیشه ، چون لکه های سیاه برجسته بودند . در ماورای ویرانه های مزرعه مزبور آبکندی که هرگز از آن حمله ای سرنگرفته بود ، روبپائین سرازیر بود .

راهه در سنگری چندك زد . چند تکه کمر بند چرمی ، دو عدد یقلاوی يك قاشق ، تعدادی نارنجك آغشته بگل ، لباسهای مرطوب خاکستری مایل بسبز نخ نما که نیمی از آن پوسیده بود و باقیمانده يك سرباز محسوب می شد ، در داخل سنگر بود .

مدت زیادی روی زمین دراز کشید و صورتش را بآن چسباند
سکوت آغاز سخن کرد . در سینه خاك ، صدای فریبنده عظیمی از
نفس‌های بریده و لرزان ، نعره‌ها ، لرزش زمین و چك‌چك اشیاء موج
میزد . انگشت‌هایش را میان خاك فرو برد و صورتش را بآن بیشتر
فشارد . بنظرش آمد که صدای گریه و فریاد میشوند . دلش نمیخواست
سؤال کند ، حرف بزند و فریاد بکشد . گوش فراداد و بانتظار پاسخی
برای زندگانی‌اش ، ماند .

اما فقط باد بر شدت خود افزود ، ابرها پائین تر آمدند و
سریع تر حرکت کردند و در روی مزرعه سایه‌ها بتعقیب سایه‌ها
پرداختند .

راهه از زمین برخاست و زمانی طولانی بدون هدف قدم زد تا
عاقبت در برابر صلیب‌های سیاه که پشت سر یکدیگر راست در صفوف
طولانی نظیر دسته‌ای ، گردانی ، گروهانی و لشکری از سربازان قرار
داشتند ، توقف کرد .

ناگهان همه چیز را دریافت... تار و پود همه آن سخنان زیبا و پر
طمطراق در برابر صلیب‌های مزبور فرو ریخت . فقط در آنجا بود که
جنگ ، نه به صورت تحریف شده در خاطرات و اندیشه‌های سربازان از
جنگ برگشته ، با همه حقیقت وجودی خود تجلی کرد . در آنجا ،
سالهای گمشده که هرگز بدرجه کمال نرسیده بودند ، نظیر شب‌های بی‌ثبات
بر فراز گورها سرگردان بودند . در آنجا ، زندگی‌های بی‌پایان نرسیده
که هنوز آرامشی نیافته بودند ، با نعره‌های خاموش در سینه آسمان
میخروشیدند . در آنجا ، قدرت و اراده نسلی جوان ، نسلی که قبل از
شروع زندگی نابود شده ، بسان مرثیه‌ای غم‌انگیز بر سر شب فرو میریخت .
رعشه‌ای شدید وجودش را در برگرفت . در طنین يك فریاد ،
چانه‌های میان تهی را که حقیقت و ارزش و زندگی يك نسل در آنها
نابود شده بود ، شناخت . اندیشه‌اش او را درهم فشارد و نابود کرد . در
میان فریاد باد و سیاهی شب فریاد زد ،

«رفقا ! رفقا ! بما خیانت کردند . باید دوباره پیش برویم !
علیه آنها ! علیه آنها باید پیش برویم ! رفقا !»

مقابل صلیب‌ها ایستاد . ماه از میان ابرها سربرون کشید . درخشش صلیب‌ها را در زیر پرتو ماه دید . صلیب‌ها بابازوان از هم گشوده ، سر از زمین بیرون آورده بودند ، صدای گامهای تهدیدآمیز آنها در فضا طنین افکند . راه در جلو آنها قرار گرفت و گامهای آنها را شمرد . دستهایش را بجلو دراز کرد و فریاد زد : «رفقا به پیش !»

دست بجیب بردوبار دیگر آن را بلندکرد . صدای تك گلوله‌ای خسته ، برگرده باد سوار شد و بهمراهش رفت . راه تلوتلو خورد و بزناو افتاد ، بآرنجهایش تکیه زد وبا آخرین نیرو ، سربسوی صلیب‌ها جرخاند پیش آمدن آنها را دید . همه گام برمیداشتند و در حرکت بودند . آنها آرام پیش میرفتند و راهی بس طولانی در پیش داشتند . باوجودیکه برای رسیدن بمقصد نیازمند به زمان بودند ولی از پیشروی باز نمی ماندند . آنها پیش میرفتند تا آنجا در آخرین نبرد خود ، نبرد بازندگی دست و پنجه نرم کنند . لشگری سیاه ، در راهی طولانی ، راهی که بقلوب بشری ختم میشد ، در سکوت و خاموشی پیش میرفتند . برای رسیدن بآن سالها وقت لازم بود لیکن وقت برای آنها چه ارزشی داشت ؟ آنها اردوگاه ها را درهم شکسته بودند و پیش میرفتند . سر راه فرو افتاد . تاریکی و سیاهی او را در بر گرفت و بجلو افتاد . حال اوهم بهمراه ستون پیش میرفت . بمانندکسی که دیرتر از همه راه خانه اش را باز یافته با چشمهای بی نور ، دستهای باز بطرفین ، در آنجا بر زمین افتاده بود و زانوانش جمع شده بود . فقط باد بود که روی ویرانی‌های سیاه آنجا بی درپی میوزید . ابرها و آسمان بر فراز مزارع ودشت بی پایان مملو از نقب وسنگر ، حفره گلوله‌ها و صلیب‌ها معلق بود .

سرانجام

۱

بوی بهار و عطر بنفشه با خاک در آمیخته بود ، برفراز سد گلین ذرات برف خودنمایی میکردند . شیارهای مزارع ، تلؤلوئی ارغوانی داشتند .

یکی از جاده‌های جنگلی را پیش گرفته ، بقدم‌زدن پرداختیم . کوزول و ویلی در جلو بودند: من والانتین هم پشت سر آنها بودیم . نخستین بار بود که پس از گذشت ماه‌ها ، بار دیگر بگرد هم جمع میشدیم . در این مدت بندرت همدیگر را دیده بودیم .

کارل آنروز اتومبیل تازه خود را در اختیارمان گذارده بود که از آن استفاده کنیم . خودبعلت کثرت مشغله به‌مراه ما نیامده بود . تنزل مارك که بنفع کسب او بود موجب شده بود که در چند ماهه گذشته ثروت کلانی بهم‌بزند . راننده‌اش ما را بگردش آورده بود . از والانتین پرسیدم : «خوب تو واقعاً به چه کاری مشغولی ، والانتین؟»

«با کشتی‌های نمایش به بازارهای اطراف میرم .
 متعجبانه نگاهش کردم و پرسیدم ، «ازکی تا حالا؟»
 «اوه ، خیلی وقته . شریکم - یادت میاد که؟ - خیلی زود از پیشم
 زد بچاک . حالا تو به رستوران میرقصه . تانگو و فوکستروت می رقصه
 بازار اینا خوب این روزا گرمه . خوب ، تو هم که میدونی ، به سرباز
 قدیمی مت من بدرد اینکارا نمیخوره .»

«پس ، درآمد کشتی نمایش برات بیشتره ؟»
 سرش را تکان داد و گفت ، «اصلا راجع بهش حرف نزن !
 درآمدش برای زنده موندن کافی نیس برای مردن زیاده ، متوجه منظورم
 که میشی . آدم از دوزه گردی دائمی خفه میشه ! فردا قراره دوباره
 حرکت کنیم . ایندفعه به کریفلد میریم . شایدم بقول تو ارنست بقطب
 میریم - راستی از یوپ چه خبر؟»
 «شانه‌هایم را بالا افکنده گفتم ، «بنظرم مثل آدولف از شهر رفته .
 هیچ خبری ازشون نداریم.»

«آرتور چطور؟»
 «با راهی که پیش گرفته بزودی میلیونر میشه .»
 «والانتین بااندوه سری تکان داد و گفت ، «آدم زرنگیه!»
 «کوزول ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد و گفت ،
 «خوب بچه‌ها گردش عالی‌ایه ، فقط مشروط بر اینکه آدم از زور
 بیکاری مجبور باومدن نمیشد!»

«ویلی پرسید ، «مگه امید نداری باین زودی کاری پیدا کنی؟»
 «فردیناند سرش را جنباند و گفت ، «اینقدر آسون نیس . چون
 اسم تو لیست سیاه رفته . علتش اینه که زیاد مطیع و سربراه نیستم .
 باز شکر خدا سالمیم ، اینم خودش نعمتیه ، برای گذروندن امور
 وقت و بیوقت به تیادن ناخنکی می‌زنم . فعلا که سبیلش حسابی چربه .»
 در وسط جنگل بمحل مسطحی رسیده توقف کردیم . ویلی
 بهمگی سیکارهایی را که از کارل گرفته بود تعارف کرد . چهار
 «والانتین از مشاهده سیکار روشن شد . همگی نشستیم و بکشیدن سیکار .
 «ایمان مشغول شدیم . سر درختان بنرمی بهم سائیده میشد . چند

چرخ ریسک در میان درختان چهچه می‌زدند. آفتاب بالا آمده بود و گرم شده بود. ویلی خمیازه بلندی کشید و روی پالتواش دراز کشید. والانتین روی تنه درخت زان‌متفکرانه نشسته بود و مشغول تماشای سوسکی بود. به چهره‌های دوستان قدیمی‌ام نگاه کردم و در يك لحظه بنظرم آمد که همه چیز عوض شده است - همه کنار هم بودیم و دوباره کنار هم نظیر ایام گذشته - چندك زده بودیم - ولی این بار فقط با عده‌ای بسیار کمتر - ولی آیا بواقع هنوز همگی با هم بودیم؟

* * *

کوزول گوشه‌هایش را تیز کرد. صداهائی از دور بگوش می‌رسید. همه جوانان بود. شك نبود که واندر وگل‌ها، پرندگان گذرگاه، نخستین‌گردش خود را با گیتارهایشان در مه نقره‌فام روز شروع کرده بودند. ما نیز قبل از جنگ - من و لودویگ بریر و جرج راهه همین کار را می‌کردیم - بعقب تکیه داده بیاد ایام گذشته بدور حلقه آتش در شامگاهان، آوازهای محلی، گیتار و شبهای پرستاره برفراز چادرها افتادم. در گروه واندر وگل‌های آن ایام تظاهرات شاعرانه و حرارت جوانی موج می‌زد، احساساتی که حتی در میان سنگرها تا مدت کوتاهی دوام داشت که آن نیز عاقبت در زیر چرخ هیولای جنگ ماشینی وحشت‌زای ۱۹۱۷ نابود شد. صداها نزدیک‌تر شده بودند.

بدست‌هایم تکیه داده برای تماشای عبور دسته آنها سرم را بلند کردم. چه شکفت انگیز بود. همین چند سال پیش ما هم جزو دسته آنها محسوب میشدیم ولی در آن لحظه چنان بنظر می‌آمد که آنها املا نسل تازه‌ای هستند، نسلی که بدنبال ما آمده بودند و می‌توانستند آنچه را که ما ناچار رها کرده بودیم بدنبال کنند.

فریاد تکرار شد. موزون و هماهنگ بلکه بیشتر شبیه آواز دسته‌جمعی آوازخوانان کلیسا بود. بدنبال آن تنها يك صدا، صدائی نامشخص و نامفهوم، طنین افکند. شاخه‌های درختان در زیر گامهای بیشمار آنها شکستند و زمین بلرزه در آمد. مجدداً فریادی طنین انداز شد. مجدداً صدای قدمهای آنها بگوش رسید. سپس ایستادند و سکوت

برقرار شد. سپس صدای فرمان برنده و روشنی بلند شد : «سوار نظام از سمت راست نزدیک میشود ... دسته براست راست ... دوبدو، پیش!»

کوزول از جا جهید. منم از او پیروی کردم. همگی باحیرت بیکدیگر خیره شدیم. مگر ما را افسون کرده بودند؟ - معنی اینکار چه بود؟

در طی اینمدت آنها در جلو روی ما در پشت درختان و تپه‌ها سنگر گرفته بودند خود را بلبه جنگل رسانده بر زمین افتادند. همان صدای قبلی دوباره فرمان داد:

«هدف چهارصد متر! آتش متقاطع - آتش!»

صدای تغ تغ درهمی بگوش رسید. در کناره جنگل، صفی طولانی از جوانان شانزده و هجده ساله، کنار هم دراز کشیده بودند. همگی نیمتنه‌ای امیرمآبل برتن و کمربندی قلابدار برکمر داشتند که کمربندها را نظیر سربازان بکمر بسته بودند، لباسها، میچ پیچ‌ها و کلاهها که همه نشان داشتند، متحدالشکل و برنگ خاکستری بودند. دقت زیاده از حدی برای متحدالشکل بودن آنها بکار رفته بود. هر يك چوبدستی که سرش سرآهنی تیزی نصب شده بود، در دست داشتند که با نواختن پی‌درپی آن روی تنه درختها، صدای مسلسل را تقلید می‌کردند.

در زیر کلاههای باصطلاح جنگی، چهره‌های جوان با گونه‌های بچگانه دیده میشد. بسمت راست از طرفی که قرار بود سوار نظام ظاهر گردد با دیدگان مشتاق و کنج‌گاو نگاه میکردند. آنها بمعجزه لطیف گل‌های بنفشه درمیان برگ‌های قهوه‌ای رنگ - شکوفه‌های ارغوانی، پیشقراول بهار میان شیار مزارع - بچه خرگوشها، که با پوستهای نرم و شب‌نم نشسته خود میان پستی و بلندی شخم مزارع جست و خیز میکردند، توجهی نداشتند. آه، چرا، بیچه خرگوشها داشتند! منتها چوبدست خود را بسوی آنها نشانه میرفتند و با کوفتن آن بر تنه درختها، تغ تغ عظیمی راه می‌انداختند. پشت سر آنها مردی تنومند با شکمی برجسته نیمتنه‌ای امیرمآبل و میچ پیچ بپا بسته،

ایستاده بود. فرمان مجددی صادر کرد: «آتش آهسته! هدف دویست متری!»

دوربینی جهت مشاهده دشمن بگردن آویخته بود. با نهایت وحشت بی اختیار گفتم: «ای عیسای مقدس!»

کوزول که تازه از چرت درآمده بود غررش کنان گفت:

«تو رو این مزخرفات چه اسمی میداری؟»

گفته‌اش او را بدرد سر انداخت. فرمانده گروه با دونفر از مشاورین خود خشمگین شده هوای ملایم بهاری را با صدای بلند بدشنام آلودند:

«در دهناتونو بذارین، از زیر دروها! دشمن وطن! خائنی کثیف بی وطن!»

بچه‌ها نیز با اشتیاق بسردسته خود ملحق شدند. یکی از آنها مشت کوچک خود را تهدیدکنان تکان داده با صدای نازکش فریاد زد: «حقشه که کتک حسابی بدر ماتحتون بزنیم.»

دیگری فریاد زد: «ترسوها!»

سومی نعره زد: «صلح طلبا!»

چهارمی فریادکشید: «این بلشویکارو باید از اینجا ریشه کن کرد، وگرنه آلمان هیچوقت آزاد نمیشه!»

سردسته آنها دست نوازشی بشانه‌اش زده گفت: «حق با توست!»

بطرف ما آمده گفت: «بچه‌ها، اینارو دک کنین!»

در آن لحظه ویلی بیدار شد. تا آن لحظه خوابیده بود. هنوز عادت سربازیش را حفظ کرده بود. بمجردی که دراز میکشید بخواب عمیقی فرو میرفت. ازجا برخاست و ایستاد. سردسته بچه‌ها از مشاهده او بلافاصله برجای ایستاد. ویلی متعجبانه نگاهی باطراف افکند و ناگهان قهقهه زنان گفت: «این چه وضعیه؟ مگه بالماسکس؟» سپس او متوجه جریان شد و سر فرمانده دسته نعره زد: «خوب، خوب - پس تو اینجائی! مدتها بود که فکر میکردیم چه بلائی بسرت اومده! بعله، بعله - وطنمو خوب میشناسم. همش طبق قرار داد بتو رسیده، بله؟ وجز شما همه خائنین، بله؟ خیلی خنده داره پس

سه قسمت ارتش آلمان همه خائن بودن . زود بزن بچاك ، بوزینه بیر یخت ! چرا نمیخواهی بذاری بچه‌ها این چند سال از عموشونو که هنوز بوئی از این قضایا نبردن ، خوش بگذرونن؟»

سردسته آنها دسته‌اش را جمع کرد و رفت . ولی جنگل هم دیگر صفای خود را از دست داده بود . بدهکده بازگشتیم . بدنبال ما فریادی موزون و مقطع طنین‌انداز شد ، «سلام بمیدان کارزار سلام بمیدان کارزار سلام بمیدان کارزار»

ویلی موهایش را چنگ زد و گفت ، «سلام بمیدان کارزار ! - آخ اگه این حرفو تو جبهه به بچه‌ها زده بودن !»
کوزول با تلخی گفت ، «بعله ، دوباره از نو شروع شد .»

در بیرون دهکده باغچه‌ای با تعدادی میز و صندلی در هوای آزاد جهت صرف آبجو یافتیم . با وجودیکه قرار بود والانتین ساعتی دیگر خود را بکشتی نمایشات برساند ولی ما برای صرف لیوانی آبجو ، در معیت هم نشستیم و خواستیم از وقتی که باقیمانده حداکثر استفاده را ببریم - چون خدا میدانست که کی دوباره موفق بملاقات یکدیگر میشدیم .

آفتابی رنگ پریده ، آسمان شامگاه را رنگ آمیزی کرده بود . نمی‌توانستم خود را از تفکر درباره منظره‌ای که در جنگل دیده بودم ، بازدارم . گفتم ،

«خدای من ، ویلی ما مدت زیادی نیس که از این جهنم زنده برگشتیم - چطور ممکنه افرادی پیدابشن و دست به یه همچی کارائی بزنن .»

ویلی برخلاف عادت همیشگی خود متفکرانه و با حرارت پاسخ داد ،

«همیشه یه همچی اشخاصی همه‌جا وجود دارن ، ولی مارو هم فراموش نکن ، ما هم اینجا هستیم . در اینجا افراد زیادی هستن ، که مثل ما فکر میکنن . شاید عده زیادی . از اونوقت - میدونی بعد از اون جریانات لودویگ و آلبرت - خیلی چیزا داره تو سرم دور

می‌زنه ، و باین نتیجه رسیدم که هرکس میتونه بسهم خودش کاری بکنه ، حتی اگر مغزی مثل شلغم داشته باشد . هفته دیگه مرخصیم تموم میشه ، و دوباره باید برم بده درس بدم . میدونی ، بی‌نهایت از این مسئله خوشحالم . قصد دارم بشاگردام معنی و مفهوم حقیقی وطنو بفهمونم . نه از جنبه سیاسی بلکه از لحاظ اینکه زادگاهشونه . زادگاهی که عبارت از درخت و مزرعه و زمینه‌نه عبارات فریبنده و منحرف‌کننده . مدت زیادی است که این موضوع رو زیر و زیر کردم و بالاخره باین نتیجه رسیدم که دیگه سن ما باون مرحله رسیده که یه کار مثبت بکنیم . کارو وظیفه من اینه . اعتراف میکنم که وظیفه بزرگی نیس . ولی برام کافیه - من که گونه نیستم . »

سرم را تکان داده مدتی طولانی او را نگاه کردم . عاقبت از جا برخاسته براه افتادیم . راننده اتومبیل بانتظار ما بود . اتومبیل در شفق شامگاه بآرامی بحرکت درآمد . بشهر نزدیک می‌شدیم . هنگامیکه همراه صدای لاستیک اتومبیل ، صدائی کشیده و خفه و طولانی آمیخته شد نخستین چراغهای شهر دیده شد - در سمت مشرق صفحه آسمان شامگاه سه گوشی در حال پرواز بود - دسته‌ای اردک وحشی - همگی بآن نگریم - کوزول خواست سخنی بگوید ولی خاموش ماند . همه بیک چیز اندیشیدیم . سپس شهر و خیابانها و سروصدا از ما استقبال کردند . والانتین از ماشین پیاده شد . سپس ویلی بعد از او کوزول ... همه روز را در جنگل گذرانده بودم عاقبت خسته شدم و در مهمانخانه کوچک بیلاقی برای گذراندن شبی اطاقی کرایه کردم . رختخواب آماده بود ولی تمایلی بخواهیدن نداشتم . در آستانه پنجره نشستم و بناوهای هیجان انگیز آن شب بهاری گوش فرادادم .

سایه‌ها بین شاخه‌های درختان پرواز می‌کردند از میان جنگل فریادهائی بگوش میرسید ، گوئی میان آن عده‌ای مجروح افتاده بود . بآرامی و آسودگی چشم بتاریکی دوختم ، چون دیگتر ترسی از گذشته‌ها نداشتم . در دیدگان خاموش و بیروح سیاهی بدون زدن مژه چشم دوخته بودم . حتی برای ملاقاتش بیرون رفتم ، افکارم رابه سنگرها و حفره‌های خمپاره‌ها فرستادم - چون بازگشتند بهمراه خود

بجای ترس و وحشت نیرو و اراده آوردند.

بانتظار طوفانی بودم که نجاتم دهد و همراه خود ببرد. آنچه را که انتظار داشتم بنرمی و ملایمت ، حتی بدون اطلاع من ، فرارسیده بود. کنارم بود . در لحظه ای که مأیوس شده بودم و تصور می کردم همه چیز از دست رفته است ، آن در حال نشو و نما بود . همیشه می اندیشیدم که افتراق وجدائی پایان هر چیز است ولی در آن لحظه دانستم که رشد و تکامل ، خود نیز یکنوع افتراق وجدائی است . رشد و تکامل یعنی چشم پوشی از گذشته . برای تکامل هرگز پایانی نیست .

قسمتی از عمرم وقف خرابی و انهدام شده بود . به نفرت و عناد و کشتار تعلق یافته بود . لیکن برغم آن ، زندگی در وجودم کاشانه کرد همین خود به تنهایی کافی بود و بتقریب در آن هدف و طریقی نهفته بود . در وجود خود دست بفعالیت خواهم زد و خود را آماده خواهم کرد . دست ها و اندیشه هایم را بکار خواهم افکند . بخود چندان سخت نخواهم گرفت . در مواقعی که لازم است برجای بمانم خود را بجلو نخواهم راند .

بسا چیزها میبایست ساخته گردد . همه چیز تقریباً نیازمند اصلاح و تعمیر بود . همینقدر آنچه را که سالهای انفجار خمپاره ها و مسلسل ها مدفون کرده بودند می توانستم بار دیگر بیرون کشم ، کافی بود . لزومی نداشت که همه پیشوا و رهبر گردند . حتی از بازوان ضعیف و ناتوانی هم ، انجام کاری ساخته بود . در يك چنین محلی برای خود قصد یافتن مکانی داشتم . آنکاه مرگ خاموشی می گزید و گذشته ها از تعقیب باز میماند - حتی بیاری ام می شتافت .

نتیجه چه ساده بود - ! لیکن برای رسیدن بآن چه راه طولانی طی شد ! هرگاه مرگ لودویگ بر راه ما بسان موشکی پرتو نمی افکند ، شاید هنوز در بیابان ها سرگردان بودم و صید دام های سیمی و انفجار مین ها می شدم . هنگامیکه مشاهده کردیم آن نهر عظیم احساس مشترك ما - آن اشتیاق به يك زندگی نوین ، زندگی نوینی بدست آمده از ثغور مرگ ، بدانسان براساس نادانیها گذارده شده است نا امید شدیم - نا امید شدیم که دیدیم نتوانست باقیمانده دروغ های حقیقت نما

و منافع شخصی را از برابر خود بروبد و مجرای تازه‌ای حفر بکند بلکه در عوض در مرداب‌های فراموشی فرو رفت ، و در توده جملات زیبا و فریبنده گم گشت ، و در حفره‌های فعالیت‌های اجتماعی ، نگرانی‌ها و مشاغل قطره قطره فرو ریخت . اما آنروز دریافتم که شاید زندگی به جز يك آمادگی ، يك هیجان فردی ، در حفره بیشمار نهرهای متعدد ، هر يك مستقل برای خود ، چیز دیگری نیست . و اگر حفره‌ها و شرائین درختی غلیان عصاره جبری حیات را هر يك بسهم خود بدورترها حمل کنند ، از آخرین سایش برگ درختان و شاخه‌های روشن از پرتو آفتاب تاج برگ‌ها و آزادی جوانه خواهد زد . من شروع خواهم کرد .

آغاز کارم بر پایه کمال آرزوهای دوران شباب ، یا انتظارهای سالیان جنگ نخواهد بود . آن هم يك راه ، نظیر راه‌های دیگر پر سنگلاخ و طولانی ، با موانع ، با دهات و مزارع خواهد بود - راهی پر تعب . شاید گاه همسفری برای منزلگاهی از زندگی‌ام بیابم . ولی شاید ناچار خواهم بود که همه آن را بتنهایی درنوردم .

و امکان آن خواهد بود هنگامیکه شانه‌هایم از حمل کوله بار سنگینم خسته و فرسوده شود در بیشتر اوقات زیر سنگینی بار آن پشت خم کنم ، در تقاطع جاده‌ها و کنار مرزها متردد و دودل بمانم و چه بسا از دست چیزی مبهم سکندری خورده بزمین نقش بندم - ولی دوباره برپا خواهم ایستاد ، بر زمین نمانده ، براه خویش ادامه خواهم داد و هیچگاه سرم را بعقب نخواهم چرخانده . احتمال آن هست که جنگ شادی را در من نابود کرده باشد و دیگر هرگز بواقع خوشبخت نگردم ، و شك نیست که همیشه کمی احساس بیملاقگی خواهم کرد و بهیچ مکانی احساس دل‌بستگی نخواهم کرد - اما احتمال آن هست که هیچگاه کاملاً افسرده خاطر نمانم - چون همیشه برای پشتیبانی از من چیزی از من در آنجا خواهد بود . خواه دستم باشد یا درختی یا زمینی زنده .

عصاره حیات ، در ساقه درختان ، بفلیان در آمد ؛ غنچه‌ها با صدای ضعیفی شکفتند . ناریکی شب ، مملو از نغمه‌های تکامل بود . در اطاق شب بود و ماه دود ، زندگی و حیات بود ، زندگی در مبل و

اثاثه بصدا درآمد ، میزوقفسه هالب بسخن گشودند . سالها قبل دستی آنها را برید ، بریده ها را جدا کرد و طرحی برای آنها ریخت واز آنها وسائل مفیدی چون صندلی و تختخواب ساخت - ولی درهر بهاره زندگی آنها را ، در عصاره تیره حیات دوباره بجنبش و نوسان در می آورد . چشم از خواب می گشایند ، تمدد اعصاب میکنند ؛ فقط بصورت اشیاء مفید باقی نمی مانند ، و دیگر صندلی برای استفاده از منظور خاصی نمیشوند . آنها نیز بار دیگر به نهر زندگی که در بیرون جاری است می پیوندند .

تخته های کف اطاق زیر گام هایم بصدا درآمدند ، چار چوب پنجره زیر پنجه هایم نالید . حتی تنه خشکیده درخت لیموی کنار جاده نیز در حال زدن جوانه های قهوه ای رنگ نیرومندی بود . آن نیز بهمان واقعیتی که اکنون شاخه های گسترده درخت چنار تناوری بر آن سایه افکنده بود ، برپیکر خود تا چند هفته دیگر برگ های كوچك سبز و حریرمانندی خواهد یافت .

پایان